

عاقبت بخیر

شرح حیات
عبدالوہاب ذبیحی، بستگان و آباء و اجداد

نویسنده و گردآورنده:
ضیاء اللہ ذبیحی

عاقبت بخیر

شرح حیات عبدالوہاب ذبیحی، بستگان و آباء واجداد
نویسنده و گردآورنده: ضیاء اللہ ذبیحی

© حقوق چاپ و نشر تمام و یا بخشی از این کتاب از هر
طریق و عنوانی مخصوص نویسنده است.
نقل قول از این کتاب برای مطالعه و بررسی مجاز است.

نشر اول، نشر یاران، ۱۷۴ بدیع - ۲۰۱۸ میلادی ©
صفحه پردازی و تنظیم فنی برای چاپ: نشر یاران



فهرست مندرجات

صفحه

۷	سخن دوست
۹	پیشگفتار

فصل اوّل: آباء و اجداد

۱۱	۱- حاجی حسین ترک، حاجی بابا
۱۵	۲- حاجی محمدحسین باقر، شمع الشهداء
۱۶	الف: شرح شهادت
۲۰	ب: مشروح وقایع عباس آباد
۲۹	۳- سکینه سلطان، ننه جان
۳۵	۴- علی اکبر کاشی
۳۹	۵- سکینه سلطان، أم لیب
۵۹	۶- فاطمه صغری
۵۹	۷- جمالیّه، بی بی فاطمی

فصل دوّم: عبدالوّهّاب ذبیحی

	۱- یادداشت‌ها
۶۹	الف: مشکلات کودکی و جوانی
۷۲	ب: اجازه زیارت
۷۴	ج: رؤیاها

۷۸	د: خاطرات تشرف
۸۶	ر: کتب امری در گمرک
۸۷	۲- شیخ بهلول
۹۱	۳- حاجی ملاعلی
۱۰۰	۴- خالصی زاده در یزد
۱۰۷	۵- ماجرای بم
۱۱۷	۶- دوره فلسفی

فصل سوّم: خاطرات تبلیغی

۱۱۹	۱- مذاکره با واعظ
۱۲۶	۲- آقامهدی سراساز
۱۳۱	۳- بذری که بارور شد
۱۳۵	۴- کشیش اصفهانی
۱۳۸	۵- مسافرت به افغانستان
۱۴۹	۶- کشیش آذربایجانی

فصل چهارم: داستان‌های جالب

۱۵۵	۱- قحطی و ذکر حضرت اعلیٰ
۱۵۸	۲- سرنوشت میرزا محمد مُشرف
۱۶۱	۳- عاقبت جمال بروجردی
۱۶۶	۴- تحدید حدود منزل
۱۷۰	۵- تسجیل بعد از زین دوّم
۱۷۳	۶- داستان حسین ذبیحی

فصل پنجم: خاطراتی از ذبیحی

۱۷۹	۱- روحیه فداکاری
۱۸۲	۲- بیانات حضرت ولیّ امرالله

۱۸۴	۳- اجازه تحریر دعاء هیکل
۱۸۹	۴- حاجی محمد گندلی
۱۹۱	۵- بیت مبارک تاکر
۱۹۵	۶- آخرین ایام حیات
۲۰۱	۷- حظيرة القدس به یاد ذبیحی

فصل ششم: یزد و موقعیت خانوادگی

۲۰۳	۱- وضع یزد
۲۰۵	۲- ۱۷ شهید از یک خاندان
۲۰۵	۳- مهاجرین عشق آباد
۲۱۷	۴- احبای عدسیه
۲۱۹	۵- وضع خانواده ذبیحی
۲۲۱	۶- سرنوشت خانه پدری
۲۲۳	۷- دعائی که مستجاب شد

فصل هفتم: منضمات

۲۲۵	۱- الواح مبارکه
۲۵۴	۲- شجره نامه

سخن دوست

مدتی قبل مطالب و محتویات کتاب حاضر در اختیار فانی قرار گرفت. مضامینش چنان تأثیرگذار بود که روح و روان مرا منقلب و متأثر ساخت، زمانی گذشت و این موضوع طبق عادت به نسیان سپرده شد.

پائیز سال ۲۰۱۶ م. شبی در عالم رؤیا شخصی متشخص، قوی هیکل و ملبس بالبه دوران جمال مبارک و مرکز میثاق که کلاه فین به سر داشت به خوابم آمد و فرمود:

«این کتاب باید چاپ شود، هنوز خیلی مطالب دیگر هم هست!»

در پاسخ ایشان به این مضمون سؤال کردم: آیا این طبق اراده الهیست؟ مشارالیه پاسخ داد: «بله» و ناپدید شد!

این مطالب و مواضع اکنون در این اثر به چاپ رسیده است و انشاء الله «خیلی مطالب دیگر هم» که هنوز مفقود است، مکشوف و روزی به آن اضافه می‌گردد. کتاب حاضر گوشه‌ای کوچک ولی بسیار با عظمت امر الهی را در یزد-ایران نشان می‌دهد. فانی، متصاعد الی الله عبدالوهاب ذبیحی، افراد خانواده و بعضی از بستگان ایشان را می‌شناختم و حتی با آنها دوست بودم. عبدالوهاب ذبیحی مردی شجاع، صادق، صالح، قانع و عاشق از خود گذشته بود و فکر و ذکرش مانند آب و اجدادش پیوسته حول ابلاغ کلمه الله و تبلیغ امر نازنین و حراست از آن دور می‌زد. حضرت عبدالبهاء در یکی از الواح مبارکه که به اعزاز پدر وی نازل شده می‌فرمایند: «... از خدام آستان محسوب شدی و به پاسبانی منسوب گشتی...». ذبیحی صفت پاسبانی را از پدر به ارث برده بود. او در خاطراتش می‌نویسد: «... این ذره فانی را به فضل و عنایت خود به پاسبانی بندگان خود مفتخر فرمود...». وی خود را همیشه پاسبان امر الهی و مسئول می‌دانست، از مسئولیت فرار نمی‌کرد بلکه به استقبال آن و حتی خطر می‌رفت.

با اینکه، بنا به اظهار خودش، به مدرسه نرفته و از سواد متعارف بهره‌ای نداشت در میادین مباحثه و مباحله با برهانی متین و استدلالی رزین مقابله می نمود و همانطور که اشاره شد دائماً فکر تبلیغ و هدایت نفوس را در سر می پرورانید. ده ها نفر از طریق وی به شرف ایمان فائز و صدها نفر در یزد و بلاد دیگر آشنا و مُحِبِّ به امر الهی شدند.

از عجائب آنکه ناگهان بر اثر تأیید الهی معلوماتش به جایی رسیده بود که با ارباب علم و ادب مباحله می کرد و حتّی دعاء هیکل را، بنا به اجازه حضرت ولیّ امرالله که به او تفویض شده بود، تسوید می نمود! حضرت عبدالبهّاء در لوح مبارک دیگری به ابّ بزرگوار ذبیحی می فرمایند:

...ملاحظه مکن که کلاه در سرداری و قباء در بر به قوّت الهیّه چنان نطقی یابی که کلّ عاجز مانند...

گویا این موهبت عظمی را نیز پدر به پسر منتقل کرده بود.

تاریخ امرالله در یزد متجاوز از نیم قرن با نام این شادروان و آباء و اجداد و بستگانش همراه است. او در دامان مادری فداکار و خاندانی چنان جلیل پرورش یافته بود که چند نفر از ایشان از جمله والدش از خُدام با وفای جمال مبارک و حضرت مولی الوری بوده و هفده نفر از آنها بمثابه پدر وی جان خود را نثار امر مبارک نموده بودند و الواح متعدّدی از کلک مطهر جمال اقدس ابهی و مرکز میثاق به افتخار آنان نازل شده که زینت بخش این کتاب است.

با همه این احوال این کتاب منحصر به شرح حال و زندگی شادروان عبدالوّهّاب ذبیحی نیست بلکه شامل سرگذشت بسیاری از فداکاران و جانبازان اوّلیّه امر الهیست که برای شرح هریک از آنها خود احتیاج به کتابی بس قطور است. مضاف بر این، نکات بسیار مهمّ تاریخی و فراموش نشدنی این اثر را نباید نادیده گرفت.

مختصر، کتاب عاقبت بخیر حماسه تاریخی عاشقان جان باخته ایست که ریشه آنها به آغاز ظهور حضرت اعلی و هنگام حضور جناب وحید دارابی در یزد می رسد و محتویاتش می تواند سرمشق با ارزشی برای همه مؤمنین بخصوص جوانان باشد.

جلیل اقبال

بسم الله البهی الابهی

پیشگفتار

شرح حال عبدالوہاب ذبیحی را جناب عزیزالله سلیمانی در فصل پایانی جلد نهم کتاب مصابیح ہدایت از صفحہ ۴۸۲ تا ۵۶۷ مفصلاً آورده اند کہ موجب نہایت مسرت است. اما چون درباره پدرم و آباء و اجداد ما مطالب زیاد است کہ هنوز منتشر نشدہ لذا اقدام بہ تنظیم این اثر گردید.

در سال ہای ۱۹۹۰ میلادی نیز جناب حشمت الله مشرف زادہ ساکن کانادا بہ خاطر اخلاص و محبت خاصی کہ بہ پدرم داشتند اقدام بہ نوشتن کتابی درباره ایشان نمودند. ایشان با تماس با مرکز جہانی، اعلان در مجلہ پیام بہائی، مراسلات و مکاتبات فراوان با خانوادہ و دوستان پدر و بالاخرہ ملاقات ہایی با افراد فامیل اطلاعات زیادی را بدست آورده و کتابی تدوین نمودند. در نامہ ای آقای مشرف زادہ بہ بندہ نوشتند کہ این کتاب تمام و بہ ”مرکز تحقیق و مطالعہ تاریخ قدمای امر“ فرستادہ شدہ است و اخیراً ایشان نامہ مفصلی بہ امضای آقای باہر از این مرکز دریافت کردہ اند کہ بخشی از این نامہ از این قرار است:

بہ رغم اینکہ جزوہ اجمالی مفید چاپ و انتشار است ولی بہ دلیل این کہ جناب ایشان قسمت اعظمی از حیات پرثمر خویش را صرف اسفار تبلیغی و خدمات امریہ در میدادن مہاجرتی نمودہ اند قطعاً می توان از دوستان و اقربای ایشان مقدار بیشتری از امثال و حکایات جمع آوری و بہ مندرجات جزوہ حاضر کہ در پنجاہ و پنج صفحہ تنظیم شدہ است، افزود. ضمن ستایش و سپاسگزاری از تصمیم شخصی در گردآوری و تنظیم حیات نامہ یکی از ہزاران خادم امر مقدسش انتظار می رود آن یار روحانی اہتمام بیشتری مبذول و با کسب معاضدت از فرزندان، اقربا و دوستان ایشان مقدار بیشتری از خاطرات تبلیغی و مہاجرتی ایشان را تنظیم و ارسال بفرمایید تا بہ ارزش مطالعاتی آن جہت نسل های آتی افزودہ گردد. جزوہ حاضر فعلاً در آرشیو این مرکز

نگهداری خواهد شد.

متأسفانه مریضی خانم مُشرف‌زاده و صعودشان و بعد صعود جناب مُشرف‌زاده اتمام این کتاب را متوقف ساخت. تمام اقدامات و فعالیت‌های وسیع و دنباله‌دار که سال‌ها برای به دست آوردن این جزوه و اتمام آن شد بی‌نتیجه ماند حتی محلّ و ماهیّت مرکز تحقیق مذکور در این نامه نامعلوم ماند. بعد از قطع امید از پیدا کردن آن، بنده وظیفه خود دانستم که این کار را از نو شروع و اقدام به جمع‌آوری اطلاعات نمایم.

این کتاب نه تنها حاوی شرح حال پدر بلکه مجملی از سرگذشت سایر اجداد است که هستی و زندگیشان را در خدمت به امر جمال اقدس ابهی گذرانده و برخی از آنها سال‌ها افتخار خدمت جمال قدم و حضرت عبدالبهاء را در ارض اقدس داشته‌اند. ضمناً حاوی تاریخ کوتاهی از اوضاع و احوال یزد و وضعیّت امری آن خطّه و خاطراتی از زندگی آن زمان می‌باشد.

عنوان کتاب اشاره به تمنای متصاعد الی‌الله علی اکبر کاشی از حضرت عبدالبهاست که شرحش در فصل اوّل آمده است. در پایان باید متذکّر شوم که اتمام این کتاب بدون کمک خواهرم، پروین عزیز که کار تایپ کامپیوتری آن را به عهده گرفت و همکاری برادر عزیزم، محمّد حسین آسان نبود و نهایتاً لازم می‌دانم از دوست گرانقدرم دکتر جلیل اقبال، که چاپ و نشر کتاب عاقبت بخیر بدون اهتمام و همکاری ایشان میسر نبود، صمیمانه تشکر نمایم.

والدهایم، اکتبر ۲۰۱۲ میلادی

صبیاء ذبیحی

فصل اوّل: آباء و اجداد

۱ - حاجی حسین ترک، حاجی بابا

نامه‌ای که پدر، عبدالوہاب ذبیحی (عکس زیر)، به درخواست آقای عزیز یزدی



برایشان نوشته‌اند محتوی مختصری از شرح حال حاجی حسین ترک می‌باشد که به شرح زیر عیناً نقل می‌شود:

«حاجی حسین ترک جدّ اُمّی شما و جدّ اُمّی بنده پسر حاجی علی امیر داود قلی از اهل تبریز و از سلاله نجیبیه مقدّسه و نسبتاً شجاع و مقتدر بودند. در یکی از نقاط تبریز، مابین کلانتر و مشارالیه نزاعی واقع و کلانتر کشته می‌شود و آنها کوچ می‌کنند به طرف یزد و یک بار شتر سگّه طلا داشتند که

زیر دهکده درّه نزدیک منشاد یزد شتر می‌افتد و پایش می‌شکند. با ثروت سرشاری وارد منشاد می‌شوند. چون پیش از ظهور بوده و ایشان مسلمان بودند تکیه و مسجد و حمام منشاد را ایشان به خرج خودشان می‌سازند و حاجی حسین با حاجی زینل برادرشان و پسرهای حاجی زینل ابوالقاسم و محمد ابراهیم که از خدام جمال مبارک بودند و همچنین پدرشان مجاور ارض اقدس بودند و زیارتنامه ابوالقاسم و محمد ابراهیم، پسران حاجی زینل، یعنی پسر عموهای والدّه شما و بنده در جلد سوّم مکاتیب حضرت عبدالبہاء درج شده است ممکن است زیارت فرمایید. و اما برگردیم سر مطلب، حاجی حسین و حاجی زینل در زمانی که مسلمان بودند سه دفعه

به مکه معظمه مشرف شده بودند و بیست و هفت مرتبه به کربلا و هفت دفعه به مشهد. موقعی که در یزد ندای امر مرتفع شد و آقا سید یحیی دارابی که از طرف شاه مأمور شده بود که به شیراز برود و در اطراف امر حضرت اعلیٰ تحقیق کند از طهران به یزد می‌روند و در مسجد مصلیٰ با شمشیر به منبر رفته می‌فرمایند: «از طرف محمد شاه مأمورم به شیراز بروم چون سید جلیل القدری ادّعیٰ بایّت کرده اگر حقّ است با این شمشیر در راه او جهاد کنم و اگر باطل است با همین شمشیر او را به قتل برسانم. هرکس همراه من است بسم الله». تماماً گفتند: «قبول شما قبول و ردّ شما ردّ است». ایشان به طرف شیراز حرکت کردند و سه دفعه به حضور حضرت اعلیٰ مشرف می‌شود. دفعه اول او را جوانی تاجر و خود را عالمی فاضل مشاهده می‌نماید. دفعه دوم در علم مساوی و دفعه سوم خود را عبد ذلیل و او را ربّ جلیل مشاهده می‌نماید و نامه‌ای به یزد می‌نویسد و شرح تشرف و تصدیق خود را چنین می‌نگارد:

آتش می‌بینم ای یاران ز دور گرم می‌آید ز چشم نخل طور
شعله خواهی خود نمایی می‌کند فاش دعوی خدایی می‌کند

چون به یزد مراجعت می‌کند نامه‌ای توسط میرزا لطفعلی پیشخدمت محمد شاه به شاه وقت می‌نویسد و شرح تصدیق خود را اعلان می‌کنند. حاجی حسین ترک و جناب رضی‌الروح با آقا سید یحیی دارابی بیعت می‌کنند و اصحاب ایشان می‌شوند و در زد و خوردهای یزد به امر آقای سید یحیی در برابر اشرار مقاومت می‌کنند و فاتح می‌شوند. حاجی زینل هم تصدیق می‌کنند و همچنین برادر دیگر آنها به نام آقا حسن هم تصدیق امر می‌کنند و حاجی حسین و حاجی زینل به حضور جمال مبارک مشرف می‌شوند و حاجی زینل همانجا مجاور می‌شوند و حاجی حسین سه سفر به ساحت اقدس مشرف می‌شوند و باز مراجعت به یزد می‌کنند و چون املاک زیاد در منشاء داشتند تابستان‌ها به آنجا می‌رفتند و نواب رضوی که یکی از علما و اعیان یزد و مخالف سرسخت امر بود برای آزار و اذیت حاجی حسین به منشاء می‌رفت. از جمله یک روز مادر و مادر بزرگ من که زن و دختر حاجی حسین بودند به حمام می‌روند، زنی به اسم گل نساء که استاد حمام زنانه بود می‌گوید: «اگر ممکن است شما امروز حمام نروید چون خانم نواب حمام است شاید اسباب زحمت فراهم

شود». چون والده بنده طفلی بیش نبوده با چشمان گریان به خانه برمی‌گردد. حاجی حسین علت گریه را می‌پرسند مادرشان قضیه را تعریف می‌کنند. ایشان فوراً به حمام می‌روند و با چوب گل نساء را کتک می‌زنند. می‌گویند: «ما حمام را ساخته‌ایم یا نواب؟» از این جمله کارها زیاد می‌کردند. دیگر اینکه ملا حسین برادر رضی‌الروح بودند، کسی که در حقشان حضرت بهاء‌الله می‌فرمودند: «من منشاد را دوست دارم بواسطه رضی‌الروح». و ایشان روزی می‌رود حمام. ملا علی اکبر شهباز که یکی از دشمنان امر بوده بلند می‌شود و ملا حسین را کتک مفصل می‌زند. ایشان که به منزل مراجعت می‌کنند در اثر جراحات زیاد بعد از دو سه روز به درجه شهادت نائل می‌شوند. حاجی حسین که به منشاد می‌آیند و قضیه را می‌شنوند می‌روند حمام و سر جای ملا علی اکبر می‌نشینند. وقتی که او وارد حمام می‌شود و می‌گوید: «گفتم این طایفه حمام نیابند، آمدند و سر جای من هم می‌نشینند». حاجی بلند می‌شوند و می‌روند در خلوت خانه حمام لنگ کمر را باز می‌کنند و می‌روند سراغ ملا علی اکبر و ریشش را گرفته آنقدر کتکش می‌زنند که مقداری از ریش آخوند در دست ایشان می‌ماند. مردم مسلمان منشاد ریش را برداشته به نجف می‌فرستند و شکایت می‌کنند که بابی‌ها کارشان به جایی رسیده که عالم را کتک زده ریشش را می‌کنند. در اثر این شکایت، حاجی حسین را زنجیر نموده دست بسته به یزد می‌آورند و مدتی در زندان شکنجه می‌دهند. خلاصه از اول که تصدیق امر حضرت اعلی می‌کنند تا سنه شصت و چهار بدیع که ایشان حیات داشتند همه روزه یا زندان یا مخفی و یا فراری بودند. حاجی زینل برادر ایشان که خیلی در امر ثابت و مستقیم بودند و همیشه در ساحت اقدس مشرف بودند، نوادگانشان الآن در جنینی هستند. متأسفانه حضرت ولی عزیر امرالله اخیراً از آنها ناراضی بودند. بنده سفر اول که به ارض اقدس رفتم با اجازه هیکل مبارک حضرت ولی امرالله به جنینی رفتم و فامیل را ملاقات کردم و در سفر دوم ابداً آنها را ندیدم چون از طرف بیت العدل اعظم نهی شده بود که هیچکس آنها را ملاقات نکند. موقعی که بنده با احباء از روضه مبارکه برمی‌گشتم یکی از نوه‌های حاجی زینل راننده ماشین بود. از من پرسید: «آیا آقای ادراکی را در ایران می‌شناسید؟» گفتم: «بلی ایشان یکی از نوه‌های پسر عموی مادرم هستند». آنوقت گفت: «پس ما باهم فامیل هستیم». و فهمیدم که او یکی از مترلزلین است و

دیگر با او حرف نزدیم حتّیٰ مرا دعوت کرد که شب به منزلش بروم ولی جواب ندادم. فامیل اینها سه برادر بودند، حاجی حسین که فرزندان‌شان از این قرارند: آقای علی منشادی که جدّ اُمّی شما می‌باشد و دیگر علی محمّد شهید که ایشان را در منشاد شهید کردند. ایشان به ساحت جمال اقدس ابهی هم مشرّف شده بودند. یکی دیگر جناب آقا مهدی که از طرف مادری نوه حاجی شاه محمّد امین البیان بودند که لوح سلطان ایران را به امر حضرت بهاءالله در حیفا به بدیع دادند که به شاه برساند. و یکی دیگر از پسرهای حاجی محمّد حسین بوده که در اسکندریه سکنی داشته که شاید فرزندان ایشان را بشناسید. و یک دختر داشته که مادر بنده می‌باشند. برادر دیگر حاجی زینل، یک پسرش ابراهیم و دیگری ابوالقاسم و سوّمی علی محمّد که الآن نوه‌های ایشان در ایران هستند و یک دختر هم به نام فاطمه خانم داشتند که شوهرش را در منشاد شهید کردند و من یاد دارم که ایشان از عظمت امر حضرت بهاءالله صحبت می‌کردند حتّیٰ می‌گفتند: باد که می‌وزد می‌گوید: الله ابهی فقط گوش شنوا می‌خواهد. و حضرت بهاءالله یک کوزه آب‌خوری خودشان را برای او ارسال فرمودند. الواحی به افتخار حاجی حسین به خطّ حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهّاء نازل شده بود و حاجی محمّد حسین در سنّه هزار و سیصد و دو شمسی به یزد آمد و آن الواح را به ارض اقدس برد که تقدیم کند. نمی‌دانم چه شد ولی دو لوح نزد من است که سواد آن را ارسال می‌دارم. برادر دیگر هم آقا حسن بودند که در دارالسلام بغداد حضور مبارک جمال قدم مشرّف شده و به لقاءالله فائز گشتند. فرزندان‌شان یک پسر و دو دختر بوده که همگی مؤمن و در ظلّ امر بوده‌اند و چند نوه از آنها به جا مانده که بعضی مؤمن و بعضی از نعمت ایمان محرومند».

پدر، عبدالوّهّاب، بارها مضمون لوحی از جمال مبارک را که به افتخار حاجی حسین نازل فرموده بودند تکرار می‌کردند:

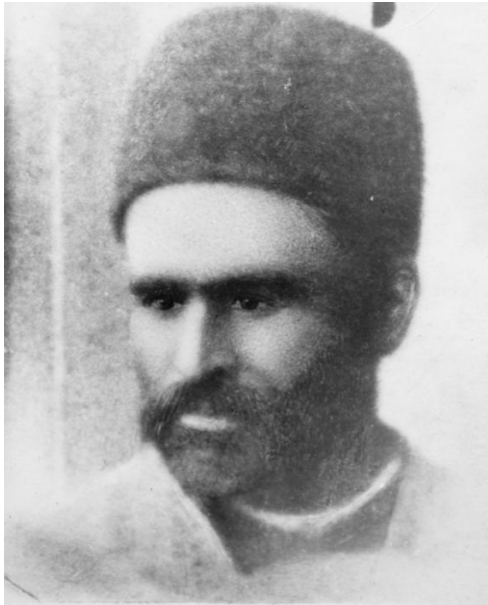
حاجی حسین ملقّب به ترک چون اسمت بر زبان آید فوراً شجاعت و بصالت از خاطر گذرد. (نقل قول)

ننه جان دختر حاجی حسین ترک که همه فامیل ایشان را اینطور می‌نامیدند داستان‌هایی از شهادت حاجی بابا (پدرشان) تعریف می‌کردند از جمله ایشان از یزد به

طهران رفته به دربار ناصرالدین شاه خونخوار و قسی‌القلب می‌روند و شرح اعمال جلال الدوله نوه ناصرالدین شاه حاکم یزد را می‌دهند. شاه چنان تحت تأثیر تهور و ابهت ایشان قرار می‌گیرد که با احترام به صحبت‌های ایشان گوش می‌دهد و با هدیه‌ای ایشان را مرخص می‌کند. همانطور که ذکر شد ایشان اغلب در زندان بودند. ننه جان می‌گفتند: «یک دفعه که چقدر هم خوشحال بودند ایشان را فقط برای عید نوروز آزاد کرده بودند».

الواح متعددی از جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء برای حاجی حسین ترک و حاجی حسین باقر نازل شده است اما چون هر دو حاجی حسین بوده‌اند در بعضی از الواح بطور دقیق معلوم نیست مخاطب کدام حاجی حسین است. این الواح در پایان کتاب در فصل هفتم درج شده است.

۲- حاجی محمد حسین باقر، شمع الشهداء



حاجی محمد حسین (عکس زیر) پسر باقر و از اهل فراشا یکی از قراء یزد و در نزدیکی تفت بوده‌اند. اهالی فراشا همه زردشتی‌نژاد و از قرار معلوم پدر حاجی حسین هم قبلاً زردشتی بوده‌اند. موقعی که عبدالوهاب ذبیحی در ارض اقدس بوده‌اند روزی آقا میرزا هادی پدر حضرت ولی امرالله از اصل و نسب ایشان سؤال می‌کنند. جواب به ایشان از نامه‌ای که پدر به آقای عزیز یزدی نوشته بودند از این قرار است:

"چون آقا میرزا هادی پرسیدند که بنده از چه خانواده‌ای هستم؟ عرض کردم: نوه حاجی حسین ترک و پسر حاجی محمد حسین شهید که حضرت عبدالبهاء

می‌فرمایند شمع الشهداء بود. جناب آقا میرزا هادی فرمودند: به! به! پدر شما چهار سال در ایام جمال مبارک مشرف بودند و از خدام آستان محسوب بودند و خیلی مورد عنایت بودند. مثلاً اولین دفعه که به حضور جمال قدم مشرف می‌شوند می‌فرمایند مشهدی حسین بدنی که در راه خدا شرحه شرحه نگردد از پیرا بدتر است. بعد از چهار سال بر می‌گردند به یزد و با والدۀ بنده ازدواج می‌کنند. و در دفعۀ دوم در سنۀ هزار و هشتصد و نود و یک میلادی در ساحت جمال اقدس ابھی مشرف می‌شوند و آنجا بودند که صعود واقع شد. بعد حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: باید اینجا بمانی. ایشان به والدۀ می‌نویسند که به امر مبارک باید اینجا بمانم و والدۀ جواب می‌دهند: هرچه می‌خواهید بمانید بنده رضایت دارم. سه سال در ساحت اقدس می‌مانند. بعد که مرخص می‌شوند حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: حاجی حسین به ایران می‌روی صلیب خود را بردار همانطوری که حضرت مسیح برد.

جلال الدوله حاکم یزد که مثل پدر و پدر بزرگش خونخوار و مسئول شهادت هزاران بابی و بهائی بود تصمیم به احداث دهی می‌گیرد. برای آبادانی و اداره امور این ده از حضرات افنان تقاضای معرفی دو شخص مورد اعتماد برای امور کشاورزی و ساختمانی می‌کند. حضرات افنان جناب ملا بهرام اخترخاوری و حاجی محمد حسین را برای این امور به او معرفی می‌کنند. اسم این ده احداثی را عباس آباد می‌گذارد و اینطور نشان می‌دهد که چون اسم حضرت عبدالبهاء "عباس" است بنا بر این اسم این ده را عباس گذاشته است و به این وسیله می‌خواسته وانمود کند که او دشمنی با بهائیان ندارد".

الف: شرح شهادت

حاجی محمد طاهر المامیری در تاریخ شهادی یزد درباره شهادت حاجی محمد حسین می‌نویسند:

«باری نایب باقر خان شب‌ها در مزرعۀ سلطان آباد جنب مزرعۀ آخوند منزل

۱- پیر، گیاه باتلاقی و پوشال بی ارزشیست که در قدیم با آن داخل پالان الاغ و قاطر و نظائر آنها را پر می‌کردند.

داشت. آن شب را رفته بود در مزرعه آخوند و رفته بود نزد آقا سید یحیی مجتهد و آقا شیخ اسمعیل عقدائی که مالک مزرعه آخوند هستند و همه ساله فصل تابستان آنجا می‌روند. به او گفته بود: حضرات بهائی در مزرعه عباس آباد الله ابهی می‌گویند و ماها را یهودی می‌دانند. و این حاجی محمد حسین باقر و ملا بهرام رئیس آنها هستند و نماز را به قانون خودشان می‌خوانند و مشرق الاذکار دارند. باری باقرخان قرار می‌گذارد که فردا صبح چند نفر بیایند به عباس آباد و با حاجی محمد حسین گفتگو نمایند. البته اگر خودش هم اقرار کرد آن وقت او را به قتل برسانند. بعد از قرار و مدار سوار شده می‌رود به منزل خود و صبح زود به قرار معمول همه روزه می‌آید و یک نفر از حضرات بنا و یک نفر مقتی را در خارج می‌بیند و می‌گوید که قرار چنین شده شما هر وقت دیدید از مزرعه آخوند کسی بیاید و بنای کاری شد شماها هر یک عمه‌جات خود را برداشته با اسباب حرب حاضر شوید.

سه چهار ساعتی از روز شنبه هشتم ربیع الثانی سنه شصت و یک پسرهای آقا سید یحیی مجتهد آمدند در عباس آباد لب دریاچه فرش انداختند و نشستند. حضرت حاجی محمد حسین حاضر شدند و نهایت پذیرایی و مهمان‌نوازی فرمودند و جناب ملا بهرام هم حاضر شدند و کمال تعارف و محبت مجری داشتند. نایب باقرخان هم حاضر شده و خیلی اظهار امتنان از تشریف‌فرمایی آقا سید محمد و آقا سید جواد ولدان آقا سید یحیی نموده و سید علی خان خادم امامزاده جعفر که داماد شیخ جعفر مجتهد عقدائی بود به همراه ولدان آقا سید یحیی حاضر شده بودند. باری حضرت حاجی محمد حسین و جناب ملا بهرام یک سینی خیار بالنگ نویر (خیار سبز) آوردند و جلوی روی آنها گذاشتند و حضرت حاجی محمد حسین خیار بالنگ‌ها را در آب دریاچه شسته و در نهایت لطافت و پاکیزگی و با کمال ادب فرمودند: بسم الله میل بفرمایید! هوا گرم است و از راه تشریف آورده‌اید. نایب باقرخان می‌گوید: این خیار بالنگ‌ها که به دست خود شسته‌اید قدری احتیاط دارد. و بعد می‌گوید: نجس است. شما باید اول عقیده خود را بیان نمایید تا حضرات میل فرمایند. بعد آقا سید محمد ولد آقا سید یحیی می‌گوید: جناب حاجی شما چه عقیده دارید؟ می‌فرمایند: من اقرار دارم به وحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی خاتم النبیین و ولایت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و امامت یازده فرزندش. آقا سید

محمد می‌گوید: به به بسیار خوب جناب حاجی محمد حسین بسیار آدم نیکویی است. و شروع می‌کند به خوردن خیار بالنگ.

در این بین نایب باقرخان تیری به گنجشک می‌اندازد. ظاهراً با مقنی و عمل‌جات بنایی قرار گذاشته بودند که هر وقت صدای گلوله شنیدید آن وقت موقع کار است. همه دست از کار کشیده حاضر شوید. عمل‌جات چون صدای گلوله شنیدند کلاً دست از کار کشیدند و آمدند. یکجا جمع شدند تا حضرات از خوردن خیار فارغ شوند. پس از خوردن خیار برخاستند و رفتند در عمارت جدید الاحداث حضرت شهید حاجی محمد حسین در آن عمارت ساکن بودند. به جهت تماشا قدری گردش نمودند و تحسین زیاد کردند و بیرون آمدند. حضرت حاجی محمد حسین دیدند شاگردها تماماً بی‌وقت دست از کار کشیده‌اند و یکجا جمعند. می‌فرمایند: شما چه جهت دارد که همه دست از کار کشیده‌اید؟ نایب باقرخان می‌گوید: عمل‌جات حرفشان این است که حاجی محمد حسین باید از این امر در حضور آقا سید محمد و آقا سید جواد تبرّی کنند. آقا سید محمد می‌گوید: والا حضرات چه می‌گویید؟ شماها کلاً همین مطلب را می‌گویید که باید حاجی محمد حسین از این امر تبرّی بجوید؟ می‌گویند: بلی، آقا سید محمد می‌گوید: جناب حاجی محمد حسین علاوه بر اینکه بابی نیست آدم بسیار خوبی هم هست. باقر خان می‌گوید: بهترین است که لعن کند تا مردم آسوده شوند. بعد آقا سید محمد رو به حضرت حاجی محمد حسین کرده می‌گوید: جناب حاجی، شما که عقیده صحیح دارید ولی محض رفع اتهام لعن کنید تا عمل‌ها بروند مشغول کار شوند.

جناب حاجی می‌فرمایند: جناب آقا سید محمد من احدی را در عالم بد نمی‌دانم که بد بگویم من به کی بد بگویم؟ آقا سید محمد اسم می‌برد که: شما هم به این اسم بد بگویید! ایشان می‌فرمایند: من تکلیف خود را نمی‌دانم که هر چه شما بگویید بگویم. هر کسی تکلیفی دارد شاید شما تکلیف خود را چنین بدانید ولی بنده به احدی بد نمی‌گویم. آقا سید محمد تغیر می‌کند و در حالت تغیر باز تکلیف به ایشان می‌کند که چنین و چنان بگویید. ایشان می‌فرمایند: من به احدی بد نمی‌گویم. آقا سید محمد متغیر شده یک چوبی که در دست داشت به کمال قدرت بر سر آن حضرت می‌زند و می‌گوید: از من دور شو! که محمد ولد زینل نوکر آقا سید یحیی که

محض خدمت و همراهی آنها به آنجا آمده بود دست کرد و چوب قپانی که آنجا گذارده بود برداشت و به قوت تمام بر فرق آن حضرت فرود آورد که فوراً فرق مبارکشان شکافت و بر زمین افتادند و بعد تقی نامی اهل علی آباد که مستأجر حاجی محمد حسین شیخی بود پیش آمد و یک ضربت کاری بر سر آن حضرت زد. بعد عملجات مقتنی و بنا هر یک با بیل و کلنگ و چوب و سنگ آن حضرت را شهید نمودند و جسد مطهر آن حضرت را کشیدند و بردند بیرون عمارت باغ آنجا انداختند، پس از آن باقرخان به مقتنی ها می گوید: یک تکه سازویی (طاب خیلی زیر) به پایش ببندید و جسد را ببرید در یک چاهی که از دست افتاده و باطله و بی آب است بیاندازید و روی آن خاک بریزید! بنا بر این عملجات بنا و مقتنی اطراف آن جسد مطهر جمع می شوند و سازویی بر پای مبارک آن حضرت می بندند و چند شاه می کشند و با کمال سرور و شادی آن جسد مقدس را کشان کشان با این هیئت اجتماع می برند و می اندازند در گمانه پیشکار قنات شریف آباد^۲ شاخه رو به دشت گمانه رو به عباس آباد که نزد تمام اهالی آن حدود آن چاه بی آب شاخه رو به دشت گمانه رو به عباس آباد معین و معلوم است. و قدری خاک روی آنحضرت می ریزند و می روند.

امروز می گذرد و فردا دوسه ساعتی از روز برآمده هفت نفر سوار از جانب حضرت والا به جهت حفظ و نگهداری حضرات بهائی که در عباس آباد بودند فرستاده شدند و از خبر شهادت حضرت شهید جناب حاجی محمد حسین خیلی متأسف و متحیر شده بودند که: اگر دیروز این وقت به اینجا رسیده بودیم قطعاً جناب حاجی محمد حسین کشته نمی شد و بعد رو به نایب باقرخان کرده و گفتند: شما که اینجا بودید چرا گذاشتید حاجی محمد حسین را بکشند؟ جواب داده بود که او نتوانسته جلوگیری

۲- اینها اصطلاحات فتنی قنات است که جناب مال میری به کار برده اند و در اینجا عیناً عبارات ایشان نقل شده است.

گمانه، مادر چاه یعنی چاه اصلی قنات است. این کلمه ظاهراً از گمان می آید. مقتنی برای احداث قنات در محلی که آنجا به نظری گمان آب می رود ابتدا چاهی حفر می کند. این چاه را مادرچاه یا گمانه می گویند. جناب مال میری با ذکر دقیق موقعیت این چاه سعی نموده اند محل جسد مطهر را کاملاً مشخص نموده در تاریخ ثبت نمایند.

کند.»^۳

ننه جان می‌گفتند که در عباس‌آباد یک آهو با حاجی حسین مأنوس شده بود بعد از انداختن جسد در قنات متروکه روزهای زیادی این آهو کنار این قنات ایستاده و به داخل آن نظر دوخته بوده است. لباس‌های خون‌آلود ایشان را که برای همسرش ننه جان می‌آوردند پاره پاره و نشانه‌ای از آن بود که همانطوری که جمال مبارک فرموده بودند بدن شرحه شرحه شده بود.

ب: مشروح وقایع عباس‌آباد

فاجعه عباس‌آباد در تاریخ بیضاء نورا نیز به این طریق بیان شده است:

«و اما در باب وقوعات مؤلمه موحشه در عباس‌آباد مزرعه جدید الاحداث حضرت اقدس امجد اسعد والا آقای جلال الدوله فرمانفرمای یزد دامت شوکته. در این مزرعه مذکوره قریب ده پانزده الی بیست نفر احباب زردشتی و فرقانی بودند که مشغول رعیتی و دکان‌داری یا سرپرستی امورات بودند. زراعت و تربیت اشجار به عهده جناب ملا بهرام و چند نفر دیگر احباب زردشتی بودند و عیال و اطفالشان هم در آنجا ساکن بودند. سرکار بنائی و ثبت شاگرد و فعله و رسیدگی به آنها به عهده حضرت شهید حاجی محمد حسین باقر بود. نظم دکان‌ها و اجناس لازمه آنجا در کف کفایت حضرت شهید حاجی احمد کفّاش بود. عیال و اطفال همگی هم در آنجا بودند و قصّابی آنجا و امورات گوشت و گوسفند به عهده شهید انور آقا علی اکبر بود. احباب و اختیار در آنجا مشغول کار در نهایت مسرت و به خوشی و خرمی بودند و همه روزه با هم ملاقات و صحبت می‌نمودند. قریب چهارصد پانصد عمه و شاگرد و فعله و مقنی در آن مزرعه کار می‌کردند که اهل دهات حدود آنجا مثل علی‌آباد، نصرآباد، مزرعه آخوند و مزرعه ملا بودند. بعضی در آنجا توقف داشتند، بعضی هم شب‌ها را به دهات اطراف می‌رفتند و صبحی مراجعت می‌نمودند و سر کار و کسب خود بودند.

نایب باقرخان تفنگدار حضرت والا نایب آنجا بود و پول که از شهر می‌آوردند

۳- تاریخ شهید/ یزد، حاج محمد طاهر المامیری، صفحه ۵۰۸ به بعد.

تحويل او می دادند و او به شاگرد بنا می داد و محاسبه هر یک را حضرت شهید حاجی محمد حسین باقر در دفتر و دستک حساب ثبت و ضبط می فرمود. امورات بدین منوال می گذشت. در یزد فتنه و شورش و غوغا شد، چنانچه در اوّل این کتاب ثبت گردیده است. جناب آقا علی اکبر قصاب در شهر بودند. چون ایشان خیلی به این اسم معروف بودند، صلاح دیده شد که معجلاً خود را به عباس آباد برسانند و گمان همگی چنان بود که عباس آباد از فتنه و فساد میرا و امنیت کامل دارد و احدی در آنجا جرأت اینکه دست تعدی به مظلومین گشاید، ندارد و ایشان روانه عباس آباد شدند. حضرت شهید با محبت و وداد حاجی سید جواد اهل محمدآباد محض گردش و ملاقات دوستان به عباس آباد تشریف برده بودند.

روز جمعه بیست و نه ربیع الاول هزار و سیصد و بیست و یک هـ. ق (مطابق با ژوئن ۱۹۰۳ میلادی) که در شهر آغاز فتنه و فساد و شرارت اشرار بود، در تفت نیز ضوضای قتل و غارت و هنگامه بود. جناب حاجی سید جواد خبری از جایی نداشته در عباس آباد با دوستان وداع نموده به جانب تفت روانه شده بودند. به قریه فراشاه که رسیدند، شخصی با ایشان ملاقات نموده گفته بود: جناب حاجی سید جواد، کجا تشریف می برید؟ در تفت نهایت هنگامه و فساد بر پا است و شما را اگر ملاقات نمایند می کشند. آن حضرت یک ساعت در آنجا توقف و تفکر نموده بودند که چه بکنند و به کجا بروند. رفته بودند لب جوب آب جاده نزدیک طاحونه که جای با صفای خوب بود و حیداً و فریداً نشسته و دست و دل از این دار فانی شسته بودند. در آن حین چند نفر از اطفال کافر رسیده با هم گفته بودند: بچه ها، این سید مثل بابی ها می ماند، شاید بابی باشد. می آیند نزدیک آقا و می گویند: شما بابی هستید؟ ایشان می فرمایند: چه کار دارید و به شما چه رجوعی دارد؟ خرده خرده ده بیست نفر کافر از کوچک و بزرگ چون گرگ گرد آن یوسف مصر ربّانی را احاطه می نمایند و به خوشی و ناخوشی آنجا نگه می دارند و آن حضرت در نهایت تمکین نزد آنها می ماند. یک نفر از این اطفال از نزد آنها دور شده روانه تفت می شود که خبر دهد تا کفار جهت قتل آن سید مظلوم و بزرگوار بیایند. قدری که می رود دو نفر مکاری تفتی را ملاقات می نماید آنها می گویند: کجا می روی که اینقدر تعجیل داری؟ شاید بابی هستی؟ اقرار نموده، می گوید در اینجا یک نفر بابی گرفته ایم. می روم تفت،

خبر کنم بیایند و ایشان را به قتل برسانند. می‌گویند: کجا است؟ می‌گوید: همین سر آسیاب است. می‌گویند: بیا برویم! ما می‌آییم ببینیم کی هست. با هم می‌آیند خدمت آن سرمست باده‌الست. جزئی سؤالی و جوابی می‌کنند و هر کدام دست به سنگ و چوب و کارد و بیل نموده آن حضرت بی‌مثیل را شهید می‌نمایند.

خبر که به تفت و عباس‌آباد می‌رسد که حضرت حاجی سید جواد را شهید کرده‌اند در عباس‌آباد نیز نایب باقرخان بد نژاد به خیال قتل مظلومین و فساد می‌افتد. از قراری که استاد غلام بنا که در عباس‌آباد بنایی می‌کند و از معاندین است نزد نگارنده (بیضاء) بیان نموده چون خبر کشتن حاجی سید جواد به عباس‌آباد رسید نایب باقرخان عداوت و کینه دیرینه با جناب محمد حسین و سایرین داشت چرا که حاجی محمد حسین جلو کار و محاسبات پول عمله و بنا را محکم داشت و نمی‌گذاشت نایب باقرخان از اجرت عمله و فعله چیزی بیرون برد. مکرر نایب باقرخان می‌گفت: جایی که روزی دویست تومان پول اجرت عمله و فعله و مخارجات بنایی است لابد باید روزی پنج تومان عاید من گردد. و حاجی محمد حسین هم مانع از یک شاهی مدخول او و سایر سرکارها و شاگردهای مقتنی بودند و حساب را سخت داشتند.

نایب باقرخان در آن زمان وقت را غنیمت دانسته در صدد قتل جناب حاجی محمد حسین برآمد. با دیگران هم این قدرها عداوت نداشت. مقصود آن مردود قتل آن مظلوم بود شب‌ها هم در عباس‌آباد نبود. خانه‌ای در سلطان‌آباد نزدیک مزرعه آخوند گرفته بود. شب‌ها به آنجا می‌رفت و صبح به عباس‌آباد مراجعت می‌نمود. آن شب را رفته بود مزرعه آخوند که آقا سید یحیی مجتهد و شیخ اسماعیل آنجا بودند آنها را ملاقات نموده و گفته بود: آقا دل ما خون است. تا کی تا چند در مزرعه عباس‌آباد حضرات اجماع دارند، الله ابهی می‌گویند و مردم را دعوت می‌نمایند. شماها و ماها را یهودی می‌گویند. نمازشان قسمی دیگر است. هر روز سحرها برخاسته مشرق الاذکار دارند، مناجات و عبادت می‌نمایند، حضرت والا را هم فریفته‌اند. عنقریب است حضرت والا همین عباس‌آباد را به تحریک این طائفه وقف بر این طائفه و محلّ مشرق الاذکار می‌نماید. حال در شهر و تفت بلوا شده سه روز دیگر حضرت والا تشریف می‌آورند اینجا، اگر امروز فردا چاره نشود دیگر گذشته است و

این امر واجب است و این طائفه در عباس آباد خیلی مغرور، بسا باشد، حضرت والا را مجبور نمایند به قتل و غارت آن چند نفر مسلمانان!

آقا سید یحیی گفته بود: در شهر هم خودم سرّاً ترتیب این فساد و بلوا را درست نموده به مزرعه آمدم. اینجا هم حاضرم ولی باید به این ترتیب که آنها را نزد من آورید سؤال و جواب بشود درست می شود. نایب باقرخان گفته بود: عمده حاجی محمد حسین است. به هیچوجه امکان ندارد او را خدمت شما بیاوریم. قرار داده بودند فردا صبحی چند نفر از مزرعه آخوند عبوراً از طرف عباس آباد بروند آنجا، نایب باقرخان ایستاده تعارف نماید و آنها را ببرد در عمارت تماشا نمایند و اسباب قتل جناب حاجی محمد حسین را فراهم آورند. صبحی نایب باقرخان به قرار همه روزه می آید عباس آباد و شاگردها از اطراف می رسند و می روند سرکار خود ولی به قراین واضح معلوم است که نایب باقرخان ملحد سرکاران شاگردها را در خارج دیده و سفارش نموده زیرا به صدای توپ امکان نداشته همگی فهمیده جمع بشوند و با بیل و کلنگ بدون اطلاع حاضر بر قتل آن مظلوم بشوند. معلوم و مبرهن است که سرّاً آن روز هم فعله و عمله را مستعد نموده اطلاع داده بودند و سپرده بودند که چون دیدند از طرف مزرعه آخوند سید یا آخوندی به عباس آباد آمد شماها مستعد باشید و بیاید نزدیک جهت ضربت زدن. آنها هم مهیا شده بودند.

باری آنها در اطراف آن بیابان مشغول کار خود بوده اند و احباب زردشتی در مزرعه عباس آباد نیز با دل شاد مشغول رعیتی خود بودند. حال روز شنبه اول ربیع الثانی هزار و سیصد و بیست و یک هـ. ق (مطابق با ژوئن هزار و نهصد و سه میلادی). عیال شهید سبیل حاجی احمد که از اماء الله موقته مطمئنه ستمدیده بلا رسیده مظلومه است چنین بیان نمود که: آن روز اطلاع از فتنه و ضوضا و غوغای شهر داشتیم و محزون و مشوش بودیم ولی گمان این که در عباس آباد هم ممکن است شورش شود نداشتیم. و می گوید: من علیل و تب دار بودم. شب شنبه، آخر شب، جناب حاجی محمد حسین آمدند به عیادت من و احوالپرسی کردند. با جناب حاجی احمد صحبت کردند که از قرار معلوم تفت و اطراف خیلی مشوش است و جناب آقا علی اکبر قصاب پُر معروف و مشهور، عمله جات هم دو روز است خیلی دلیر و یاغی اند و طاغیانانه حرکت می نمایند. چند روز قبل هم از بابت گوسفند کشتن و

شترکشتن ایشان گفتگویی شده و مردم پی فسادند. بهتر آن است قدری پول به جناب آقا علی اکبر قصاب بدهیم بروند جهت خرید گوسفند و چند روزی در این حدود نباشند و با حضرت والا تشریف بیاورند.

همان شب همه شور نموده و به همین قرار عمل نمودند و جناب آقا علی اکبر را روانه نموده سفارش کردند که: این چند روز شما بروید به قریه و مزرعه‌های اطراف، در عباس آباد نباشید بهتر است. آقا علی اکبر رفتند. چون صبح شنبه شد جناب حاجی احمد رفتند درب دکان دو ساعت از روز برآمده بود. جناب حاجی محمد حسین آمدند عیادت من. احوالپرسی کردند و فرمودند: امروز آنچه جهت ما داده‌اند اگر میل دارید حاضر است. من عرض کردم: جناب حاجی امشب را خوابی می‌دیدم و دلم پُر پریشان است. فرمودند: من هم امشب خواب غریبی می‌دیدم. صبر کنید اول من خوابم را بگویم. عرض کردم: بفرمایید! فرمودند: در خواب دیدم در اینجا ابری در هوا ظاهر شد و باران و برف و تگرگ باهم می‌بارید به سرعت و شدت زیاد. طول نکشید ایستاد و هوا خوب می‌شود آسوده باشید. این را گفتند و بیرون رفتند. من هم خوابیده بودم.

چهار ساعت از روز برآمده بود. یک دفعه صدای تفنگی آمد. گفتم یقیناً نائب باقرخان تیراندازی می‌نماید. طولی نکشید صدای همه‌همه و هیاهویی به گوش رسید. گفتم آیا چه خبر است؟ شاید حضرت اقدس والا وارد شده‌اند. حالتی هم نداشتم خرده خرده رفته بالای بام. دیدم هنگامه غریبی است آنچه شاگرد بنا و عمله و فعله و مقنّی است اجماع کرده‌اند و نزدیک دریاچه عمارت جمع شده‌اند و قیل و قال است. یکی می‌گوید: بکش! یکی می‌گوید: بکشید! ببرید! حیران ایستاده عقل و هوش از سرم بیرون رفته بود. یکی از کوچه رسید. گفتم: مگر چه خبر است؟ گفت: نمی‌بینی؟ گفتم: چه حکایت است؟ گفت: حاجی محمد حسین را کشتند. گفتم: العجب! کی کشت؟ گفت: پسر آقا سید یحیی و اجماع خلق. می‌گوید: من دیگر چیزی نفهمیدم و مدهوش شده افتادم بعد از ساعتی به هوش آمده دیدم اماءالله زردشتی بالای سرم نشسته پرستاری می‌نمایند ولی چه بگویم چه حالتی جهت هر یک روی داده بود و قیامت شدیدی بود.

بقیه مطالب آن روز و چگونگی وقایع که از دیگران شنیده شده، عرض می‌شود:

این که سید علی خان خادم امامزاده جعفر و داماد آقا شیخ جعفر عقدائی آن اوقات در مزرعه آخوند مهمان آقا سید یحیی بود نگارنده از او جوپای اینگونه وقوعات عباس آباد شدم. بیان نمود که: صبح روز شنبه بود که سید محمد پسر آقا سید یحیی گفت: امروز خیال داریم برویم علی آباد و نصرآباد شما هم بیایید! گفتم: حاضرم. الاغی دادند سوار شده رفتیم. سید جواد پسر آقا سید یحیی و محمد آدم آقا سید یحیی همراه ما آمدند. روانه نصرآباد شدیم. چون نزدیک عباس آباد رسیدیم آقا سید محمد گفت: عمارت ملوکانه و دریاچه که امسال در عباس آباد ساخته اند ندیدیم و حالا تا حضرت والا نیامده اند امکان تماشا دارد. بعد از آمدن حضرت والا ممکن نیست. امروز بیایید برویم تماشا کنیم. گفتم: چه عیب دارد می رویم. رفتیم تا خلف باغ عمارات ایستادیم. یک نفر رفت داخل باغ خبر داد که پسران آقا سید یحیی درب باغ ایستاده اند. فوراً نایب باقر خان فرستاد که تشریف بیاورید قلیانی بکشید و بروید. خودش هم تفنگی در دست داشت بیرون دوید، سلامی کرد و گفت بسم الله تشریف بیاورید! پیاده شدیم. احدی از رعیت و شاگرد فعله آنجا نبود که الاغ را بگیرد. رفتیم وارد باغ شده لب دریاچه نشستیم و صحبت می کردیم.

ناگاه حاجی محمد حسین باقر که سرکار آنجا بود آمد آنچه لازمه مهمانی و پذیرایی بود به عمل آورد و ملا بهرام را صدا کرده گفت: خیار سبز نویر داریم، قدری جهت آقایان بیاورید! آقا سید محمد گفت: مقصود ما تماشای عمارات است و میوه لازم نیست. حاجی محمد حسین گفت: تماشا بکنید خیار نویر داریم. سایر میوه جات اشجار هم داریم صرف فرمایید. آقا سید محمد گفت: اگر ممکن است می خواهیم برویم تماشای عمارات باغ و طرف اندرونی و بیرونی و اصطبل. تمام عمارات، حجرات را گردش و سیر نمودیم حاجی محمد حسین تمام را بیان کرد که این به جهت چه و آن جهت چیست، آن اطاق مخصوص است. مشغول تماشا بودیم و حاجی محمد حسین همراه ما بود. تعریف عمارت تمام شده و عمارات تمام نشده که مشغول ساختن بودند می نمود. الحق نهایت مهربانی، پذیرایی و انسانیت به عمل آورد که همگی شرمنده شدیم.

نایب باقر خان گفت: بیایید لب دریاچه قلیان حاضر است. و نمذ آبداری گسترده بودند. آمدیم نشستیم. ملا بهرام یک سینی خیار سبز خوب چیده حاضر نموده بودند.

حاجی محمد حسین خیارها را در آب ریخته در نهایت پاکیزگی و نظافت شست و در سینی نهاد. چاقویی هم با قدری نمک در آن سینی نهاده گفت: بسم الله میل بفرمایید! نایب باقر خان گفت: آقایان اشکال در خوردن این خیار دارند و شنیده‌اند شما بابی هستید. دلگیر نباشید. حال شما یک سخنی بگویید که رفع دلخوری ایشان شود. حاجی محمد حسین گفت: چه بگویم؟ آقا سید محمد گفت: عقیده خود را بیان نمایید! حاجی محمد حسین گفت: شهادت می‌دهد نفس و جان و روح و روان و لسان و گوشت و استخوان و پوست من به وحدانیت خدا و نبوت و خاتمیت حضرت محمد مصطفی صلی الله و آله و به ولایت و امامت حضرت سرور اولیاء علی مرتضی صلوٰة الله علیه و یازده فرزندان آن بزرگوار که همه پیشوایان ما هستند. آقا سید محمد گفت: به به عجب بیانی کردید گذشته از این که بابی نیستید آدم بسیار خوب با کمال صحیحی هستید. در این بین نایب باقر خان تیری به گنجشکی افکند. آقا سید محمد گفت: خان شما ملتفت بودید حاجی محمد حسین چقدر خوب بیان عقاید خود را نمودند؟ هر کس هر چه گفته است دروغ است. و مشغول خیار خوردن شدیم و حاجی محمد حسین صحبت و تلفظ را از هر جایی می‌نمود.

عمله‌جات چوب به دست وارد باغ شدند و آمدند دور دریاچه جمعیت کردند و دور ماها را احاطه کردند. حاجی محمد حسین گفت: چه خبر است؟ چرا دست از کار کشیده‌اید؟ نایب باقر خان گفت: اینها می‌گویند حاجی محمد حسین لعن نماید تا مطمئن شویم. و به آقا سید محمد گفت: بفرمایید حاجی محمد حسین لعن کند! آقا سید محمد گفت: حاجی محمد حسین (مرد) خوبی است. حاجی شما عقیده خود را بیان کردید حال هم لعن بکنید تا این مردم آسوده شوند و بروند سر کار خود. حاجی محمد حسین گفت: من کسی را بد نمی‌دانم چگونه لعن نمایم؟ آقا سید محمد گفت: هر چه من می‌گویم، شما هم بگویید! و چند اسم را گفت و بد گفت. حاجی محمد حسین متغیر شده رنگ صورتش سیاه و کبود شد و حالتی به او دست داد که ثابت همگی شد که بابی است و گفت: تکلیف من نیست هر چه شما می‌گویید بگویم.

آقا سید محمد متغیر شده تکه چوبی در دست داشت بر سر حاجی محمد حسین زد و گفت: از من دور شو! محمد آدم آقا سید یحیی دوید و چوب قبانی بر سر مقدس

زد. عمله و شاگرد بنا و مقنّی‌ها دویدند با بیل و کلنگ و چوب و سنگ کار آن حضرت را تمام کردند. تقی مستأجر حاجی سیّد حسین شیخی دوید و با سنگ بسیار بزرگ فرق مبارکش را کوبید و کشان کشان جسد آن بهترین شهیدان را بردند بیرون از باغ در خیابان و زمین‌های دور از عمارت انداخته و در بین راه آن جسد را قطعه قطعه و سائیده نموده بودند و شاهی کشیده صلوّاء بر محمّد و آل محمّد فرستاده رفتند و معترض کس دیگر نشدند. آقا سیّد محمّد برخاسته با نهایت سرور ولی خائف هم بود با آقا سیّد جواد و سایر همراهان و سیّد علی‌خان سوار شدند و گفتند: امروز دیگر نصرآباد نمی‌رویم. و به جانب مزرعه آخوند مراجعت نمودند.

سیّد علی‌خان بیان نمود: آن روز الی شب آقا سیّد محمّد و سیّد جواد از خوف از این فساد آرام نداشتند و می‌گفتند: بدکاری واقع شد. کاش ما نرفته بودیم. شاید حضرت والا بیاید و عقب نمایند و ما را صدمه بزنند. ظهري شيخ اسمعیل عقدائی که دائی آقا سیّد محمّد است از این واقعه مطلع شده گفت: خیلی به قاعده و بجا نموده‌اید! تفصیل را هم به آقا سیّد یحیی نقل کرد که: بچه‌ها رفته‌اند عباس آباد عبوراً و خورده خورده به سعی باقرخان که مرد مسلمان خوبی است و در این مدّت در عباس آباد چیزها از آن حضرت دیده و شنیده بوده و گویا بی اطلاع حضرت والا هم نبوده حاجی حسین را کشته‌اند و مثل آن است که امروز صد نفر بابی را کشته‌اند. آقا سیّد یحیی گفته بود خوب واقع شده نقلی نیست. باز آقا سیّد محمّد و آقا سیّد جواد بدنژاد پریشان حال بوده آسوده نمی‌شدند و خوف داشتند. هنوز که هیجده ماه از این واقعه گذشته است ساعتی راحت و حالت خوش و آسایش ندارند، قلبشان از خوف در اضطراب است.

باری امّه الله موقنه عیال حضرت شهید حاجی احمد می‌گویند: در بالای بام از استماع آن هیاهو و قتل حضرت مظلوم العالمین حاجی محمّد حسین مدهوش و بیهوش شدم. بعد از اینکه به هوش آمدم حضرات نساء و اماء الله از زردشتیان را دیدم. در میان آفتاب نزد من نشسته مهربانی و پرستاری می‌کنند. حالتی آن ساعت به همگی دست داده بود که به تقریر نمی‌آید. غصّه و تشویش قتل حاجی محمّد حسین از یک طرف تشویش جان و مال و ناموس و اموال در این صحرای پرخوف و خطر که پر از دشمن و خلق کافر است از یک طرف. مردهای ما هم هر یک در گوشه‌ای

غریب وار در فکر و خیال که آیا چه می شود و چه باید کرد. آن روز به این حالت شام شد. شب هم چشم احدی از ماها از خوف دشمن به خواب نرفت. هریک به هم می رسیدند می گفتند: چه شد؟ چه هنگامه و چه قیامتی است؟ آیا بر سر ما چه می آورند؟ در این بیابان پرخوف و محن و در این صحرای بی پایان پراز دشمن آیا چه می شود؟ این خلق مردود و شریر آیا ما را دستگیر و اسیر خواهند نمود؟ یا ما را چون مردانمان شهید خواهند کرد؟

در این گفتگوها و خوف و ترس بودیم تا صبح یکشنبه دوم ربیع الثانی هزار و سیصد و بیست و یک هـ. ق سه ساعت از روز برآمده هفت هشت نفر سوار و سرباز وارد شدند و گفتند: ما از جهت حفظ شماها آمده ایم دل خوش دارید و آسوده باشید اگر ما روز قبل آمده بودیم احدی جرأت آمدن به مزرعه را نمی کرد و حاجی محمد حسین هم کشته نمی شد حال گذشته، گذشته».^۴

اما پدر حاجی محمد حسین به نام باقر بعد از شنیدن خبر کشتن پسرش سر به آسمان بلند می کند و شکر الهی را بجا می آورد که بالاخره این لکّه ننگ از دامن فامیل او برداشته شد!

ذیل مطالب مربوط به شهادت شهدای عباس آباد را به درج لوح حضرت عبدالبهاء اختصاص می دهد که محتملاً به اعزاز جناب حاجی محمد حسین شهید عَرّ صدور یافته است:

به واسطه جناب حاجی سید جواد

عباس آباد جناب حاجی حسین علیه بهاء الله

هو الله

ای ثابت بر پیمان آنچه به جناب حاجی نگاشتید ملاحظه گردید. جمیع تعریف و در غایت صدق و همت به خدمت پرداختند. این خبر سبب روح و ریحان بی پایان شد زیرا از اعظم اوامر الهی و تعالیم رحمانی این است که باید متبوع مهربان باشد و تابع صادق و غیور و خیرخواه. چون این دو جمع گردد، روح و ریحان و عزّت بی پایان و راحت دو جهان و مسرت وجدان و سبب حصول آرزوی دل و جان. یارانی را که در

۴- یادنامه بیضاء نورا، وحید رافتی، مؤسسه بهائی آلمان، ۲۰۱۱ م.، صفحه ۱۲۳ به بعد.

آنجا به خدمت پرداختند، از قبل عبدالبهاء بگو: بکوشید و به نار محبت الله برافروزید و در آن قریه جلوه نمایید که عباس آباد بهاء آباد گردد. وعلیک التحية والثناء ع^ه

ننه جان همسر حاجی محمد حسین می گفتند: صبح روز شهادت همسرشان حاجی محمد حسین با سایر احباء در عباس آباد مشرق الاذکار داشته اند. در خاتمه جلسه احباء به ایشان می گویند که در سلطان آباد اتفاقاتی افتاده بهتر است شما امروز خودتان را آفتابی نکنید که خطری متوجه تان نشود. حاجی محمد حسین می گویند: آنچه اراده الهی باشد همان خواهد شد.



۳- سکینه سلطان، ننه جان

مادر بزرگم، تصویر مجاور، دختر حاجی حسین ترک و زهرا سلطان یک مجسمه استقامت و پایداری، یک منبع تسلی و دلداری برای فامیل، دوستان و غیره بودند. او هر دو سه هفته ای از منزل یکی از فرزندان و یا نوه ها به منزل دیگری می رفت و باعث خوشحالی آن خانواده مخصوصاً بچه ها بود. هر کس مشکلی و یا درد دلی داشت، آن را با او در میان می گذاشت. اغلب در

گوشه ای چهار زانو روی زمین نشسته بود و مشغول دعا خواندن برای کسی بود که مشکلی در پیش داشت.

حاجی حسین ترک فرزندان زیادی داشتند. تنها دختر و عزیزشان ننه جان بود. به قول خودش، بی اندازه لوس و بد عادت بار آمده بود. در منزل پدری همیشه نوکر و

کلفت به کارهای خانه می‌رسیدند بنا بر این لازم نبود او در کارهای منزل کمک کند. می‌گفت: آنقدر تنبل بودم که نوکر (سیاه) منزل اغلب با تأسّف می‌گفت: هیچ کس تو را نمی‌گیرد. اگر هم کسی تو را گرفت، روز بعد روی بیل می‌گذارد و جلوی خانه پدرت خالی می‌کند! ولی اینطور نشد و ننه جان زیاد منتظر شوهر نماند. در پانزده- شانزده سالگی با حاجی محمد حسین باقر ازدواج کرد و صاحب سه فرزند به نام‌های منور، عبدالوهاب و رباب شدند.

در خانه حاجی محمد حسین باقر نوکر و کلفتی نبود. ننه جان دختری زیبا و ناز پرورده بود که در ثروت و نعمت بزرگ شده بود و بی تجربه در امور خانه‌داری بود، ولی ناچاراً باید تمام کارهای منزل را خود انجام دهد. در آن زمان تمام موادی که برای تهیه غذا لازم بود تمیز و پاک شده نبود. هر چیز باید به نحو خاصی تمیز، از سنگ و خاک و خاشاک جدا و شسته شود تا قابل پختن برای غذا بشود. روزی ننه جان غذای ماش پلو را جلوی شوهرش می‌گذارد و ایشان شروع به خوردن می‌کنند و سنگ‌هایی که زیر دندان‌شان می‌آمده، یکی بعد از دیگری را بیرون آورده و به سینی مسی که در گوشه اطاق بوده پرتاب می‌کند. ننه جان می‌گفت: هر یک از این صدهای طنین انداز مثل زنگ بلندی بود که قلب مرا تکان می‌داد و اثرش از هر داد و بیدادی و اظهار نارضایتی از این غذای پراز سنگ بیشتر بود.

بعد از اینکه حاجی محمد حسین در عباس‌آباد به شهادت رسیدند همانطوری که معمول اشرار بود خانه ایشان را در یزد غارت می‌کنند. ننه جان بختاً با سه بچه پنج ساله، سه ساله و شش ماهه بدون سرپرست که در آن موقع تنها نان‌آور خانواده شوهرش بوده، در خانه‌ای غارت شده بدون وسائل زندگی و آذوقه روزانه تنها و بی‌کس ماند.

حضرت عبدالبهاء لوح مبارکی به شرح صفحه ۳۳ به افتخار سکیه سلطان، ننه جان، نازل فرمودند که باعث تقویت روحیه روحانی وی گردید. ایشان از این لوح چنین الهام می‌گیرد که شوهرش سهم خود را با شهادت پرداخت، حال نوبت من است که با تربیت و به ثمر رساندن فرزندانم سهم خود را در این راه بپردازم.

غیر قابل تصوّر است که در آن زمان زن جوانی با سه بچه بدون شغل و درآمد و فقدان کلیه وسائل و امکانات زندگی، چنان عهدی را با خود و خدای خود ببندد و



ربابه متّحده و منور منجذب،
دختران حاجی محمد حسین

در اجرای آن پایدار و مستقیم بماند. تمام کمک‌هایی که از طرف فامیل و یا دوستان به ننه جان عرضه می‌شد، قبول نمی‌کرد. اگر کسی از فامیل و دوستان به دیدنش می‌آمدند، قبلاً دیگری پر از آب را روی اجاق می‌گذاشت که نشان داده شود که غذایی در حال پختن است و احتیاجی به کمک نیست. تمام امورش را در قبضه قدرت جمال قدم گذاشته و با اعتماد و ایقان کامل شروع به کار کوچک و ساده‌ای می‌کند، یعنی پشم‌ریسی (از پشم گوسفند نخ تهیه کردن) و از این راه درآمد قلیلی که کافی برای تکه نانی بود، عایدش می‌شود.

او تعریف می‌کرد که هر موقع دست تنگی به حدّ اعلاّی خود می‌رسید، کمکی از بالا نازل می‌شد و موقعیت را نجات می‌داد از جمله، موقع غارت منزل از طرف اشرار، وی کمی زیور و آلات با خود داشته، که با عجله در محلی پنهان می‌کند و آنها را کاملاً فراموش می‌نماید. بعد از مدّتی احتیاج شدیدی به پول پیدا می‌کند، هر سه بچه مرض سرخک گرفته بودند و هیچ وسیله‌ای برای مداوا و معالجه آنها نبوده است. آن روز را با دل‌تنگی می‌گذرانند، در حالیکه دیگر امیدی به ادامه زندگی برای خودش و بچه‌هایش نداشته است.

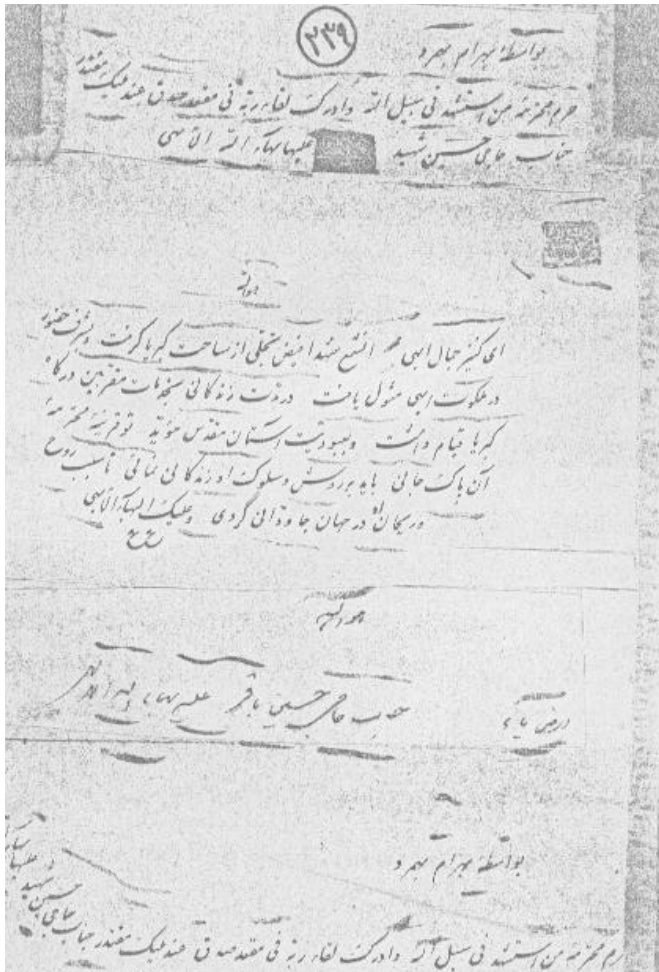
شبّی به خواب می‌رود و شوهرش را در خواب می‌بیند که به او می‌گوید: چرا قطع امید از زندگی کرده‌ای و به بچه‌ها نمی‌رسی؟ ننه جان می‌گوید: تو چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی؟ حاجی محمد حسین می‌گوید: مگر من به اراده خودم رفتم؟ و بعد محلّ اختفای طلاها را به ننه جان می‌گوید که در مجرای هرزآب منبع آب زیرزمین است و اضافه می‌کند، باز هم کمکی خواهد رسید. فوراً ننه جان از خواب بیدار می‌شود و به سراغ طلاهایش می‌رود و آنها را می‌یابد.

صبح که ننه جان از خواب بیدار می‌شود، متوجه رسیدن چند الاغ و قاطر که از عباس‌آباد آمده بودند و تمام وسائل زندگی و خوارباری که شوهرش در آنجا داشته و با خود آورده بودند، می‌شود. در بین عباس‌آباد و یزد هم، از هر محلی که عبور می‌کردند، احبای آن محل هم چیزی به این وسائل اضافه کرده بودند. از جمله در تفت مقداری گل انار داده بودند، بدون اینکه اطلاع داشته باشند که بچه‌های حاجی محمد حسین به بیماری سرخک مبتلا هستند. با مداوای بچه‌ها با گل انار و وسائلی که رسیده بود، باز مدتی در زندگی ننه جان گشایشی حاصل شده بود.

باز چند روزی بوده که بچه‌ها غذای گرمی نخورده بودند و مادر از این لحاظ بی‌اندازه محزون بود. یک دفعه متوجه می‌شود که گربه‌شان از بیرون می‌رسد در حالیکه کیسه‌ای محتوی گوشت در دهان خود دارد و آن را جلو پای ننه جان می‌گذارد. ننه جان از تمام همسایگان اطرافشان سؤال می‌کند که آیا کیسه گوشت متعلق به آنها است و بعد از اینکه صاحب آن را پیدا نمی‌کند آن را صرف غذای بچه‌ها می‌کند.

ایام عید نزدیک می‌شود، همانطور که در آن زمان مرسوم بود، همه خصوصاً کودکان در این ایام لباس نو می‌پوشیدند. پسر بچه سه- چهار ساله ننه جان آرزوی عبا‌ی نویی که قیمتش دو ریال بود، داشت ولی تهیه این دو ریال در استطاعت مادر نبود. همه کوشش‌ها برای تهیه این مبلغ و حتی قرض کردن بی‌نتیجه ماند. شب سال تحویل است و هنوز عبا‌یی در کار نیست و کودک بی‌نهایت گریان و نالان است و مهم اینکه پولی برای خریدن عبا نیست و مادر از این بابت که کودک پدر ندارد و او نمی‌تواند این مبلغ را تهیه کند و آرزوی فرزندش را برآورد، بی‌اندازه ناراحت است. با این حال از خانه خارج می‌شود. در کوچه، روی سکوی کنار خانه، چشمش متوجه یک سکه دوریالی می‌شود. با تمام جستجو معلوم نمی‌شود، از کی و از کجا این دو ریالی روی سکوی این خانه آمده است. همان روز عبا خریده می‌شود و نوروز برای کودک عید واقعی می‌گردد. با این اوضاع و احوال به هر وسیله‌ای بود کودکانش را بزرگ می‌کند، همه ازدواج می‌کنند و خانواده‌های خودشان را تشکیل می‌دهند.

بعد از اینکه مدرسه‌های بهائی در ایران تعطیل می‌شود و ساختمان‌های این مدارس خالی مانده بود ننه جان در اطاقی در مدرسه توفیق زندگی می‌کرد و ما



اصل لوح مبارک حضرت عبدالبهاء خطاب به سجنه سلطان (نه جان)

بچه‌ها مرتب به سراغ نه جان می‌رفتیم و وی هر دفعه جیب‌هایمان را با خشکباری

هولله

ای کنیز جمال ابهی آتشمع شهدا فیض تجلی از ساحت کبریا گرفت و بشرف حضور در ملکوت ابهی ماثول یافت در مدت زندگانی بخدمات مقربین درگاه کبریا قیام داشت و بعبودیت آستان مقدس مؤید توقیرنه محترمه آن پاک جانی باید برورش و سلوک او زندگانی نمائی تا سبب روح و ریحان او در جهان جاودانی گردی و علیک البهاء الابهی ع^ع

۶- این لوح مبارک در صفحه ۲۳۹ جلد پنجم مکاتیب حضرت عبدالبهاء مندرج است.



اطاق ننه جان در منزل دخترش منور در محله گازرگاه یزد (باهره جلوی در اطاق)

که از باغ منشاد او آمده بود پرمی کرد.

یک جمله که اغلب تکرار می کرد این بود: خدایا خودت ساختی و می سازی و خواهی ساخت. نصیحت های او ارزش طلا را داشت. مثلاً یکی از نصیحت های او به دخترهای فامیل این بود که دختر مثل یک توپ پارچه سفید است اگر این توپ پارچه سفید با دست های کثیف شخص نامناسبی لگه دار شود دیگر آن توپ پارچه خریداری ندارد.

بهترین خاطرات از ننه جان شب های زمستان زیر کرسی بود که با داستان های خود لطف بخصوصی به آن شب ها می داد. از سرگذشت های زندگیش، از پدرش حاجی حسین ترک و از شوهرش حاجی محمد حسین باقرگفته های زیادی داشت. هر چند او هیكلی درشت و قوی داشت ولی دارای صدایی ظریف و دوست داشتنی بود. در جلسات و محافل حتی در کھولت سن با صوت ظریف و رسا مناجات و الواح می خواند بطوری که صدایش مثل زن جوانی طنین انداز بود. از نعمت خواندن و نوشتن محروم بود ولی الواح و مناجات های زیادی را از بر می خواند.

ننه جان عزیز که تمام فامیل مدیون نصیحت ها و دعا های او هستیم مدت زمان کوتاهی بعد از مرگ عروسش جمالیّه (مادرم) که خیلی به او همبستگی داشت به ملکوت ابھی صعود کرد و در گلستان جاوید طهران به خاک سپرده شد.

۴- علی اکبر کاشی

در ضوضای سال ۱۸۹۱ میلادی در یزد شهادت شهدای سبعة دوره جمال مبارک واقع شد. این هفت نفر را در یک روز با برنامه مفصل حکومت و همهمة ملت با فجع ترین وجهی در موضع های مختلف شهر یزد به شهادت رسانیدند. حاجی محمد طاهر المامیری شرح این واقعه را در تاریخ شهدای یزد آورده اند. دو شهید از این هفت نفر برادران علی اکبر کاشی بوده اند به نام های علی اصغر و آقا حسن که شرح شهادتشان از این کتاب عیناً نقل می شود:

«آقا علی اصغر و حضرت آقا حسن روحی لهم الفداء را در میان بازار می برند و دو طرف سرباز و غلام و فرّاش و صدای طبل و شیپور در بازارها پیچیده و سر زنجیر آن دو مظلوم به دست افراسیاب میرغضب بود و می کشید و جمعیت خلق اناثاً و ذکوراً از حد خارج. تا اینکه وارد میدان کردند و بالای میدان سر حوض زنجیر از گردن مطهر حضرت آقا علی اصغر برداشتند و آن حضرت را ایستاده سر بریده انداختند. سن مبارکشان در زمان شهادت بیست و چهار سال بود و حضرت آقا حسن را بردند پایین میدان، مقابل دکان عطاری روبروی جسد مطهر برادر و زنجیر از گردن لطیف آن روح پاک برداشتند. حضرت والا به مبارک خان سفارش فرموده بودند، تا ممکن باشد، به هر قسم است کاری بکنید که آقا حسن تبرّی کند و او را نکشید که خیلی این جوان را دوست داشتم و فی الحقیقه در قد و قامت و لطافت صورت و ظرافت و ملاحظت و صباحت مثل و مانند نداشتند. این دو برادر به اندازه ای در صباحت و لطافت کامل بودند که تا حال چنین هیاکل زیبایی دیده نشده. علی الخصوص حضرت آقا حسن که گمان نداشتم که احدی بتواند ده دقیقه به صورت آن حضرت نظر کند و چشم حیا نکند. چنانچه خود فانی در مجالس عمومی و خصوصی احباء الله مکرراً خدمت ایشان می رسیدم. به مجرد اینکه نظر به صورتشان می کردم، فوراً خجالت می کشیدم و نظر را منحرف می ساختم. باری مبارک خان به حضرت آقا حسن گفت: دیدی همه را کشتند؟ بیا یک کلمه لعن کن، من شما را براسب خودم سوار می کنم و خودم جلوی شما تا قلعه می دوم و به حضور حضرت والا می رویم و از آنجا به کمال عزّت شما را به خانه خودتان می بریم. حضرت والا خیلی میل دارند

که شما کشته نشوید. ایشان جواب فرمودند: زود باشید که رفقا همه رفتند! چون خلق این کلمه را از ایشان استماع نمودند، تماماً مأیوس شدند. شخص سربازی سر نیزه بر بدن مبارک ایشان زد و فراش‌ها و غلام‌ها و سربازها با کارد و خنجر و سر نیزه تفنگ بر آن هیکل والا آختند و همراهان هر یک ضربتی به آن وجود مقدس وارد آوردند و آن بزرگوار در نهایت سکون ایستاده که سربازی کارد گذاشت از سر سینه تا شکم مبارک را پاره کرد. هنوز ایستاده بودند که دست فرو برد در شکم آن حضرت و امعای مبارکش را به دست پیچیده بیرون آورد که آن هیکل رحمانی بر زمین افتاد. افراسیاب میر غضب کارد کشیده سر مطهر مبارک را از بدن جدا نمود ولی آن حضرت جان را به جان آفرین سپرده بود. گوشت بدن آن حضرت را هر کسی پاره‌ای برداشت و افراسیاب جگر مبارک را بیرون آورده به دست گرفت و سر مطهر را به دست دیگرش گرفته روانه شدند و آمد بر سر جسد مطهر حضرت آقا علی اصغر و پهلوی مبارک را شکافت و کبد مبارک ایشان را نیز بیرون آورده و این دو کبد مبارک را به دو دست گرفت و سر آن حضرت را بر سر نیزه تفنگ کردند و تماماً به قلعه برگشتند. افراسیاب محض انجام این خدمت از حضرت والا خلعتی گرفت. شیخ تقی سبزواری نیز به افراسیاب خلعتی داد و مبارک خان بواسطه این خدمت نمایان از حضرت والا خلعت فاخر پوشید و منصب و لقب نسق‌چی باشی یافت. و آن سر مبارک با دو کبد را بردند در قلعه جلوی حضرت والا و از آنجا بیرون آوردند و به دست خلق افتاد. سر حضرت آقا حسن را در کوچه آب تفت بردند و به درخت توت مقابل کوچه سنگ تراشی که قُرب بیت شریفشان بود، آویختند و تا عصر آن روز آن رأس مطهر به آن درخت توت آویخته بود و خلق می‌آمدند و سنگ به آن سر مطهر می‌زدند و حضرت آقا علی اکبر اخوی بزرگ آن دو برادر با وفا اسم این درخت توت که آن رأس مطهر به آن آویختند درخت و اوایل نهادند و الی الآن معروف به درخت و اوایل است. و آن روز جمیع دگاکین و بازارها بسته بودند و مردم به مبارک باد و عیش و عشرت پرداختند و حکم والا شد که شب بازارها را زینت ببندند و چراغان کنند. طرف عصری تمام خلق مشغول بستن زینت و آئینه و ترتیب چراغان بودند و همان روز عصری حکم حضرت والا شد که چند نفر یهودی بیایند و آن اجساد مبارکه را ریسمان به پاهایشان بسته ببرند در چاهی بیندازند لهذا یهودی‌ها آمدند و این اجساد

مطهره را هر کدام هر جا افتاده بود برداشتند. جسد مبارک حضرت آقا حسن را برده بودند درب خانه خودشان در کوچه سنگ تراشی قرب امامزاده جعفر انداخته بودند. چون حکم شده بود که آن اجساد را جمع نمایند و از شهر بیرون ببرند لهذا قطعات آن اجساد مطهره را هر چه هر جا بود جمع کردند و به آن اجساد ملحق نمودند ولی آنچه باقی مانده بود در شب احباب تمام را جمع کردند. و اما جسد مطهر آقا حسن سر نداشت و احشاء و امعاء و کبد نیز نداشت و بعضی گوشت‌های بدن را بریده بودند به کلی عریان بود و سر مطهر را با ریسمان بسته به قسمی وقیح به بدن ملحق نموده بودند که لسان قادر به ذکر آن نیست و از آنجا کشیدند و ازدحام خلق از حد افزون بود. آن اجساد مبارکه را بردند بیرون شهر در صحرای سرسبیل معروف به تل کوشک، جنب چاه قنات محمودآباد در چاه بی‌آبی انداختند و در آن شب بعضی از احباب در مقتل هریک از شهدا گردش می‌کردند و هر چه از قطعات آن اجساد مطهره شهدا در مواضع مانده بود جمع می‌کردند و به آن چاه می‌رساندند و به آن اجساد ملحق می‌ساختند. باری سنّ مبارک حضرت آقا حسن در یوم شهادت بیست و یکسال بود و در یوم نهم شهر شوال سنّه ۴۸ بود که این هفت نفس مقدّس بدین تفصیل به درجه شهادت کبری رسیدند. این تفصیل مختصری بود از مفصل اگر این فانی دانی بخواهد به تفصیل آنچه واقع شده عرض نماید مثنوی هفتاد من کاغذ شود».^۷

راجع به ملاحظت ظاهر و ظرافت طبع این دو برادر داستان‌ها است که یکی از آنها از این قرار است:

در نزدیکی منزلشان خانواده‌ای فقیر و بیسواد و عاری از کوچک‌ترین مورد جالبی برای اهل محلّ، زندگی می‌کردند. هیچکس مایل به مراوده با این فامیل نبود. دختران این خانواده فاقد وجاهت بودند، همگی بدون شوهر مانده و به اصطلاح آن زمان ترشیده شده بودند. روزی آقا حسن به مادرشان می‌گوید: بروند و از یکی از آن دخترها را برای ایشان خواستگاری کنند. مادر می‌گوید: قشنگ‌ترین دخترها از ثروتمندترین و برجسته‌ترین فامیل‌ها در این شهر آرزوی ازدواج با شما را دارند و شما

می‌خواهید با زشت‌ترین دختر از فامیلی بدون کوچک‌ترین محبوبیت ازدواج کنید؟ ایشان در جواب می‌گویند: من فکر خودم را نمی‌کنم فقط می‌خواهم باری از دوش این پدر مفلوک بردارم.

خواهر این دو شهید بعد از شهادت برادرانش بی‌قراری و گریه و زاری می‌کرده و از جمله می‌گفته است: چرا مبلغی پول تهیه نکردیم و به عنوان پیشکش به جلال الدوله ندادیم و این عزیزانمان را آزاد نکردیم؟ مادرش قادر به راضی کردن او نبوده است، تا اینکه آن خواهر دو برادر را در خواب می‌بیند که او را تسلی می‌دهند و می‌گویند که جایمان خیلی خوب است و اینجا قبلاً برای ما حاضر شده بود.

در سال ۱۹۸۴ کتابچه‌ای به نام صدف و مروارید به قلم آقای راجر وایت در مطبع امری ژرژ رولاند در آکسفورد انگلستان به چاپ رسیده که راجع به علی اصغر بوده. مطلب اصلی این کتابچه شهادت و استقامت مادر این دو برادر است. قبل از اینکه اشرار رأس مطهر علی اصغر را به درخت توت آویزان کنند به درب منزل ایشان می‌روند. مادر و تازه عروسش به نام سکینه سلطان مشغول قسمت کردن توت که از کوهستان رسیده بود، برای همسایه‌ها بودند. اشرار رأس علی اصغر را از دیوار به داخل حیاط پرتاب می‌کنند. این مادر شیردل سر پسر عزیزش را از زمین بر می‌دارد و بعد از تمیز کردن خون از صورت، آن را باز از دیوار به اشرار پس می‌دهد و می‌گوید: سری را که در راه خدا فدا کردیم دیگر پس نمی‌گیریم.

۵- سکینه سلطان، امّ لیب

در مجلهٔ پیام بهائی مقاله‌ای زیر عنوان: داستان یک زندگی رنج‌ها و شادی‌های سکینه سلطان [همسر علی اصغر کاشی] به قلم خانم ماه مهر گلستانه (وحدت) آمده است که با اجازهٔ ایشان عین آن را در اینجا درج می‌کنم:

«در سال ۱۹۷۱ میلادی به همراه همسر و فرزندان برای شرکت در کنفرانس جوانان اروپا که در شهر پادوا- ایتالیا برگزار می‌شد، عازم آن دیار شدیم در راه سفر چند روزی در بیروت توقف نمودیم. در آن روزها از جنگ ویرانگر و خانمان برانداز لبنان خبری نبود. بیروت در کنار مدیترانه زیبا می‌درخشید. ساختمان‌ها با رنگ‌های

گونگون، با ارتفاعات ناهمگون چون قارچ از زمین سر برآورده بودند و عدم مراعات در نقشه‌های شهرسازی، بیروت را به شهر بی هویت و بی در و دروازه‌ای بدل ساخته بود. از مرکز شهر پرسر و صدای بیروت تا قلّه پربرف کوه، جنگل پوشیده از درختان سدر، دریای بیکران و آبی و دهکده‌های زیبا با هوای روحبخش راه کوتاهی در پیش نبود. همه جای آن کشور یگانه را یکروزه می‌توانستی ببینی و لذّت ببری. زیارت احبّاء بویژه جوانان بهائی در آن روزگار، در حیات روحانی خانواده‌ها چنان تاثیر نمود که سرنوشت‌ساز گردید. چند روزی در منزل مرحوم لبیب شهید و همسرش گلرخ گلستانه (خواهر همسر) توقّف داشتیم. نام سکینه سلطان را از سال ۱۹۵۶ که مدّتی در مصر مانده بودم از احبّای ایرانی و مصری و عرب زبان شنیده بودم. یکی از روزهای توقّف در بیروت جناب لبیب شهید (نوه دختری سکینه سلطان که به دستور حضرت ولیّ عزیز امرالله در بیروت به همراه خانواده ساکن بود) داستان زندگیش را با فصاحت و زیبایی به زبان فارسی برایم بازگفت در حالیکه هیچوقت ایران را ندیده بود. ایّام جوانی بود و چنانکه افتد و دانی سری پرشور داشتیم و سرمست از بادۀ غرور. تنها آن سرگذشت را بخاطر سپردم و دیگر به آن نیاندیشیدم تا آنکه زندگی ما نیز مانند میلیون‌ها ایرانی دیگر باز یچّه سرنوشت شد. وطن مألوف را رها نمودیم و به این سوی دریاها کوچ کردیم. در این گوشه غربت که هر نکته گذشته هزار رمز و راز را در خاطره می‌سازد، بر زمین می‌زند، باز شکل دیگری به آن می‌بخشد. در سال ۱۹۹۸ دکتر علی گلستانه از سفر قبرس اوراقی به ارمغان آورد که در میان آنها سرگذشت سکینه سلطان دیده می‌شد. این مطلب نیز در طاق نسیان جای گرفت. در ژانویه ۱۹۹۴ با تأییدات الهیّه در شهر اسکندریّه به الواح و آثار خطّی اصل برخوردیم که مدّت یکصد سال در خانواده گلستانه از آفات زمان محفوظ مانده بود. چون دُرّ گرانبها آن گنجینه بی‌نظیر را بر سر و جان گذاردیم و با خود به آمریکا آوردیم. ایّامی رسید که درباره خاندان یزدی مقیم مصر به پژوهشی ادامه دادم. در میان اوراق به خطّ زیبای زنانه‌ای برخوردیم که امضای همان سکینه سلطان در ذیل آن بود. باور نمی‌کردم زنی که در حدود یکصد و بیست سال قبل در ایران و در آن محیط بسته متولّد شده دارای چنین خطّ و ربطی باشد. آن نامه که از آن شیرزن در دست است تاریخ چهارم نوامبر ۱۹۰۸ میلادی را دارد که از ارض اقدس به فامیل یزدی در مصر

نگاشته شده و در اوراق گنجینه باز یافته دیده می‌شد. نسبت فامیلی سکینه سلطان با خاندان یزدی مرا بر آن داشت که بار دیگر این صفحات ساده و دل‌انگیز به زبان عربی را مرور نمایم. با عشق و سروری بی‌اندازه به همراه دکتر گلستانه به ترجمه آن جزوه پرداختم که اکنون خلاصه آن یادداشت‌ها را برای خوانندگان عزیز بازگویم. باشد که دانه مهر و صفا که به دست این خانم مؤمن، رشید و شجاع کاشته شده به درختی تنومند بدل گردد، ثمری دهد که مذاق‌ها شیرین شود و نمونه‌ای از استقامت، نوع‌پروری و ایمان برای آیندگان بر جای ماند.

سکینه سلطان فرزند اول یک خانواده پر اولاد ثه نفری در یزد دنیا آمد. پدر محمد صادق و مادر فاطمه بیگم نام داشت و از فامیل‌های مشهور شهر یزد بودند. یکی از دای‌های او حاج سید علی نام داشت که به اتفاق حاج محمد یزدی از حضرت بهاء‌الله مفتخر به لقب "اسمین علیین" شده بود. دای دیگر جناب حاجی سید جواد یزدی که با گوهر خانم (خواهر منیره خانم حرم حضرت عبداله‌آ) ازدواج کرده بود. در سال‌های اولیه اظهار امر حضرت بهاء‌الله به علت خشونت و شدت تعصب حاکم بر جو متعصب یزد این دو برادر وطن مألوف خود را رها نمودند. با وجود مشکلات زمان خود را به ارض اقدس رساندند و بعدها به دستور مبارک حضرت بهاء‌الله عازم اسکندریه شدند و در همانجا ساکن شدند. سکینه سلطان در سیزده سالگی با جناب علی اصغر یزدی ازدواج کرد و بعدها از این ازدواج فرزندی به دنیا آمد که نام او را فاطمه گذاردند. در این موقع واقعه شهادت هفت تن از احباء یزد اتفاق افتاد و همسر سکینه سلطان علی اصغر نیز به شهادت رسید. داستان شهادت جانگداز آقا علی اصغر و آقا حسن برادرش که به اتفاق پنج نفر از مؤمنین امر بهائی در یزد واقع شد هرگز از خاطره تاریخ شهادی اولیه امر فراموش نخواهد شد. این دو برادر در صباحت و ملاحت، محبت و ادب نظیر نداشتند. آن هفت نفر را گرفتند و دست‌های آنها را از پشت بستند و در میان بازار با صد هزار اذیت و آزار به نزد جلال الدوله حاکم یزد (پسر ظل السلطان و نوه ناصرالدین شاه) بردند. از آنها خواستند که از امر تبری کنند. علی اصغر گفت: من جان خود را نثار محبوب نموده‌ام لذا هر کس می‌خواهد این جان را بگیرد. جلال الدوله خود طناب را به گردن علی اصغر انداخت. آن وجودات پاک را با طناب می‌کشیدند، در دو طرف سرباز و غلام

و فراش ایستاده بودند و صدای طبل و شیپور در بازار پیچیده بود. آنها را به میدان وارد کردند و بالای میدان سر حوض زنجیر از گردن علی اصغر برداشتند و او را ایستاده سر بریدند. آن جوان رشید در موقع شهادت بیست و چهار ساله بود. این واقعه در تاریخ نهم شوال سال چهل و هشت از بعثت حضرت اعلیٰ (۱۸۹۲ م.) واقع گردید. چند سال پس از این واقعه سکینه سلطان ثمره ازدواج خود با علی اصغر شهید یعنی فاطمه جان را برداشت و همراه فامیل به عشق آباد رفت. از آنجا به دستور حضرت عبدالبهاء سکینه سلطان در حالیکه فرزند کوچک خود را در آغوش داشت به ارض اقدس آمد و در منزل دائی خود که باجناب حضرت عبدالبهاء بود ورود نمود پس از چندی متصدی نگاهداری بیت مبارک عبود گردید. فاطمه جان در حیفای بیت مبارک حضرت عبدالبهاء بزرگ شد و مدرسه "راهبات ناصری" را به اتمام رساند. کتاب قرآن و اقدس را نزد اساتید بهائی مطالعه نمود و به معلمی جناب مشکین قلم خط مشق کرد. یکی از کارهای هنری جالب او تابلوی زیبایی بود که با نخ خوشرنگ تهیه نموده بود که بعدها تقدیم حضرت ولی امرالله گردید و به امر مبارک در کریدور قصر بهجی جای داده شد. جبهه های زیبایی نیز برای حضرت عبدالبهاء به دست او دوخته شد. ژولیت تامپسون که نقاشی چهره مبارک توسط او انجام گرفت در یادداشت های روزانه خود در ایام تشرّف در سال ۱۹۰۹ شرحی می نویسد که در آن اشاره ای به سکینه سلطان دارد: «همیشه حضرت عبدالبهاء در یک گوشه اطاق نزدیک پنجره جلوس می کردند و ما با فامیل مبارک در اطراف ایشان جای می گرفتیم. در کنار در فامیل نزدیک شهداء و عده ای از اطفال که حضرت مولی الوری به آنها اهمّیت فوق العاده می دادند می نشستند. سماور نزدیک در ورودی بود. خانم جوان و برازنده ای که دوفروفتگی زیبا روی گونه هایش بود و در موقع خنده لطف و ملاحظت خاصی داشت موهای پر پشت سیاهش را بافته و با روبانی آراسته و دستار سفید و زیبا بر سر انداخته بود پشت سماور می نشست. همسر او را در زمانی شهید نموده بودند که از عمر این زن فقط پانزده سال می گذشت.^۸

فاطمه جان در سال ۱۹۱۱ به ازدواج بدیع افندی پسر جناب عبدالجواد یزدی

(پسر دایی سکینه سلطان) درآمد و همراه شوهر در مصر ساکن شد. هدیه حضرت عبدالبهاء برای زوج جوان چهل لیره طلا همراه با لوح مبارک بود که به نام بدیع افندی مرحمت شد. در همان سال اول ازدواج فاطمه جان، سکینه سلطان به دستور حضرت عبدالبهاء برای خدمت به جناب ابوالفضائل و حضرت شوقی ربّانی (که در آن موقع در مدرسه "پدران یسوعی" درس می‌خواندند) به بیروت عازم شد. در آن زمان نامه‌ای از حضرت عبدالبهاء به جناب افنان رسید که در آن کمال رضایت خود را از خدمات سکینه سلطان ابراز فرموده بودند. در این اوقات روحا خانم دختر حضرت عبدالبهاء بیمار شد و سکینه سلطان به همراه ایشان به کوه‌های لبنان رفت. حضرت عبدالبهاء نامه‌ای برای سکینه سلطان فرستاده فرمودند که در شب گذشته برای سلامت روحا خانم لوح شما زیارت گردیده است. ضمناً فرمودند که عازم سفر هستند و ممکن است این مفارقت به طول بیانجامد. به او اطمینان دادند که خدماتش را فراموش نخواهند نمود و در حق او دعا فرمودند. یک سال پس از ازدواج فاطمه جان و سفرش به مصر خداوند به او پسری عنایت نمود که نامش را لیب نهادند. لیب نویسنده اصلی این سرگذشت به زبان عربی است و می‌نویسد: من در اکتبر ۱۹۱۲ در مصریدنیآ آمدم نام لیب را مادرم بر من گذارد و نام اصلیم به نام جدّم علی اصغر بر من نهادند و نام فامیلی شهید را در زمانی که به دبستان پای گذاردم حضرت عبدالبهاء برای من انتخاب فرمودند. مادرم را نیز در مدرسه راهبات بخاطر شهادت پدرش فاطمه شهید می‌نامیدند. پس از آنکه قدم به عالم هستی گذاردم- تب زایمان بر مادرم عارض شد و پس از ده روز جان خود را از دست داد. به نظر می‌آید که مرگ او در نتیجه بی‌مبالاتی فامیل شوهر و بی‌خبر گذاردن سکینه سلطان از وضع حمل تنها مایه حیاتش حادث شد. وقتی که سکینه سلطان سراسیمه خود را به قاهره رساند پنج روز از مرگ فاطمه جان گذشته بود. او از این فاجعه بزرگ و باور نکردنی دیوانه شد و به هذیان آمد. حضرت عبدالبهاء هنوز به سفر تشریف نبرده بودند که این خبر دردناک رسید. ایشان چندین نامه تعزیت برای آرامش و تسلیت مادر داغدیده فرستادند. از او خواستند که از گریه و زاری و بی‌قراری اندکی بکاهد و فرمودند که همه این راه را خواهیم رفت و او نیز در عالم بالا به دیدار دختر ناکامش نائل خواهد شد. جناب لیب در یادداشت‌های خود چنین ادامه می‌دهد:

مدّت‌ها قبل از فوت مادرم، مادر بزرگم که در حضور جناب ابوالفضائل و حضرت ولیّ امرالله بود شبی خواب عجیبی دید. چون جناب ابوالفضائل برای تعبیر خواب شهرت داشتند از ایشان تعبیر رؤیا را خواستار شد. در جواب فقط فرمودند: انشاءالله خیر است. سکینه سلطان خواب خود را چنین تعریف می‌کرد: در عالم رؤیا فاطمه جان را دیدم که در سنین هفت یا هشت سالگی بود. روی لبه دیوار راه می‌رفت یکباره افتاد و چون عروسک چینی خرد شد. من دیوانه‌وار قطعات خرد شده را جمع نمودم و در کیسه‌ای گذاردم. نگاه کردم مانند این بود که قطعات بار دیگر بهم پیوستند. بار دیگر علائم زندگی از آن پیدا شد و حیات دوباره یافت. در عالم خواب به خود گفتم که خدا را شکر که او مولود جدیدی است و من از او نگاهداری خواهم کرد تا بزرگ شود. پس از فوت فاطمه جان جناب ابوالفضائل برای تسلیت مادر داغدیده به دیدار او به مصر رفت. خوابی را که دیده بود به یادش آورد و اضافه نمود من در آن رؤیا خیری ندیدم و چیزی هم اظهار نداشتم.

حضرت عبدالبهاء بعد از درگذشت فاطمه جان لوحی نازل فرمودند که زیب این صفحات می‌شود.

و هذا نص لوح الزيارة لرفع الدرجات لامّة الله المتصاعدة الى ملكوت التقديس، قرّة العين الشهيد فاطمه جان عليها بهاء الله الابهي
هو الله

الهي الهی ان هذاه امة ولدت في حصن محبتك و رضعت من ثدى معرفتك و نشأت في مهد عنايتك و راهفت تحت ظل فردانيتك و بلغت رشداه تحت لواء ربانيتك. رب انها ذاقت صريرة شهادة ايها و تجرعت منذ نعومه اظا فرها كأس البلاء في سبيلك و ذاقت علقم الجفا و حنظل الظلم و العدوان من صغرها من ايادي تطاولت بالجور و الظلم و العدوان و لما بلغت رشداه تحت ظلل الطافك من قبل ان تاخذ نصيبها من حلاوة الحياة و تدرك رغد العيش في النشأة الدنيا خلعت ثبات البقاء من دارالفناء و رجعت اليك مبتهلة الى ملكوتك متضرعة الى جبروتك مشتاقة الى لقاءك منجذبة الى محفل التجلي مركز الانوار ملكوت الاسرار. رب انها سلية الشهيد و فلذة كبذ من سرع الى مشهد الفدا و تجرع كأس الشهادة الكبرى و هو ينادي ادركني ادركني يا ربی الرحمن و اقبل مني الفداء في سبيلك يا عزيز يا علام قد فدیت روحی في محبتك و قربت ثاری طلباً للقاءك و احشمی الى حماك رب

اجعل امتک هذه آية رحمتک و رایة مغفرتک و يتبع فضلک و معین حیاة ابدیة الی
ابد آباد و ممر القرون و الاحقاب انک انت الغفار انک انت الغفور الرؤف الرحمن.
عبدالبهاء عباس

جناب لیبب شهید می نگارد: در رضوان ۱۹۴۲ که به قاهره رفتم اولین کاری که
انجام دادم زیارت مرقد مادرم بود. در آنجا با چشمانی گریان ایستادم و برای مادری
فاتحه خواندم که زندگیش را فدا نمود تا زندگی مرا بسازد. بر مزار او از سنگ مرمر به
دستور حضرت ولی امرالله چنین نوشته شده بود:

هو الله

ان فاطمه قد فطمت من ثدی الحیاة الدنیا فشریت من لبن لم تیغیر طعمه فی الانشاء
الاخری فی الجنة العلیا فاطمه جان شهید ۲۳ ذوالقعدة ۱۳۳۰ هـ. ق. ۳-۱۱-۱۹۱۲

به داستان سکینه سلطان برمی گردیم. حزن و اندوه همه وجود او را پر نمود.
آرزوهای خود را نقش بر آب دید. خود را در بالاخانه ای زندانی نمود تا به تدریج
نابود شود. هیچکس قادر نبود که او را از این وضع برهاند و از بام خانه به زیر
بکشاند. با همه واسطه ها و دوستان که به دیدار او رفتند و به رغم همه نصیحت ها که
به او نمودند از آن اطاق تیره و تاریک خارج نشد. تا نامه ای از حضرت عبدالبهاء
برای او به این مضمون رسید که او را به ارض اقدس دعوت فرموده مرقوم فرمودند:

این پنجمین نامه ای است که من با دست خود می نگارم و برای تو می فرستم من تا به
حال در یک موضوع برای یک نفر پنج نامه نفرستاده ام. پس بدان تا چه حد خاطر
تو را می خواهم. حضرت ورقه علیا به مقصود دیدار تو آنجا آمدند. ایشان را ملاقات
کن تا ببینی که نصایح عبدالبهاء برای تو آرامش ایجاد خواهد نمود. خود را از این
غصه برهان آنقدر شیون و زاری منما. در آینده نزدیکی همه را در حلقه ملأ اعلی
خواهیم دید و آن وقت است که این احزان را فراموش خواهی کرد.

جناب لیبب ادامه می دهد: در آن وقت که حضرت عبدالبهاء طی نامه ای ما را از
قاهره به ارض اقدس دعوت فرمودند یک ساله بودم مادر بزرگم در اطاعت از او امر
حضرت عبدالبهاء به ارض اقدس بازگشت و با من که تنها ثمره زندگانی او بودم در
بیت عبود ساکن شد. این خانه دو قسمت شرقی و غربی داشت. قسمت شرقی از سه
طبقه تشکیل می شد که مشرف بر میدان عبود بود. سکینه سلطان این قسمت را برای

سکونت انتخاب کرد. اطاقی بود در جنب اطاقی که حضرت عبدالبهاء با منیره خانم سال‌ها قبل ازدواج نموده بودند. از بهترین سال‌های زندگی من ایامی بود که در بیت عبود گذشت. گاهی اوقات به زیارت حضرت عبدالبهاء مشرف می‌شدیم. گرمی و عشق بی‌آلایش سکینه سلطان که همه او را امّ لیب می‌شناختند همه زندگی مرا پر می‌کرد. هرگز صوت ملکوتی حضرت عبدالبهاء در روزهای سخت جنگ جهانی اول را که در لوح یا *الله المستغاث* را مثل نای لطیفی می‌خواندند و با خدای خود در آسمان‌ها گفتگو می‌کردند از یاد نمی‌برم. آن صدای ملکوتی در لحظه‌های شروع دعا و مناجات سبب می‌شد که پلک‌های کوچک من بر هم گذاشته شود و قبل از آنکه تلاوت مناجات به انتها برسد به خواب خوش فرو بروم. اطاق کوچک ما پنجره‌ای مشرف بر میدان عبود داشت که در آنجا حمامی به سبک تُرکی با تخت و دیوانی ساخته شده بود. بسا روزها که سر را از این پنجره بیرون می‌گذاشتم و فروشنده‌ها و مردم را با چشم‌های کنجکاو خود می‌نگریستم. شب‌ها در تخت مجاور سکینه سلطان می‌ماندم و گمان می‌کردم که او مادر من است. او تخت مرا نزدیک دیوار می‌گذاشت که مبادا از تخت بیافتم. شب‌ها مرا در آغوش گرم خود می‌فشرد و قبل از خواب مناجات "اودعت نفسی" را خود زمزمه می‌کرد. از من می‌پرسید: آیا مرا خیلی دوست داری؟ و من جواب می‌دادم: بله مادر، خیلی و از اعماق قلبم... حرف‌های کودکانه می‌گفتم و به او از دوستی خود اطمینان می‌دادم و چشم‌هایمان گرم می‌شد و به خواب می‌رفتیم. اولین بار که از پنجره به افق دور دست دریا نگاه می‌کردم ترسیدم و او را صدا زدم و گفتم: مادر خوب تماشا کن، ستاره‌ها از آسمان به زمین می‌ریزند. او سر را از پنجره بیرون کرد و گفت: نه لیب اینها ستاره‌های شب نیستند آنها چراغ‌های خانه‌ها و خیابان‌های حیفا هستند که از راه دور دیده می‌شوند. به یاد دارم که هرگاه حضرت ولیّ امرالله در ایام جوانی به عگا تشریف می‌آوردند، سکینه سلطان مرا با زنبیل کوچکی به بازار روز "الحسبة" می‌فرستاد تا به نزد "ابوحیدر" بروم و زردآلوی شیرینی که در عگا مشهور و مورد علاقه حضرت ولیّ امرالله بود خریداری نمایم. روزی در اطاق حضرت عبدالبهاء بودم بدون اجازه قلمدان مبارک را گشودم و از آن چاقوی کوچکی که مدادها را تیز می‌کردند یا ناخن‌ها را مرتب می‌نمودند برداشتم. سکینه سلطان مرا دید و با خشونت چاقو را از من گرفت. شروع به گریه کردم

و از شدت گریه از حال رفتیم. حضرت عبدالبهاء ناراحت شدند و او را توبیخ نمودند و فرمودند که مگر از تو نخواستیم که این طفل را ناراحت نکنی او را به حال خود بگذاری. سپس مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند و آرام نمودند تا که به حال عادی برگشتم.

در سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ در ایام جنگ جهانی اول بنا بر فهرست نام‌های مردم عکا از حضرت عبدالبهاء از شهر عدسیه برای سکینه سلطان می‌رسید. او مسئول توزیع گندم در عکا بین مردم بود. حضرت عبدالبهاء شخصاً بر کارها در قسمت "الرمضاء" در وقت درو و برداشت حاصل، انتقال آنها به کیسه‌ها و ریختن به جوال‌ها و فرستادن حاصل توسط چارپایان نظارت کامل داشتند که مبادا گندم‌ها از بین برود. گندم‌ها به نزد سکینه سلطان در بیت عبود می‌رسید و او بابت دریافت کیسه‌ها رسید می‌داد. و بر حسب فهرست اسامی اشخاصی که حضرت عبدالبهاء امر فرموده بودند کیسه‌ها را توزیع می‌نمود. کرم و لطف حضرت عبدالبهاء بر عموم مردم در آن دوران سخت کمبود مواد غذایی و رسیدگی به حال دردمندان در دوران جنگ جهانی اول و همت ایشان بر رهایی بینوایان و محتاجان در جان و روح مردم آن سامان تأثیر و نفوذی فوق العاده داشت بدون اینکه نفاق و تفرقه‌ای بین یک مسلمان و مسیحی و بهائی اتفاق بیافتد. نور مهر بر همه گسترده بود. مضمون بیانی که حضرت عبدالبهاء در طی نامه‌ای مرقوم فرمودند چنین است:

.... مدتی است که از الغور حرکت نکرده‌ام^۹ از بعد از ظهر به بعد هوای اینجا بسیار گرم و غیر قابل توصیف است. برای من این هوا سبب تنگی نفس گردیده، لذا مجبور به بازگشت به "طبریا" (شمال غرب فلسطین) شده‌ام. اگر حالم بهتر شد فوراً برخواهم گشت که بتوانم حاصل را بردارم و مثل همیشه برای تو گندم بفرستم. با اطلاع بر اینکه جای احباء به سبب (الهجیر و گرمای شدید) خالیست. در غیر اینصورت مجبور به مراجعت به عکا و حیفا می‌شدم. هرطور بود کمی گندم به عکا و حیفا فرستادم. قابل ذکر اینکه اجرت نقل و انتقال ترقی کرده. برای هر کیل گندم دو تا سه مجیدی باید پرداخت. ماحصل را یکجا سال پیش خریداری نمودیم و پول آن را به حساب هر کیل شش مجیدی پرداختیم. امسال قیمت هر کیل به بیست مجیدی رسیده است،

۹- الغور منطقه‌ای در فلسطین است، سرزمینی است که بین دو کوه قرار گرفته است.

برای نقل و انتقال هر کیل یک مجیدی پرداختیم. امسال برای انتقال هر کیل دو تا پنج مجیدی باید بدهیم (هر کیل در حدود پنج پوند است). امسال پانصد و شصت رطل گندم برایت می‌فرستم، از آن پانصد و چهل پاند بر حسب دفتری که در پیوست است توزیع کن. گندم را در بیت عبود نگاهدار و با کمال دقت تقسیم کن و به منزل احباء با شخص مورد اعتماد بفرست و اجرت نقل و انتقال را بپرداز. تحیات مرا به احباء و اماء الرحمن ابلاغ نما. اگر از گندم‌ها چیزی مانده به همسایه ما (خانم کامله) بدهید. والسلام.

نمونه این نامه‌ها بسیار است که در آن اسامی فامیل‌ها و افراد محتاج نام برده شده. حضرت عبدالبهاء در برابر هر نامی مقداری گندم با حساب رطل و بر اساس شمار افراد خانواده می‌نوشتند. گاهی اوقات بخاطر کمی وقت مطالب را مختصر می‌نگاشتند. ترتیب اسامی بر حسب اوزان صورت می‌گرفت و در آخر نامه‌ها را مهر می‌فرمودند. حضرت عبدالبهاء همه افراد فامیل خانواده‌های مختلف عکا را می‌شناختند و می‌دانستند که در هر فامیل چند نفر زندگی می‌کنند و اگر از بین آنها کسی مریض می‌شد یکی از احباء را برای دیدن مریض می‌فرستادند. اگر هم لازم بود طبیب می‌فرستادند. در ایامی که در عکا و در بیت عبود بودند شب‌ها استراحت می‌کردند و صبح زود بر می‌خاستند و می‌گفتند: یا امّ اللیب کسی را فرستادی مریض را ملاقات کند و از احوال او پرس و جو نماید. آیا حال مریض بهتر است، درجه تب او چقدر است؟... محبت ایشان مانند پدر بود به همه محبت می‌کردند بدون آنکه بین کسی فرق بگذارند. صادقانه و با ملاطفت از احوال همگی جويا می‌شدند. این مضمون نامه دیگری از ایشان است که جهت مادر بزرگم ارسال گردیده:

امّة الله سکینه سلطان علیها بهاء الله الابهی، ای امّة الله برگشت ما به عکا به علّت بعضی موانع به طول انجامید لذا اکنون نمی‌توانم به عکا برگردم چند روز دیگر به عتبه مبارکه بهجی مشرف خواهم شد. از طرف من بیست و پنج رطل گندم به امّ خلیل بده و بیست و پنج رطل به رفیعہ...

عبدالبهاء عباس

در حاشیه نامه مبارکه مرقوم گردیده:

لیب را به حیفا بیاور که اگر خواست می‌تواند چند روزی را در آنجا بگذراند. قبلی

لیب من قبلی (یعنی از طرف من لیب را بیوس)

گاهی اوقات نامه‌ای به صورت مختصر از توزیع گندم برای سکینه سلطان ارسال می‌شد.

یا امه‌الله سکینه سلطان بیست و پنج رطل گندم برای خانم مرحوم استاد ابوالقاسم و بیست و پنج رطل برای رفیعه خانم آقا عبدالرسول. ع ع
در همان نامه اضافه گردیده:

بیست و پنج رطل برای دختران همسایه، سی رطل برای عبدالرحمن ابن احمد افندی الجراح، پانزده رطل زوجه حنا (که او راننده کروسه مبارک قبل از اسفندیار بود). بیست و پنج رطل برای المرأة البدنیه (زن فربه). جمع صد و بیست رطل.

مقصود مبارک از خانم فربه، بیوه‌ای مسیحی و از فامیل محترم و پاک و مخلصی بود. خانه او در الفاخوره نزدیک بیت عبود واقع شده بود و مادر بزرگم گاهی مرا نزد او می‌فرستاد.

تخصّص سکینه سلطان در تهیّه رب انار بود. هر سال در موسم چیدن انار به همراه دو نفر از خانم‌های زرنگ و کاردان به سوی باغ انار می‌رفت. این تنها زمانی بود که با مادر بزرگ به گردش در بستان، نظاره‌گر طبیعت زیبا می‌شدم. آنچه لازم بود از چند روز پیش فراهم می‌کرد و به اسفندیار می‌گفت که طلوع آفتاب به بیت عبود بیاید و همه به طرف باغی به نام سروش که در نزدیک باغ رضوان و در حومه عکا بود، حرکت می‌کردیم. در آنجا بهترین انار با دانه‌های یاقوتی که قلمه آن از ایران وارد شده بود به عمل می‌آمد. انارها به رنگ قرمز خوش‌رنگ لا به لای برگ‌های سبز چشم را نوازش می‌داد. نوعی از این انار به نام "اللفانی" در خوش طعمی نظیر نداشت. از صبح تا شب برنامه این چند نفر تهیّه رب انار بود. در باغ، جان ما از دیدار طبیعت زیبا گلباران می‌شد. سپس آنچه را که فراهم نموده بودند می‌گذاشتند که سرد شود. کوزه‌های گلی و ظروف شیشه‌ای را پر می‌کردند و سعی داشتند که از نفوذ هوا به داخل ظروف مانع شوند. این ذخیره‌ای بود که باید تا سال دیگر برای عائله مبارک در حیفا باقی بماند. من در این دو روزه گردش می‌کردم و همه جا را می‌گشتم و از لا به لای درختان انار و گل و گیاه در کنار برکه‌های بزرگ

به نظاره ماهی‌ها می‌ایستادم. بعضی اوقات به باغ رضوان می‌رفتیم در مقابل قفس‌های طاوس زیبا متوقف می‌شدم و از دیدار آن پرندگان زیبا که ریش آبی و دم رنگین داشتند لذت می‌بردم. گاهی طاوس نردنباله خود را مثل شعاع آفتاب مشرق باز می‌کرد. قوس و قزح زیبایی بود که دل از من می‌ربود.

به یاد دارم که در جنگ جهانی اول نمک بسیار عزیز و گرانبها بود و به سربازان بجای پرداخت حقوق نمک می‌دادند. سکینه سلطان زن همسایه را استخدام نمود تا از کنار دریا ماسه برای او بیاورد و حقوق مختصری به او می‌پرداخت. ماسه‌ها را در آب خیس می‌کردند و مرتب ظرف را تکان می‌دادند تا نمک در آب حل شود سپس آب را در سینی‌های بزرگ می‌ریختند و در پشت بام می‌گذاشتند تا از تبخیر آب نمک مرغوبی بدست آید. این واقعه را با اینکه پنج یا شش سال بیشتر نداشتم به خوبی به یاد می‌آورم چون مادر بزرگم بارها آن را برای همسایه‌ها و زائرین که به عکا می‌آمدند تعریف کرده و در خاطرم به خوبی مانده است.

در سال ۱۹۱۷-۱۹۱۸ گوهر بیگم مادر بزرگ پدری من به حیفا آمد. خبر رسید که آمده است تا مرا نزد پسرش ببرد. این خبر به گوش سکینه سلطان رسید. منقلب شد و رنگش از عصبانیت پرید. از شنیدن این خبر وحشتناک گاهی بلند می‌شد و بر زمین می‌نشست و از حیرت نمی‌دانست چه بگوید و چه کاری بکند. ناگهان برخاست و روسری را به سر انداخت و مرا هم لباس پوشاند و دستم را گرفت و به طرف قصر بهجی رفتیم. حضرت عبدالبهاء چند روزی بود که در آنجا بودند. با اجازه مبارک به اطاق وارد شد و در حالیکه دستش در دست من بود و مرا به دنبال خود می‌کشاند گفت: لیب را می‌خواهند؟ بفرمایند، بگیرند. حضرت عبدالبهاء فرمودند: آرام باش ام لیب، چه خبر شده و داستان چیست؟ سکینه سلطان گفت: گوهر بیگم پس از این همه سال آمده لیب را بگیرد. من او را بزرگ کردم و تربیت نمودم و از مرگ او را رها کردم. اکنون در دامان من سالم و محفوظ زندگی می‌کند. چرا او را از اول نگرفتند. وقتی که گردنش پس از دنیا آمدن کج بود و از ضعف و بی‌شیری در حال تلف شدن بود او را نگرفتند؟ من همان وقت گفتم این پسر متعلق به شما است. او را بگیرید، گرچه فاطمه جان در عنفوان جوانی مرد. ولی آنها او را به من پس دادند و گفتند ما نمی‌توانیم از او محافظت کنیم. اگر او را نزد ما بگذاری خواهد مُرد

و بهتر است قبل از رفتن تابوت او را تهیه کنی. آری دیدم که این طفل را نمی خواهند و دلم به حال این شیرخواره سوخت و بخاطر عزت روح فاطمه جان او را گرفتم و چون یادگار او بود در آغوش خود پرورش دادم. در موقعی که مصر را رها می کردم گفتم این طفل را بزرگ خواهم کرد ولی نخواهم گذارد که یک موی از سر او را ببینند. مادر بزرگ ادامه داد: اینک پس از آنهمه زحمات و خدمات آمده اند او را از من بستانند. مولای من خودت خوب می دانی که لیب را با اشک چشم و دعای شبانه روزی به آستان جمال مبارک بزرگ کردم تا به اینجا رسیده و اکنون آمده اند به همین آسانی از من بگیرند؟ پس اگر این عمل از روی عدالت و انصاف است بفرمایند. من از شدت ترس و غصه با صدای بلند شروع به گریه کردم و به دامن مبارک آویختم. حضرت عبدالبهاء مرا در آغوش پر محبت خود گرفتند و بوسیدند به پشتم دست کشیدند و فرمودند: لیب نترس هیچکس نمی تواند در حالی که من در اینجا هستم تو را از مادرت بگیرد. حضرت مولی الوری در این وقت از شال کمر خود انگشتر اسم اعظمی درآوردند و به دست من کردند و فرمودند: لیب این انگشتر متعلق به تو است. و مرا در آغوش پر لطف خود نگاه داشتند تا به حال طبیعی بازگشتم. پس از آن رانده کروسه را که نامش اسفندیار بود صدا کردند و فرمودند: اسب ها را زین کن و کروسه را حاضر نما و سکینه سلطان و لیب را به دهکده ابوسنان برسان چون آنها احتیاج به استراحت و رفع نقاهت دارند.

پس از گذراندن یک تابستان در دهکده که در نهایت خوشی و سعادت گذشت بخاطر افتتاح مدارس به عکا برگشتیم. یک روز در حضور حضرت عبدالبهاء از مادر بزرگم سکینه سلطان پرسیدم: سبب چیست که زنان دهکده به مرض چشم درد مبتلا می شوند و از اول بهار تا آخر تابستان چشم های آن بی گناهان قرمز می شود و اشک می آید و چرک می کند؟ و در کمال سادگی و بی گناهی افزودم: ای کاش می توانستم دوائی بیابم که چشم آن بیچاره ها را معالجه کنم. حضرت عبدالبهاء با تبسمی دلنشین فرمودند: ام لیب این مرض چشم که به آن رمد ربیعی و یا صدیدی می گویند به این علت است که زن های قریه در این موقع که انجیر، صبار (میوه ای خاردار است)، انگور، برگ های تنباکو و مانند آن را می چینند به این مرض دچار می شوند. چون مزرعه را زن ها اداره می کنند و متأسفانه این مرض واگیرداری است. سکینه

سلطان گفت: ای کاش می توانستم کمی از درد آنها را برهانم. حضرت عبدالبهاء فرمودند: من راهنمایی می کنم و امیدوارم که شفا یابند. و بعد به آرامی برای سکینه سلطان توضیح فرمودند که: کمی سولفات مس (زاج آبی) را در آب جوشیده حل کن تا محلول آبی رنگی بدست آید. این بهترین دوا برای شفای این مرض است. سعی کن آن را رقیق و بسیار تمیز نگاهداری. در هر چشم دو قطره صبح و دو قطره شب بریز. باید دست به چشم نخورد و پارچه ای که یک بار استفاده می کنی، برای چشم دیگر استعمال ننمایی. مادر بزرگ از ایشان تشکر کرد و دعا برای بقای عمر مولی نمود. روز بعد مادرم (لیب در بسیاری موارد در این کتاب سکینه سلطان را مادر می خواند.) به من یک چهارم "بشلك" (که پول رایج آن زمان بود) پرداخت و به من مأموریت داد که از مغازه عطاری آقای حسین العشی (که از مهاجرین ایرانی مقیم عکا و نام او آقای آشچی بود) زاج آبی را خریداری کنم. سکینه سلطان همانطور که حضرت عبدالبهاء به او دستور داده بودند محلول را فراهم نمود و شروع به معالجه زنان دهاتی کرد. از آن روز اسم او را دکتر چشم امّ لیب گذاردند. دسته دسته مردم از دهات نزد او می آمدند و او تیکه پنبه را در محلول فرو می کرد و در روی چشمان دردناک آن بیچاره ها قرار می داد (چون در آنجا قطره چکان وجود نداشت) آنها از مادرم تشکر می کردند و برای طول عمر و بقای پسرش لیب از صمیم قلب دعا می کردند. از آن به بعد شهرت امّ لیب زیاد شد و از دهات مجاور مثل کفر یاسین، ترشیه و دیگر دهات مریض ها به سوی خانه ما می آمدند و او چون فرشته رحمت به همه محبت می کرد.

من به مدرسه های عکا و حیفا داخل شدم تا کم کم بزرگ شدم و بعدها به کالج رفتم. در اواخر سال ۱۹۲۱ سکینه سلطان از حضرت عبدالبهاء خواهش کرد که اگر اجازه می فرمایند برای تحصیل مرا به بیروت ببرند. نامه ای از آن جوهر مهر و وفا به این مضمون به سکینه سلطان رسید فرمودند: چون لیب اکنون سنّ کمی دارد شاید بهتر باشد که این موضوع را به سال دیگر موکول نمایی ولی به هر حال من برای رفتن تو جهت معالجه موافق هستم و اگر میل داشتی می توانی به حیفا مشرف شوی. حضرت عبدالبهاء در آن نامه مبارک فرمودند که: امیدوار هستم که فکر و خیال راحت داشته باشی. هرچه می خواهی بنویس من هرگز خدمات تو را فراموش

نمی‌کنم و خودت آن را می‌دانی. اضافه فرمودند که مشغولیت من زیاد است بطوری که مجال برای نامه‌نگاری ندارم ولی این نامه مفصل را برای تو بوسیله سهیل افندی می‌فرستم. این نامه به تاریخ ۷ اکتبر ۱۹۲۱ جهت سکینه سلطان فرستاده شد و صعود مبارک حضرت عبدالبهاء در تاریخ ۲۸ نوامبر ۱۹۲۱ واقع گردید.

آرزوها و فداکاری‌های مادر بزرگ تمام آرزوهای سکینه سلطان پس از مرگ فاطمه جان در وجود من (لیب) خلاصه می‌شد که خدا او را در این دنیا زنده نگاه داشته بود تا با اخلاص و محبت مادری مرا بزرگ کند. اگر لیب مطمئن و راضی بود او نیز در کمال راحتی خیال قرار داشت. اگر ناراحت و یا مریض می‌شد و به دردی مبتلا می‌گردید مادر بزرگ به دکتر و دوا متوسل می‌شد و وسائل تغذیه از خوردنی و نوشیدنی برای او فراهم می‌نمود ولی به سلامتی خود اهمیت نمی‌داد. او هم چنین یار و کمک برای پیر و جوان بود. به بیماران سرکشی می‌کرد و ملاطفت می‌نمود. همه او را دوست داشتند چون دست پرورده مولای حنون حضرت عبدالبهاء بود.

داستان زیبایی از مادر بزرگم در حضور حضرت عبدالبهاء به خاطر می‌آورم که یکی از دلپذیرترین یادگاران گذشته من است. روزی حضرت عبدالبهاء خواستند که میزان عشق و علاقه سکینه سلطان را به من (لیب) بیازمایند. از او پرسیدند: اگر به تو بگویند که خداوند و لیب بالای بام ایستاده‌اند و ممکن است که بیافتند کدام را خواهی گرفت؟ فوراً گفتم: البته لیب. فرمودند: می‌گذاری خدا از بام بیافتد؟ سکینه سلطان با خنده گفت: ای مولای من، خدا قادر متعال است خود را نگاه می‌دارد و احتیاجی به بنده ناچیزی مثل من ندارد. حضرت عبدالبهاء به شدت خندیدند و از سرعت بدیهه و جوابگویی او خوششان آمد. روز دیگر مادر بزرگم غرق در دریای اندوه و فکر در اطاق نشسته بود. حضرت عبدالبهاء تشریف آوردند و از او سؤال فرمودند: ام لیب درباره چه موضوعی فکر می‌کنی؟ عرض کرد: نمی‌دانم مولی من، همیشه در فکر لیب و آینده او هستم. شوهرم در جوانی شهید شد و فاطمه جان را باقی نگذاشت، او هم در عنفوان جوانی مرد و برای من لیب را گذاشت. نمی‌دانم در آتیه چه خواهد شد؟ حضرت عبدالبهاء بلافاصله فرمودند: نترس فرداست که لیب ازدواج کند و خانه پر از طفل شود و من ضمانت می‌کنم که این اتفاق واقع خواهد شد. لیب

می‌گوید: در سال ۱۹۸۱ که سه فرزند من ازدواج کرده بودند و با هفت نوه‌ام به خانه ما آمده بودند در لحظه‌ای که بازی می‌کردند به یاد بیانات حضرت عبدالبهاء افتادم. قلبم را سرور وصف ناشدنی فرا گرفت و از موهبت خداوند هزار بار شکر گذاری نمودم.

پس از مدّت کوتاهی با چند نوه حضرت عبدالبهاء عازم بیروت شدیم. چند هفته نگذشته بود که متأسفانه صعود حضرت عبدالبهاء واقع گردید. با جگری سوزان برای شرکت در مراسم تشییع جنازه و جلسات تذکّر به حیفا برگشتیم. اقامت ما در حیفا تقریباً یک سال طول کشید که زمان بیشتری از آن را در مدرسه ایتالیایی مجاور بیت مبارک در حیفا برای درس خواندن گذراندم و بار دیگر به بیروت مراجعت کردیم. در آنجا به مدرسه "الفریر" رفتم. در تابستان‌ها برای زیارت اعتاب مقدّسه و حضرت ولیّ امرالله به عکا و حیفا می‌آمدیم. پس از اختتام تحصیلات به کاری در بانک مشغول شدم و چون لبنانی نبودم با مختصر وجهی که زندگی خود و مادر بزرگم را اداره نماید راضی بودم. سکنیه سلطان برایم خانه کوچکی خریداری نمود. دیگر همه هم و غم او این بود که دختری مشحون از سلامتی، زیبا، تحصیلکرده و با درایت بیابد که پس از مرگش جای او را بتواند بگیرد. هیچوقت از پا نمی‌ایستاد و بدون آنکه من اطلاعی داشته باشم بحث و تفتیش و سؤال می‌نمود تا شاید گم کرده خود را پیدا کند. من درآمد جالبی نداشتم و آخرین مسأله‌ای که به نظر می‌رسید ازدواج بود. تا دختر خوبی را می‌دید و فکر می‌کرد که شاید مناسب باشد با حضرت ولیّ امرالله مشورت می‌نمود و التماس برای موافقت و رضایت می‌کرد و چه بسا اوقات که جواب ایشان منفی بود تا اینکه در تابستان ۱۹۳۹ با جناب محمّد رضا گلستانه و فامیل او که در مصر برای زیارت اعتاب مقدّسه آمده بودند آشنا شد. شوق‌انگیز خانم دختر دایی سکنیه سلطان و دختر سیّد علی یزدی بود از او خواست که با ازدواج لیبب با دخترش رضایت دهد که در آن موقع به بهانه تحصیل گلرخ موضوع به تعویق افتاد. لیبب می‌نویسد که: پس از مدّتی سکنیه سلطان به زیارت حضرت ولیّ امرالله رفت و بدون آنکه به من که مباشر این قضیه بودم خبر دهد راجع به دختر گلستانه مشورت نمود. این دفعه جواب مثبت آمد و فرمودند که: از ازدواج لیبب و گلرخ ممانعتی نمی‌فرمایند. مادر بزرگ این موضوع را مانند دستوری فرض کرد که حتماً

باید از آن اطاعت نمود. این خبر که به من رسید دیوانه شدم. برای من بسیار مشکل بود که با من مشورت نکرده، همسر برایم انتخاب نموده باشد. دیگر کار از کار گذشته بود و طوری شد که من با جناب گلستانه و دخترش روبرو شدم و در اوّل رضوان ۱۹۴۲ ازدواج نمودیم. واسطه این وصلت جناب محمد تقی اصفهانی (ایادی امرالله) بود که رحمت خدا بر او باد.

لیب، تنها هم و غم اوّل و آخر دنیا برای سکینه سلطان، ازدواج کرد و دیدگان آن زن رنج کشیده تنها با دیدار دو فرزند اوّل لیب (بیژن و سوسن) روشن گردید همانطور که حضرت عبدالبهاء به او وعده داده بودند. این دو کودک را در آغوش خود می فشرد و هیچ وقت در طول سال ها از بازی کردن با آنها سیر نمی شد. در سال ۱۹۴۵ بر اثر مرضی که یک سال تمام او را رها ننمود دار فانی را رها نمود و به ملکوت ابهی شتافت. یک سال بعد از مرگ او به فرمان حضرت ولی امرالله جسد او از بیروت به عکا برده شد و در روضه ابدیه جای گرفت. جناب لیب شهید نیز چند سال پیش مرحوم شد. از او و همسرش که در بیروت ساکن است دو پسر و دو دختر باقی ماند که سه فرزند ازدواج کرده و فامیل تشکیل داده اند و در نقاط مهاجرتی ساکن هستند. آری سکینه سلطان با حسن خاتمه از این دنیا رفت.»

لوح زیر که از حضرت عبدالبهاء به افتخار این مؤمنه موقنه نازل شده است گواه مقام والای مشارالیه است:

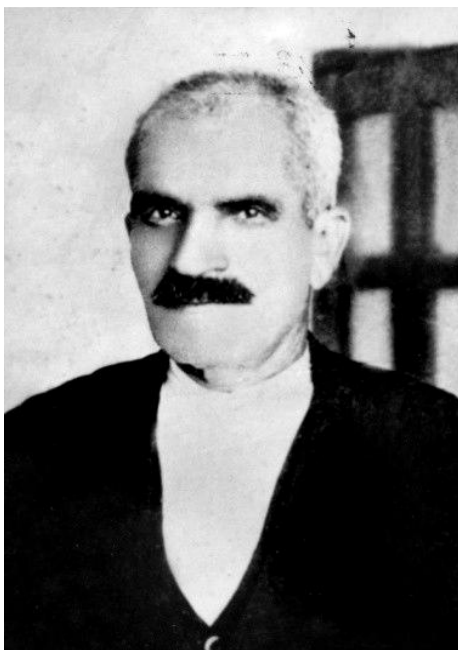
هوالبهی

سبحانک اللهم یا الهی اناجیک فی سری و ذاتی و کینوتی و حقیقتی و اذکرک بروحی و قلبی و لسانی و قلمی و عظمی و لحمی و دمی خفیاً تی و جهاری مشتعلاً بنار محبة اولیائک و شغفاً بجوهر و اصفیائک الذین انفقوا ارواحهم فی سبیلک و انفسهم فی محبتک دمائمهم فی شوقهم الیک و استهدفوا السهام و استحلوا مرارة السنن و اشتهی رؤسهم الارتفاع علی الرماح و قلوبهم ان یقطعوا ارباً ارباً فی اعلاء کلمتک غزاً ما فی جمالک و هیاماً فی ولائک و شوقاً الی لقائک و ولها فی بهائک و انجذاباً الی سمائک و استغراقاً فی بحر وفائک و منهم هذا الغلام الصبیح الملیح الذی سمیته فی ملکوت الاسماء علیا اصغر و جعلته فی جبروت الصفا علیاء اکبر لانه یا الهی لما شرب کأس العطاء من ید ساقی عنایتک و ثمل من صهباء محبتک و اشرق من ارجاء فواده انوار معرفتک و اخذته نشوة مدام الشوق الی لقائک حتی سرع

الى ميدان الفناء فى حبك وركض من حجلة الزفاف الى مشهد الفداء فى سيبلك و
من نمارق الراحة و السراء الى مهابط المشقة و الضراء و من وسادة العزو و الوقار و هاد
الذلة و الانكسار فى محبتك و احمر خده اللطيف الاسيل من دمه المسفوك و
خضب سوائفه و غدائره بثاره المهد و ريفتوى شر خلائتك و ليس ثياب النجيع بدلا
عن الطراز اللطيف الذى لبسه فى ليلة الاقتران و اضطجع فى مضاجع الذل و الهوان
على تراب المسكنة و الفقدان عوضاً عن فراش المسرة و الفرح و الامان توقاً الى
افتك الابهى و رفيقك الابهى حتى شقوا صدره المنشرح بآيات محبتك و قطعوا
كبده الحريق بنار عشقك و اصابوا قلبه المنير الرحيب بسهام البغضاء فى سيبلك و
قطعوا رأس الشريف بخنجر الجفاء فى ولائك و نصبوه على ظباء لطغيان و حملوه الى
امة الحونة المظلومة و حليئة الجليله المحزونة و رموه فى ساحة دارهم رحيب ترهيباً
لهن و تهديداً بهن حتى يتزلزلن فى ايمانهن و تنزل اقدامهن على صراطك المستقيم
و منهجك القويم و لك الحمد يا الهى بما اثبت قلوبهن على ولائك حتى اخرجوا
ذلك رأس الكريم من مأواهن و ووضعن خارج البيت و ارجعن ذالك الجوهر اليتيم
الى طغات خلقك و قلن: حاش لله رأس الذى قدينه فى سبيل الله لا نسترجعه ابداً.
و الجوهر المكنون و اللؤلؤ المخزون المصون الذى نثرناه فى محبة الله لا تستعيده مطلقاً
يا ليت هذا الرأس الكريم اضمحل تحت سنايك الجياد و حشم تحت حوافرخيل
اهل العناد. اى رب اجعل هذا الشهيد رشيداً فى ملكوتك و ركنأ شديداً فى جبروتك
و كوكباً لامعاً فى افقك الابهى و نيراً بازغاً فى رفيقك الاعلى و روحاً خالصاً فى
هيكل الوفا و نوراً لامعاً فى زجاجة دنى فتدنى و كان قاب قوسين او ادنى و انزل
بركاتك و صلواتك و تحياتك على الام التى حملته و النهود التى رضعته و الحضان
التى ربته و افزع عليها صبراً و سلوةً برحمتك الكبرى و موهبتك العظمى و جلال قريته
الجليله ورقه سدرتك المنتهى بانوار العزة و الجلال و ظللها بغمام العزة و الجمال و
كلل رأسها باكليل فضلك العظيم يا مولى العارفين و اشمل لحظات اعين رحمانيتك
بكافة اقرباه كرامة له بجودك يا مولى الورى و مقصود من فى الارض و السماء انك
انت الرحمن و انك انت المنان لا اله الا انت العزيز المستعان. ع ع

برگردیم به علی اکبر کاشی، علی اکبر و فاطمه صغرا دو پسر و دو دختر داشتند،
از این قرار: عبدالوهاب متحده، محمد علی منجذب، بی بی فاطمی (جمالیه) و دختر
دیگر به نام فاطمه جان (کمالیه) که با شخصی که تازه تصدیق امر مبارک را کرده
بود ازدواج کرد. بعد این مرد تحت تأثیر تبلیغات وسیع مبلغین مسیحی انگلیسی قرار
گرفت و مسیحی و کشیش شد. همسرش هم با آداب و اصول مسیحی مأنوس شد و
بالاخره تمام بچه هایشان در مسیحیت پرورش و تربیت شدند.

اراده حضرت عبدالبهاء بر این بوده است که خانواده علی اکبر کاشی و حاجی حسین باقر با هم ازدواج کنند. بنا بر این دو دختر حاجی حسین باقر به نام‌های منور و رباب با دو پسر علی اکبر به نام‌های محمد علی و عبدالوهاب (دایی‌هایم) و پسر حاجی حسین باقر به نام عبدالوهاب (پدرم) با یکی از دخترهای علی اکبر به نام بی‌بی فاطی (جمالیّه) ازدواج می‌کنند. حضرت ورقه علیا برای عروسی رباب و عبدالوهاب (متّحده) یک لباس و



محمد علی منجذب پسر علی اکبر کاشی یک سکه مرحمت می‌فرمایند.

بهترین دوره زندگی علی اکبر، زمان تشرف و در خدمت حضرت عبدالبهاء بوده است. این دوره را با داستاتی که مربوط به آن می‌شود، ختم می‌کنم: دو برادر آقا حسن و علی اصغر، دو جوان نازنین و محبوب هر آشنا، از شهدای سبعة یزد بودند- شرح آنها قبلاً آمد. برادر بزرگ این دو شهید به نام آقا علی اکبر فرزندی داشتند که در سنّ چهار سالگی صعود می‌نماید. به این شرح که روزی این طفل را یکی از پسران فامیل برداشته برای بازی به حسینیه محل می‌رود. بچه‌های مسلمان با دیدن آنها شروع به ناسزاگویی و سنگ پرتاب کردن می‌کنند. پسر دوازده ساله طفل چهار ساله را روی دوش خود می‌گذارد و بنای دویدن می‌کند. ناگهان سنگی به سر پسر بزرگتر اصابت می‌کند و سر و موهایش غرق خون می‌شود. پسر با طفل وحشت‌زده بر روی دوش به منزل می‌رسند. بستگان با دیدن آنها فوراً به معالجه و مداوای پسر معجروح می‌پردازند و طفل کوچک که جراحتی نداشته بدون توجه می‌ماند. روز بعد از واقعه، طفل مبتلا به اسهال می‌گردد و خون زیادی ازش دفع می‌شود و فاصله کمی تلف می‌شود، علّت تلف شدن را اسهال خونی تشخیص می‌دهند. امّا به هر حال همه

مستحضر می‌شوند که این طفل چهار ساله در اثر وحشت دچار خون ریزی داخلی شده و فدای سبیل الهی گشته است. مدّت‌ها می‌گذرد تا اینکه آقا علی اکبر به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف می‌شوند و نعمت ماندن به مدّت چهار سال در محضر مبارک شامل حالشان می‌شود. یک روز علی اکبر دامن حضرت شوقی افندی را که در آن موقع هنوز طفل یا جوانی کم سال بوده‌اند، می‌گیرند و می‌گویند: شما واسطه شوید و برای بنده



عبدالوهاب متّحده پسر علی اکبر کاشی

حضور حضرت عبدالبهاء شفاعت نمایید. حضرت مولی الوری علی اکبر را در کروسه مبارک بین خودشان و حضرت شوقی افندی می‌نشانند و با ذکر خدماتش او را غرق دریای محبت و مهربانی می‌نمایند و بعد می‌فرمایند: آقا علی اکبر دو برادر در راه خدا دادی طفل چهار ساله در راه خدا دادی چهار سال با ما همشین بودی دیگر چه می‌خواهی؟ علی اکبر عرض می‌کند: «عاقبت بخیر» (عنوان کتاب، عاقبت بخیر اشاره به این گفت و شنود و این لحظات است.)، حضرت عبدالبهاء عبای مبارک را از دوش گرفته و در حالیکه آقا علی اکبر را با آن می‌پوشانند می‌فرمایند: این را هم به تو دادیم فی امان الله. علی اکبر نزد سایر مجاورین می‌رود و با خوشحالی می‌گوید: حضرت عبدالبهاء دفتر زندگی مرا بستند.

آقا علی اکبر با عجله و بدون توقّف زائد در محلی به وطن مألوف خود یزد مراجعت می‌کنند. اخبار و گزارشات ارض اقدس را به فامیل و احباء می‌رسانند، حساب و کتاب‌های کارشان را که در مروست بود با عجله انجام می‌دهند و سه روز

بعد از مراجعت به یزد به ملکوت ابهی صعود می‌کنند.

۶- فاطمه صغری

همسر علی اکبر به نام فاطمه صغرا که دختر عموی علی اکبر هم بودند، بی‌اندازه خیرخواه و مهربان بود. کار روزانه‌اش کمک و یاری رساندن به بی‌کسان، بیماران و فقرا بود. همیشه سعی می‌کرد کمکی به کسی بکند و باری از دوش دیگران بردارد، بدون این که انتظار پاداشی داشته باشد. یکی از خواسته‌هایش این بود که مرگش وقتی واقع شود که حمام رفته و تمیز باشد که موقع غسل دادنش ناراحتی برای اشخاصی که او را می‌شویند، نباشد. باید در نظر گرفت در آن زمان برای هرکس امکان بیش از یک دفعه یا دو دفعه در ماه به حمام عمومی رفتن و لباس‌ها را عوض کردن نبوده است. روزی فاطمه صغرا به حمام رفته و لباس‌های تمیز پوشیده و بعد در منزل لباس‌های کثیف خود را شسته و برای خشک کردن، آنها به پشت بام می‌برد. در حال آویزان کردن لباس‌ها از پشت بام به داخل حیاط سقوط می‌کند و بعد از مدت کوتاهی در آغوش دامادش عبدالوهاب (پدرم) صعود می‌کند.

حضرت عبدالبهاء در لوحی خطاب به ایشان به این مضمون می‌فرمایند:

هر چند در این عالم به نام فاطمه صغرا هستی، ولی در ملکوت ابهی فاطمه کبری خواهی بود.

۷- جمالیّه، بی‌بی فاطمی

پدرم اغلب برای تبلیغ و یا مأموریت‌های امری در مسافرت بود. اوقاتی را هم که در یزد بود بیشتر به امور محفل روحانی و لجنات مختلفه مشغول بود. مادرم می‌بایست با زحمت زیاد و بی‌بضاعتی و کمبود وسایل مادی به کارهای خانه و غذا و لباس برسد. زیارت بیت مبارک شیراز یکی از آرزوهای دیرینه این مادر بود، ولی در ظاهر هیچ راهی برای برآوردن این آرزو وجود نداشت. روزی عده‌ای از احبابی یزد برای زیارت عازم شیراز بودند. خانم مزبور به یکی از فرزندان بزرگترش می‌گوید که مواظب بچه‌های کوچکت‌ر باشد تا او برود و زائرین شیراز را مشایعت کند و طلب دعا در بیت

مبارک نماید. با همان لباس و کفش ساده منزل، چادر به سر می‌کند و به محل حرکت زائرین می‌رود. با دیدن زائرین و مشایعت‌کنندگان و تصور آرزوی دیرینش حالی به حالی می‌شود و شروع به گریه می‌کند. همه از این حالت او محزون می‌شوند. ماشین در حال حرکت و زائرین و مشایعت‌کنندگان در حال دست دادن و خداحافظی که بغتاً یکی از زائرین که دستش را به این خانم می‌دهد، ایشان را به داخل ماشین می‌کشد و اتومبیل حرکت می‌کند. با رسیدن به شیراز و ورود به مسافرخانه تنها لباسی را که در راه به تن داشت می‌شوید. ولی احبای زائر پارچه‌ای تهیه و لباسی برای مادر می‌دوزند و کفشی هم می‌خرند. خلاصه مشکلات اولیه حل می‌شود تا برای روز بعد که روز زیارت است، حاضر باشد.

در شب اول هیجان و خوشحالی از یک طرف تشویش و نگرانی از طرف دیگر خواب را از چشم این خانم می‌رباید. افکار زیادی او را احاطه می‌کند. به چه وضعی به اینجا آمده است، آیا این کارش درست بوده؟ وضع منزل و فرزندانش - بخصوص فرزند خردسالش - چگونه هست و آیا بالاخره به آرزوی خود نائل خواهد شد؟ در همین حالات و افکار شروع به سرودن شعری می‌کند در حالیکه اصولاً شاعر نبوده و احیاناً اولین مرتبه در عمرش شعر گفته است. حال اطاق تاریک و عده‌ای دیگر هم در این مکان خوابیده‌اند و نمی‌شود چراغ روشن کرد. برای اینکه روز بعد این شعر از خاطرش نرود با ناخن و یا وسیله دیگری روی گچ دیوار علائمی و یا کلماتی را نقش می‌کند و به این وسیله می‌تواند روز بعد یک شعر نوزده بیتی را که اینطور شروع می‌شود روی کاغذ بیاورد:

ای خدا خواهم که با حسن خاتمه آزاده شوم	تا بیایم سوی فردوست پرو بالی زخم
ای خدا این جسم موت و روح بی جای و مکان	تو مکانی ده که روحم شاد باشد در جهان
مثل یک موری هستم تا خانه خود پیدا کنم	می‌شتابم سوی تو تا جان فدای تو کنم

و آخرین بیت شعر:

ای ذبیحی، من کنم جانم فدا من مشرف می‌شوم در هر کجا

روز زیارت می‌رسد، رویه زیارت اینطور بوده که قبلاً زائرین وسیله جناب افنان که مسئولیت امور بیت مبارک و زائرین به عهده ایشان بوده است، استقبال و پذیرایی

می‌شدند و بعد معرفی نامه‌های زائرین که از محافل روحانی محلّشان آورده بودند، به ایشان داده می‌شد و بعداً دسته‌جمعی برای زیارت اطاق بعثت حضرت اعلی می‌رفتند. حال این خانم که با آن وضع به آنجا رفته بود فاقد معرفی نامه بود. قائل شدن استثنائی هم در کار نبود. تشویش و اضطراب او فوق العاده بود. آیا چه خواهد شد؟

با این همه آمال و آرزو، با این وضع ماجرای آمدنش، چه معجزه‌ای می‌تواند او را از این بن بست نجات دهد؟ آیا همه این پیش آمدها اراده الهی نبوده که او بدون برنامه و نقشه قبلی تا آستانه بیت مبارک آمده باشد؟ آیا همان اراده الهی او را به سر منزل مقصود خواهد رساند؟ زائرین می‌نشینند، مناجات خوانده می‌شود. خیر مقدم گفتن به زائرین و پذیرایی آنها شروع می‌شود و مادرم در افکار خود تمام مدت در حال اشک ریختن است. خانمی از احبای غرب جزو زائرین بود که از طرف حضرت ولیّ امرالله مأمور شده بودند که به نام ایشان بیت حضرت اعلی را زیارت کنند. ایشان از خاطراتشان در آیام تشرف به حضور حضرت عبدالبهاء تعریف می‌کردند. از جمله چون زائرین از یزد آمده بودند، گفتند که شخصی از یزد به نام آقا علی اکبر با ما بودند که بی اندازه مورد عنایت حضرت عبدالبهاء بود و خلاصه داستان‌هایی از بندگی و خضوع آقا علی اکبر تعریف می‌کند و بعد می‌گوید: چقدر آرزو دارم که یکی از اخلاف این بنده مقرب درگاه حضرت مولی الوری را زیارت کنم. به ایشان گفته می‌شود که این خانم (مادرم) که در حال اشک ریختن است، دختر آقا علی اکبر است. در حالیکه اشک خوشحالی از چشم‌های این خانم هم جاری شد، دختر علی اکبر، مادرم جمالیه خانم، را در آغوش می‌گیرد. جناب افنان هم که مثل بقیه تحت تأثیر این جریان واقع شده بودند اصلاً دیگر سراغ معرفی نامه ایشان را نمی‌گیرد. مادرم، جمالیه، دختر علی اکبر در حدود سال ۱۹۰۹ میلادی در یزد متولد شد. همانطور که اشاره شد پدر اکثر اوقات در مهاجرت، مسافرت تبلیغی و یا مأموریت‌های دیگر امری بود. اگر هم اوقاتی در یزد نزد فامیل بود با عضویت در محفل روحانی و لجنات مختلف و حل و فصل امور مربوط به جامعه بزرگ بهائی یزد و مشکلاتی که بر آن وارد می‌آمد، مشغول بود. گاه‌گاهی با مشغولیت به کاری مختصر وسایل مادی را برای خانواده ده نفری تأمین می‌کرد.

مسئولیت اصلی این خانواده بزرگ به عهده مادر عزیز بود. با تضییقات مالی، امکانات محدود، عدم آب و برق و سایر وسایل اولیه زندگی که امروزه قدر مسلم است. ولی با وجود این وظیفه همسری و مادری خود را به نحو احسن انجام می داد. تصوّر اینکه مثلاً برای شست و شوی کهنه بچه ها و لباس های خانواده باید به قناتی که تا یک کیلومتر از منزل فاصله و در



بی بی فاطمی، جمالیّه

زیرزمین جاری بود می رفت و بعد از ساعت ها مشقت مقدار زیادی لباس خیس را به خانه حمل می کرد، یا برای انجام سایر امور زندگی لازم به پیمودن راه های طولانی و حمل وسایل بدون کوچکترین وسیله نقلیه، کار آسانی نبود. تمام این امور با صبر و تحمل و فداکاری این مادر مهربان در این خانواده صورت می گرفت. البته پیوسته تأییدات جمال مبارک شامل حال و دست غیبش در کار بود وگرنه تصوّرش در عالم مادی غیر ممکن است که هشت فرزند- با نبودن پدر در اغلب اوقات- و کمبود شدید مالی و عدم امکانات تحصیل، هر کدام با تشکیل خانواده، زندگی نسبتاً مرفّهی داشته باشند. متأسفانه قبل از اینکه هر کدام از این فرزندان به این زندگی نسبتاً مرفّه برسند و بتوانند برای مادرشان که دوران عمر نسبتاً کوتاهش به جز خدمت، کار و زحمت و مشقت برای خانواده اش کوچکترین لذّتی از زندگی نبرد قدمی بردارند، او چشم از جهان پرست.

این مادر عزیز هم در این دنیا و هم در عالم بالا همواره باعث تسلّی دل ها و مرهمی برای زخم ها بوده و هست. این تسلّی و دلداری بعد از صعودش هم در رؤیاهایی که همه از او داشتند نمایان بود. نمونه ای از این دلداری او، بعد از انقلاب



از راست: حسین، پدر با ضیاء و اشراق

در ایران که دستگیری و زندانی کردن احباء شروع شده بود روزی عده‌ای پاسدار به سرکردگی شخصی به نام طلوعی که مسئول شکنجه و شهادت بسیاری از احباء بود به منزل اشراق دخترش می‌ریزند و با وضع بی‌شرمانه‌ای شروع به جستجو و ضبط کتاب‌ها، پرونده‌ها، آلبوم‌ها و سایر وسایل می‌کنند. همسرش عزیزالله را دستگیر و در مقابل چشمان گریان پسر خردسالش با وضع فجیعی او را مجبور به حمل اشیای ضبط شده به وانت‌هایی که با خود آورده بودند می‌کنند و او را هم با خود می‌برند. کوچکترین اطلاعی که او را به کجا برده‌اند و الآن در چه وضعی بسر می‌برد در دست نبود. بارها پیش آمده بود که بلافاصله بعد از دستگیری احباء آنها را به شهادت می‌رسانیدند و اصلاً به خانواده‌هایشان اطلاعی نمی‌دادند و یا تلفنی می‌گفتند: برای تحویل جسد به فلان مکان مراجعه کنند. در هر حال تمام روز با تمام کوشش و جستجو‌هایی که می‌شود خبری بدست نمی‌آید. شب هم به همین منوال



از راست: اشراق، باهره، مادر با مهری، پری و ملوک

می‌گذرد و هر لحظه دل نگرانی اشراق بیشتر و بیشتر می‌شود و همه درها را که بتواند اطلاعی از شوهرش بیابد مسدود می‌بیند. نزدیکی‌های سحر لحظه‌ای خواب بر او مستولی می‌شود. در عالم رؤیا مادر را می‌بیند که به او می‌گویند: لوح / احمد را فراموش مکن! فوراً از خواب بیدار می‌شود و به سراغ فریبا که برای اینکه اشراق تنها نباشد در آنجا بوده، می‌رود و هر دو مشغول دعا و تلاوت لوح مبارک / احمد می‌شوند. بلافاصله بعد از اتمام لوح زنگ تلفن به صدا می‌آید. عزیز با صدای خودش محلّ زندانی شدنش را اطلاع می‌دهد.

این مادر مثل مادرش فاطمه صغرا (مادر بزرگم) پیوسته در فکر این بود که چه باری را می‌تواند از دوش یکی بردارد. داستان‌های زیادی هستند که نشان می‌دهند که مادر با وجود مشغله زیاد به امور خانواده، غافل از اینکه کسی در جایی احتیاج به کمک دارد نبوده است. ملوک، خواهرم، این داستان را برایم تعریف کرد: در انتهای بن‌بستی که خانواده در محله گازرگاه زندگی می‌کرد، زن پیر و علیلی در خانه فامیلش بود. این زن تمام طول عمرش را در خدمتکاری در منزل یکی از خانواده‌های غنی و سرشناس محله گذرانده بود. بعد از اینکه در اثر کھولت سنّ دیگر کاری از او ساخته نبود او را تحویل فامیلش می‌دهند و چون انتظار استفاده‌ای از او هم برای فامیلش نبود او را در اطاق دور افتاده منزلشان جا داده و به خودش وامی‌گذارند. کم‌کم زن مزبور مریض و بستری می‌شود و قادر به بلند شدن و خود را



نظافت نمودن و سایر حوائج خود را برآوردن نمی‌شود. مادر با تمام مشکلاتی که خود داشته به کمک این زن ناتوان می‌رود. البته در روز فرصتی برای انجام آن کار برایش نمی‌ماند. و از آن گذشته برای اینکه مورد توبیخ دیگران قرار نگیرد که او با وضعیت خودش لزوم اینکه این وظیفه را هم انجام بدهد ندارد مجبور می‌شود که این کار را در هنگام سحر انجام دهد و هر

سحر این زن را نظافت کرده ملافه‌ها را عوض و غذایی برایش مهیا می‌کند و قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود خود را به منزل رسانده و مشغول انجام امور روزانه می‌شود.

خوشبختانه مادر عزیز به همت یکی از دوستان فامیل، آقای محمود مشکی،



موفق به تشرف عتبات مقدسه در ارض اقدس نیز شدند.

متأسفانه ایشان در یازده آوریل سال ۱۹۶۶ میلادی در سن پنجاه و هفت سالگی بعد از بیماری به ملکوت ابهی صعود نمودند و حسرت خدمتی از طرف فرزندان به او در دل آنها باقی ماند. مراسم با شکوه خاکسپاری وی در گلستان جاوید طهران انجام گرفت. متأسفانه این

مادر، جمالیّه خانم با خواهرم مهری



محوطه گلستان جاوید طهران و درب حادثی آن بعد از غضب آن توسط جمهوری اسلامی ایران

گلستان بعد از انقلاب اسلامی مثل گلستان‌های سایر شهرهای دیگر غضب و قبور متصاعدین منهدم گردید و زمین گلستان طهران به مرکز فرهنگی تبدیل شد. در این گلستان بسیاری از افراد فامیل از جمله ننه جان، پدر، دایی سعید مدفون بوده‌اند. خوشبختانه نام این عزیز از دست رفته، مادرم، جاودانی شده است. در نزدیکی شهر سان سالوادور، پایتخت کشور السالوادور یک مؤسسه امری به نام اینستیتیوی جمالیّه تأسیس شده که هم‌اکنون مرکز فعالیت‌های ملی، کنفرانس‌ها و کلاس‌های آموزشی و غیره است. خبر افتتاح رسمی مؤسسه جمالیّه را محفل روحانی ملی السالوادور طی تلگرافی در نوروز ۱۹۸۵ میلادی اعلام نمودند.



در ورودی اینستیتیو جمالیّه در السالوادور



عده‌ای از احبّاء در محلّ کنفرانس اینستیتیو جمالیّه در السالوادور

فصل دوم: عبدالوهاب ذبیحی

۱- یادداشت‌ها

الف: مشکلات کودکی و جوانی



عبدالوهاب ذبیحی (پدرم، عکس روبرو) خود می‌نویسد: «نظر به اینکه بعضی از احبای الهی اصرار دارند که شرح زندگانی خود را بنویسم، لذا برای اینکه تمرّد نکرده باشم شرح تشرف خود را که آرزوی تمام یاران عالم خواهد شد به رشته تحریر درمی‌آورم.

هو پس از حمد و ثنا و شکر و بهاء به آستان جمال اقدس ابهی جلّ ذکره

الاعلیٰ اینکه این ذرّه فانی را به فضل و عنایت خود به پاسبانی بندگان خود مفتخر فرمود زیرا پاسبانی بندگی او از سلطنت شهریاران عالم برتری دارد. این بنده ناچیز در بین سنوات ۵۷-۵۸ بدیع در یزد در خانواده‌ای بهائی چشم به جهان گشودم و در سنه ۶۱ بدیع پدرم (حاجی محمدحسین) را به جرم بهائیت شهید کردند و تقریباً جمع کثیری از خانواده ما را در همان سال به درجه شهادت رساندند و خانه و کاشانه ما را به کلی غارت کرده اموال و اثاثیه را بردند. والدۀ این جانب که زن مؤمن و مقدّسه‌ای

بود با وجود اینکه در مدّت کمتر از یک ماه هفده نفر از بستگان نزدیک خود را از دست داده بود و همه آنها به درجہ شہادت فائز شدہ بودند، با ناراحتی هایی کہ داشت، من کہ چہار سالہ و خواہر بزرگم شش سالہ و خواہر کوچکم شش ماہہ بود در آغوش پرمہر و محبت خود پرورش داد.

با وجود اینکه در شکنجہ و عذاب بود ہمسایہ های مغرض می گفتند: اگر صدای تو بہ گریہ بلند شود و یا آہ و نالہ تو را بشنویم گوشت بدنت را با مقرّاض خواہیم چید ولی ید غیبی الہی شامل حال بود. تا اینکه ما بہ ثمر رسیدیم ولکن در آن روز تعلیم و تربیت نبود. مدرسہ نایاب بود و ما تقریباً بدون تعلیم و تربیت بزرگ شدیم و بہ ہیچ وسیلہ ای نمی توانستیم تحصیل کنیم تا اینکه دو ہمشیرہ یکی بعد از دیگری بہ دو برادر کہ از بازماندگان شہدای سبہ بودند ازدوج کردند و چون این قضیہ بہ سمع مبارک حضرت مولی الوری رسید فرمودند: خیلی مسرورم کہ این دو خانوادہ مصیبت دیدہ باہم وصلت نمودہ اند. بعد از مدّت قلیلی این فانی یکی از ہمشیرہ های آن دو برادر را نکاح نمودم و از آنجا سعادت روحانی نصیب بندہ شد چون خانم بندہ خیلی مؤمن و متمسک بودند تا اینکه دارای یک فرزند شدیم.

یومی از ایّام جمعی از احبّاء منزلمان بودند. جناب میرزا عبد اللہ مطلق یکی از ناشرین نفحات اللہ ہم تشریف داشتند. فرمودند: یک چیز قیمتی نزد من است اگر مایل ہستید بیرون بیاورم زیارت کنید. ہمہ گفتند: مشتاقیم! شمایل مبارک حضرت ولیّ امر اللہ را کہ تا آن روز زیارت نکردہ بودیم از بغلشان بیرون آوردند و چون فانی بہ زیارت آن شمایل نایل گشتم بغتاً حالم منقلب شد و تمام دنیا بہ نظر بندہ جلوہ دیگر و رنگ دیگر بہ خود گرفت. حالتی دست داد کہ دیگر بہ فکر زن و بچہ و زندگانی نبودم و بہ قدری شدید بود کہ چندین دفعہ بہ فکر خودکشی افتادم. ولی اکثر شبہا در عالم رؤیا یا بہ زیارت جمال قدم جلّ اسمہ الاعظم و یا بہ زیارت حضرت عبدالبہاء یا بہ زیارت حضرت ولیّ امر اللہ مشرّف می شدم. حتّی اتفاق می افتاد کہ در یک شب دو دفعہ مشرّف می شدم. یک شب ہم در عالم رؤیا بہ ساحت مقدّس حضرت اعلیٰ اروحنا لشہادۃ الفدا مشرّف شدم و روز بہ روز حالم بدتر می شد. تا اینکه یکی از دوستان در غیاب بندہ عریضہ ای بہ ساحت اقدس تقدیم داشتہ و طلب شفا برای بندہ کردہ بود کہ بندہ نمی دانستم چہ نوشتہ. تا اینکه یک روز توقیع



از راست: اشراق، پری، پدر با مهری و مادر با بهره.

مبارکی که اولین توقیع بود که به افتخار بنده نازل شده بود رسید. در آن لوح به چشم احاطه علمیه حضرت ولی امرالله ارواحنا لعظمه الفدا را مشاهده نمودم که آنچه در درون بنده بود فرموده و در واقع نسخه‌ای بود که هر وقت آن نسخه را عمل می‌کردم هیچ کسالتی در وجودم باقی نمی‌ماند. صورت لوح مبارک این است:

۱۲ محرم ۱۳۰۵ از حیفاً به یزد جناب عبدالوهاب شهیدزاده زید عزة العالی
 هو الله تعالی زاده شهید مجید آه و ناله‌ات به سمع دلبر عنایت واصل و مرام دل و
 جانت میسر و حاصل چه که به یادت پرداختند و لبان چون لعل به دعایت گشودند که
 انشاء الله شفای الهی عنایت شود و فضل ایزدی شامل حال گردد. مطمئن باشید و
 همواره همدم آیات رحمانی شوید و متوسل لطف و مکرم ربانی که آن فیض
 سبحانی پاینده است و از جهان بالا دائماً پرتو افشان و تابنده و این به امر مبارک
 نگاشته شد. عبد ذلیل زرقانی. خط اصل: حبیب روحانی از ملکوت اعلیٰ توفیقات و
 امدادات موعوده حضرت معبود را از برای آن جناب راجی و آمل مطمئن باشید و
 دلتنگ و مأیوس نگردید حافظ و حارس حقیقی معین و ناصر شما است. امیدوارم که
 به آنچه شایسته این ظهور اعظم است موفق و نائل گردید. بنده آستانش شوقی

بعد از آن گاهی توقیعی به افتخار بنده نازل می شد و فضلاً و عنایات لا حدّ و لا تحصی می فرمودند.

ب: اجازه زیارت

در این اثنا به فکر افتادم که اگر ممکن است به زیارت روضه مبارک حضرت بهاء الله و اعتاب مقدسه حضرت اعلی و حضرت عبدالبهاء و پابوس حضرت ولی امرالله مشرف شوم و لکن وسایل مادی مفقود و علی الظاهر اسباب تشرف به هیچ وسیله ممکن نبود. تقریباً سی و شش تومان پول داشتم که عریضه ای به ساحت مقدس عرض نمودم و اجازه تشرف خواستم و آن عریضه را در محفل مقدس روحانی بردم که آن را به ساحت مقدس ارسال دارند. یکی از اعضای محفل مقدس روحانی بدون سوء قصد و امعان نظر فرمودند که ما نمی توانیم عریضه تو را به ساحت اقدس ارسال داریم چون وسایل مادی تو فراهم نیست. در آن اوقات هم هرکس عریضه به ساحت اقدس عرض می کرد و اجازه می طلبید در جواب او به شرایطی مشروط اجازه می فرمودند یا به شرط وسایل یا بعد از تصویب محفل مقدس روحانی یا قدری تحمل کن کسی را صریحاً اجازه حضور نمی فرمودند. بنده وقتی که در محفل تصویب نشد که عریضه بنده را بفرستند چون مریض بودم ناراحت شدم. عریضه را برداشته و به منزل مراجعت نمودم. و لکن خودش می داند که بر من چه گذشت. عریضه را خودم به ساحت اقدس ارسال داشتم. بعد از مدتی سه توقیع مبارک باهم رسید. یکی به خط میرزا محمود زرقانی و یکی به خط میرزا نورالدین زین و در هر دوی آنها صریحاً می فرمایند: مأذون و مجازی که صورت آن دولوح چنین است:

یزد، جناب عبدالوہاب نجل حضرت شهید مجید حاجی محمد حسین یزدی علیه بهاء الابہی ملاحظہ نمایند. دوست حقیقی عریضه مرسله تلقاً حضور وارد و به لحاظ انور محبوب یکتا حضرت ولی امرالله روحی لاجبائ الفدا فائز. مضمون بیان خضوع و خشوع و ثبوت و رسوخ بر محبت حی قیوم و تمنا و آرزوی حضور بقعه نورا بود. لهذا مقبول و ممدوح و مشکور واقع. الحمدلله مقصود و مرام دل و جان حاصل گشت. شما را بشارت دهم که اذن تشرف از ساحت اقدس مبارک عنایت گشت. پس در کمال وجد و سرور و شادمانی و جہور قصد کوی دوست نمایید و از فیض لقاء و زیارت

مقامات مبارکه نورا روح و ریحان کامل یابید و نصیب موفور برید. حسب الامر مبارک مرقوم گردید. نورالدین زین رجب ۱۳۴۶ ژانویه ۱۹۲۸ خط مبارک: یار معنوی از درگاه محبوب عالمیان موفقیّت آن جناب را سائل و آمل و امیدوارم به آنچه آمل و آرزوی مقربین است نائل و فائز شوید. بنده آستانش شوقی

جناب عبدالوہاب ابن حاجی محمد حسین شهید یزدی علیه بهاء الله ملاحظه فرمایند. روحی لمحبّتک الفداء عریضه مرقومه به ساحت قدس حضرت ولی امر الله اروحنا لعنایاته الفداء واصل و به لحاظ انور فائز استدعای تشرف به آستان مقدس نموده اید، الحمد لله این مسئول به اجابت مقبول و شمس اذن از مطلع جود ساطع. لذا آن حضرت را بشارت دهم که مأذون حضورید. حسب الامر مبارک مرقوم گردید. نورالدین زین جمادی الاولی ۱۳۴۶، ۲ نوامبر ۱۹۲۸ خط اصل: یار معنوی امیدوارم در نهایت روح و ریحان اسباب مسافرت به ارض اقدس فراهم گردد و به آنچه آمل و آرزوی دل شما است نایل و مفتخر گردید. بنده آستانش شوقی

۱۲ خرداد ۱۳۰۶ از حیفّا جناب آقای عبدالوہاب ابن حاجی محمد حسین شهید یزدی زید عزّه العالم هو الله تعالی حبيب فؤاد مسئلت آن جناب به سمع مبارک قبله اصحاب رسید و لسان اطهر ولی امر رب الارباب فدیت خدام بابہ بذکر آن محبّ الاحباب گویا گردید که ایشان مأذون و مجازند که اول بهار به کوی یار رسند و طواف کعبه جمال مختار نمایند و از فیض دیدار دل و دیار دل و دیده ای نورا یابند تا با روانی پر روح و ریحان مراجعت به دیار عاشقان نموده از شمیم کوی دوست دل ها را رشک روضه رضوان کنند و جان ها را همدم محبوب در دو جهان. لهذا به فرمایش همان غصن دوحه رب مقتدر این نوید جانپورور نگارش یافت. عبد ذلیل زرقانی خط اصل: برادر روحانی امید و طید آن است که به فضل و عنایت غیبی به خدمات باهره در مستقبل ایام موفق گردید و به آنچه علّت و ارتقاء و اشتها آئین گرانبهاست مفتخر و مؤید شوید. قدم را ثابت نمایید و در کمال اطمینان در ترویج کلمه الله سعی بلیغ مبذول دارید بنده آستانش شوقی

یزد، جناب آمیرزا عبدالوہاب ذبیحی ملاحظه فرمایند. یار روحانی تحریر منیر در پیشگاه حضور وارد و به لحاظ انور مقصود عالمیان حضرت ولی امر الله روحی لاطافه الفداء فائز. از مضمون آثار خلوص و محبت آن دلبر بی چون ظاهر و نمایان بود. باب رحمت و عنایت آن سر مکنون و رمز مخزون الحمد لله بر وجه یاران و محبان

باز و مفتوح است و تأییدات و توفیقات آن جمال بی مثال شامل احوال بندگان آستان مقدّسش بوده و هست. لهذا مطمئن و مسرور و مستبشر باشید رؤیایی که مشاهده نموده‌اید دلیل بر الطاف الهیّه است و فوز و مواهب رحمانیّه. امیدواریم که انوار آن خواب از هویت قلب در بیداری ظاهر و باهر گردد. یک طاقه حریر تقدیمی آن حضرت و دو عدد دستمال ابریشمی تقدیمی امّ‌الله ضجیعّه محترمه یکی حضور حضرت ورقه علیا و یکی خدمت حضرت حرم مبارک واصل و قبوضات جداگانه مرقوم و در جوف است. جناب آحسین نجّار و جناب آعلی اکبر مجنون و جناب عزیزالله نوّه آمحمد صادق و عموم فامیل و بازماندگان شهداء و جمیع احبّاء الهی را به نزول تأییدات سبحانیّه اطمینان دهید و امیدوار نمایید و از قبل هیکل مبارک کلّ را به بدایع ذکر و ثنا ذاکر و مکبر شوید. اماء الرحمن والدّه محترمه و قرینّه معظّمه و دو همشیره مکرمه و صبیّه نورانیّه علیهن بهاء‌الله الابهی را تکبیر ابدع اعلیٰ از قبل وجود اقدس ابلاغ نمایید و بشارت به الطاف حقّ دهید. امید قلبی چنانست که هریک به آنچه سزاوار کنیزی درگاه جمال احدیت است مؤیّد و موقّق گردند. انشاء‌الله راحتی و آسایش افکار به فضل پروردگار برای آن حضرت به طور دلخواه فراهم شود و تشویش و اضطراب رفع و برطرف گردد. جناب علی اکبر مأذون حضور و تشرّفند. حسب الامر مبارک مرقوم گردید. نورالدین زین رجب ۱۳۴۷، ۹ ژانویه ۱۹۲۹

ج: رؤیاها

و چون به ساحت اقدس رسیدم سه دفعه شانه‌های مبارک را بوسیدم. یک دفعه روز اوّل تشرّف، دفعه دوّم روز مرخصی و یک دفعه شبی تنها بنده را احضار فرمودند بعد از مرخص شدن فرمودند: فی امان‌الله. بعد ایستادم که هیکل مبارک خارج شوند. وقت خروج هیکل مبارک را در بغل گرفته شانه‌های مبارک و سر تا پای هیکل مبارک را زیارت نموده و بوسه زدم.

یکی دیگر از خواب‌هایم این بود که یک شب در عالم رؤیا به حضور حضرت ولیّ امرالله مشرّف شدم. هیکل مبارک اشاره به بنده فرمودند: این عاشق است! (منظورشان بنده بود) بعد از خواب بیدار شدم. خیلی محزون شدم که چرا از خواب بیدار شدم. دوباره خوابم برد. مجدداً در محضر مبارک مشرّف شدم. جمعی از احبّاء در محضر مبارک بودند. بنده هم پهلوی هیکل مبارک نشسته بودم. هر کدام از

حاضرین ظرفی در دست داشتند و محتوی آن را میل می نمودند. هیکل مبارک هم ظرفی در دست داشتند و غذا میل می نمودند. محتوی ظرفی که در دست مبارک بود نصفه که شد به بنده عنایت فرمودند. بنده باقیمانده را خوردم و در فکر ظرف بودم که از خواب بیدار شدم.

بعد از چند سال مشرف شدم. روز بعد از تشرّف در مسافرخانه کرمّل محفل بود و بنده رفتم در بیت مبارک و با هیکل مبارک آمدم به مسافرخانه. هیکل مبارک وارد اطاق مخصوص شدند. بنده هم طبق دستور بایستی در محضر مبارک باشم. تمام صندلی ها گرفته شده بود زیرا تمام عائله مبارک حضور داشتند زیرا که پیش از نقض بود. آن زمان همه ثابت بودند. فقط یک صندلی خالی دم در اطاق بود چون بنده وارد شدم هیکل مبارک اظهار عنایت فرمودند: بسم الله بفرمایید! بنده اطاعت کرده نشستم.

این هفته گذشت. هفته دوم روز یکشنبه چون محفل بود وارد اطاق شدم. دیدم تمام صندلی ها اشغال شده و فقط دو صندلی پهلوی مبارک خالی است. بنده نمی خواستم جسارت نمایم و پهلوی هیکل مبارک بنشینم و خواستم برگردم. هیکل مبارک با دست اشاره به یکی از صندلی ها نموده فرمودند: بسم الله، بفرمایید! بنده نشستم. جای آوردند. هیکل مبارک استکان را برداشتند و بعد نوبت به بنده رسید. سایرین هم جای برداشتند و خوردن جای تمام شد و هیکل مبارک میل می فرمودند و بیانات می فرمودند. بعد استکان که خالی شد به بنده عنایت فرمودند. فوراً غلامحسین حکیم فرزند ارسطوخان حکیم و آقا حسین حاجی پسر حاجی عبدالرحیم یزدی بلند شدند و آمدند و از دست بنده گرفتند. بعد از آنکه استکان را دادم پشیمان شدم. کار هم از کار گذشته بود. چون شب ها کلید مقام اعلی را می گرفتم و در سحرها به روضه مبارکه حضرت اعلی و حضرت عبدالبهاء برای زیارت مشرف می شدم تمنا می کردم که یک دفعه دیگر همچون قضیه ای پیش آید که بتوانم استکان را از دست مبارک گرفته و برای تیمم و تبرک نگهدارم.

هفته سوم روز یکشنبه باز وقتی که آمدم در بیت مبارک و با هیکل مبارک بالای مقام اعلی و وارد مسافرخانه شدیم. بعد از همه بنده وارد اطاق شدم. باز دیدم همان صندلی ها پهلوی هیکل مبارک خالی است. خواستم برگردم و جسارت نکنم.

فرمودند: بسم الله، بفرمایید! بنده یکی از آن دو صندلی را انتخاب نموده ولی چون به فکر گرفتن استکان بودم حال منقلب بود و می لرزیدم. چایی آوردند و هیکل مبارک برداشتند. بعداً سایرین همه چای‌های خود را خوردند ولی هیکل مبارک چای میل می نمودند و بیانات می فرمودند. بعد استکان را در نعلبکی گذاشته و در مشتم گرفته بودند که معلوم نبود چای تمام شده یا نه. دیدم دیگر میل نمی فرمایند. بلند شدم جلو هیکل مبارک ایستادم و دست دراز کردم. هیکل مبارک استکان را عنایت فرمودند. بعد دیدم نصفه چای باقی مانده. استکان را برداشته و از اطاق خارج شدم. چای را نوشیدم و استکان را از متصدی مسافرخانه با خواهش و تمنا گرفتم و الآن نزد بنده است.

یکی دیگر از خواب‌ها اینست که تقریباً سه ماه قبل از تشرف در عالم رؤیا در محضر مبارک جمال قدم در حظيرة القدس یزد مشرف بودم و مرتب گریه می کردم. هیکل مبارک فرمودند: گریه نکن! مادامی که در حضور حقی آمزیده‌ای. این گریه را بگذار در محفل مرتب بکن! و بعد تشریف بردند. باز که تشریف آوردند طرف دست چپ هیکل مبارک نشسته بودم. بنده را مرخص فرمودند. بلند شدم که هیکل مبارک را ببوسم. سینه مبارک را بدون پیراهن بوسیدم و بعد از سه ماه مشرف شدم. روز مرخصی پیوسته در محضر مبارک گریه می کردم و نمی توانستم خود را کنترل کنم. هیکل مبارک تسلی می دادند بعد از اینکه عنایت فرمودند بلند شدند. بنده هم بلند شدم. بعد از اینکه دست باز کردند که بنده را بغل بگیرند سرم را روی سینه مبارک گذاشتم دیدم سینه مبارک پیراهن ندارد. در عالم بیداری همان سینه‌ای را که در عالم رؤیا در محضر مبارک جمال قدم بوسیدم در ظاهر و بیداری بوسیدم.

یکی دیگر از خواب‌های بنده این بود که شبی در عالم رؤیا در محضر حضرت عبدالبهاء مشرف شدم. بعد تمنا کردم که پشت پای مبارک را ببوسم. فرمودند: وقت دیگر! هیکل مبارک آمدند تا یک محل دیگر که محل زردشتی‌ها بود و زردشتیان سفره سبزی در وسط کوچه چیده بودند و هیکل مبارک جالس شدند و مشغول تناول نان و پنیر شدند. زردشتیان قصد تعرض داشتند. بنده عرض کردم: هیکل مبارک هستند. تمام با کمال خضوع و خشوع در محضر مبارک ایستادند. باز در چهل شب بعد خواب دیدم با یکی از دوستان خود باهم به زیارت ارض اقدس رفته‌ایم. او مرا

در راه تنها گذاشت و رفت و بعد موقع برگشتن او از تشرّف، بنده برای تشرّف می‌رفتم. او را در محلی ملاقات کردم گله را شروع کرده گفتم شرط وفا و دوستی این نبود. او به ایران برگشت و بنده به ارض اقدس حضور حضرت ولیّ امرالله مشرّف شدم و به پشت پای مبارک افتادم. هیکل مبارک فرمودند: کفر است! بنده در این خواب آن خواب اوّلی به نظرم آمد. عرض کردم: وعده از حضرت عبدالهّاء دارم! چون صبح شد به رفیقم گفتم که همچو خوابی دیدم. ایشان گفتند: من اصلاً خیال تشرّف ندارم، زیرا که به من اجازه تشرّف نمی‌دهند. بنده عرض کردم: تو مشرّف می‌شوی ولی قبل از من. از اینکه او را خیلی دوست می‌داشتم راضی نمی‌شدم که بدون او مشرّف شوم و او از این فیض محروم بماند. بدون اینکه اطلاع داشته باشد عریضه‌ای به ساحت اقدس عرض کردم و اجازه‌ای برای او خواستم. جواب عریضه آمد و اجازه تشرّف به او عنایت فرموده بودند. به خانه دوستم رفتم و گفتم: اجازه برای تو هم آمده است! خیلی مسرور شدند. ولی بنده عرض کردم: با هم مشرّف نمی‌شویم. مرتّباً این مطلب را به ایشان می‌گفتم و همین‌طور هم شد. او به این خیال که اگر چند نفر باشیم در تذکره گرفتن موجب اشکال خواهیم شد قبل از بنده برای گرفتن پاسپورت به طهران رفت و بنده هم بعد از رفتن او رفتم. چون ایشان با کاظم‌آف امری فامیلی داشتند و کاظم‌آف هم قصد تشرّف داشت با یگدیگر پاسپورت‌هایشان را قبل از بنده گرفتند و چهارده روز بعد مشرّف شدند. من هم چهارده روز بعد از آنها مشرّف شدم. آنها از ساحت اقدس برمی‌گشتند. ایشان را در شام در همان محلی که چندین سال پیش در عالم رؤیا دیده بودم، نشسته دیدم و همان گله و بی‌لطفی ایشان را گفتم و او عذرخواهی کرد و به سوی ایران حرکت کرد و بنده برای تشرّف رفتم. همان ساعتی که مشرّف شدم، پشت پای مبارک افتادم. ایشان فرمودند: جایز نیست! و فرمودند: مصافحه می‌کنیم! و بنده را بلند فرمودند و اظهار عنایت فرمودند.

این بود شرح چند رؤیایی که پیش از تشرّف در عالم رؤیا دیده بودم ولی باید عرض کنم که اگر بنده با کاظم‌آف و رفقای او رفته بودم ناراحت بودم زیرا آنها ثروتمند بودند و بنده از ثروت محروم و ممکن نبود که با اشخاص ثروتمند مسافرت نمایم. این بود که با شخصی هم طبقه با خودم به تشرّف نائل آمدم و به قدری به ما

خوش گذشت که تصوّر آن ممکن نه. چنانچه حضرت ولیّ امرالله در لوحی که در آن به بنده اجازه تشرّف داده بودند چنین می فرمایند:

حبیب روحانی، امیدوارم اسباب مسافرت به ارض اقدس بطور دلخواه فراهم گردد و به آنچه آمال و آرزوی دل و جان است، مفتخر و نائل گردی. بنده آستانش شوقی

د: خاطرات تشرّف

بعد از مدّتی وسایل تشرّف فراهم شد. چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری. هشتم رضوان ۱۳۵۲ هـ. ق مطابق با ۱۳۱۱ شمسی به اتفاق جناب علی اکبر جاودانی از یزد به قصد طهران حرکت نمودیم تا تذکره تهیّه کنیم. ۲۵ روز طول کشید و بعد از ۶۶ روز از نوروز گذشته از طهران به قصد زیارت ارض اقدس حرکت نمودیم. حقّ علیم شاهد است از روزی که احرام کعبه دوست را بستیم تا آن روزی که به ساحت اقدس رسیدیم ساعت به ساعت و قدم به قدم تأییدات غیبیه لا ریبّه او را مشاهده نمودیم. زیرا می فرماید: امیدوارم اسباب مسافرت به ارض اقدس بطور دلخواه فراهم گردد. هفتاد و ششم نوروز وارد ساحت اقدس شدیم و قاعدتاً هیکل مبارک می بایست در سفر باشند زیرا همه ساله در روزهای ۷۳ تا ۷۴ نوروز به دفتر بین المللی در سویس تشریف می بردند و بنده با ناامیدی وارد ساحت اقدس شدم و فکر می کردم هیکل مبارک در حیف تشریف ندارند. ولكن وقتی که وارد شدیم و جستجو و تفحص نمودیم معلوم شد که هیکل مبارک تشریف دارند. چند روز قبل از تشرّف ما به مسافرخانه تشریف آورده بودند و فرموده بودند: دو نفر می آیند.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر وارد مسافرخانه شدیم و بعد از حمام به بیرونی بیت مبارک رفتیم و منتظر ماندیم تا جناب علی اصغر ادیب که یکی از خدّام مبارک بود تشریف آوردند و مؤدّه حضور دادند که: بیایید مشرّف شوید! وارد حجره مبارک شدیم و منتظر شدیم تا هیکل مبارک تشریف بیاورند. دیگر نمی توانم شرح آن دقایق را عرض کنم که چه بر ما گذشت. یک مرتبه پرده بالا رفت و جمال رحمانی با وجه نورانی تشریف آوردند. بنده از جای بلند شدم. فرمودند: اهلاً و سهلاً مرحبا خوش آمدید! بنده دیگر چیزی نفهمیدم. خود را به اقدام مبارک انداختم و منقلب بودم.

نمی دانستم کجا هستم. یک وقت متوجه شدم که هیکل مبارک بنده را بلند می کنند و می فرمایند: استغفرالله، جایز نیست. مصافحه می کنیم! بعد از اظهار عنایت و لطف و مصافحه امر فرمودند: بفرمایید! و جالس شدند. فرمودند: چند روز است، از یزد بیرون آمده اید؟ عرض شد: چهل روز. فرمودند: احباء در قدیم شش ماه این راه را طی می کردند. بعد فرمودند: احباء چطورند؟ عرض شد: به فضل و عنایت مبارک همه سالم و مشغول و قائم به خدمت هستند. فرمودند: الحمدالله. بعد فرمودند: محافل گرفته می شود؟ عرض شد: در حظيرة القدس محفل گرفته می شود. در حدود ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ نفر احباء هستند. بعد فرمودند: الحمدالله. یزد نقطه مهم امری است باید احباء بکوشند و محفل روحانی هم بکوشد تا امرالله در آنجا ترقی کند. بعد فرمودند: مبلغ در یزد کیست؟ عرض شد: جناب آمیرزا منیر نبیل زاده و جناب حاجی محمد طاهر مال میری و سایر احباء هم همه مشغول تبلیغ اند.

بعد بیاناتی فرمودند. بختاً فرمودند: علماء چطورند؟ عرض شد: به فضل و عنایت مبارک مضمحل اند. فرمودند: الحمدالله مضمحل شدند، معدوم شدند، مغلوب شدند. صبح ذلّتشان دمیده، بدایت ذلّت آنها است و بدایت عزّت احباء. چنان شود که احباء باور نکنند همچو ذلّتی را درباره آنها و همچو عزّتی را درباره خودشان. بعد فرمودند: ضربت منهم الذلّت و لمسکنت و باو بغضب من الله برایشان زده شد. خواری و مسکنت و با ایشان است عذاب الهی. بعد فرمودند: بله چنین نیست؟ عرض شد: اراده، اراده مبارک است. فرمودند: برویم برای زیارت و شما هم بیایید! حرکت فرمودند و از حجرة مبارک خارج شدند و ما هم در محضر مبارک آمدیم بالای مقام اعلی. آن روز را چهار ساعت مشرف بودیم تا ساعت هشت بعد از ظهر. چون هیکل مبارک یک روز در مقام اعلی و یک روز را در مقام حضرت عبدالبهاء زیارت نامه تلاوت می فرمودند و بعد بیرون تشریف می آوردند و لب پله ها می ایستادند. بنده هم با عجله می آمدم و در محضر مبارک می ایستادم. روز اول میرزا محمد پسر حاجی عبدالرحیم یزدی که داماد دایی بنده بود، مشرف بود. وقتی که لب پله ها ایستاده بودند فرمودند: جناب میرزا محمد فردا شما به روضه مبارکه می روید و روضه مبارک را زیارت می کنید و مرخص هستید. چون بنده ایستاده بودم توجه به بنده نموده به لسان شفقت فرمودند: شما را هم روز جمعه به روضه مبارکه می فرستم. دیگر

قاعدہ ما این بود کہ ہمہ روزہ ساعت سه بعد از ظہر در بیرونی بیت مبارک حاضر بودیم. ایشان از اندرون بیرون تشریف می آوردند و پیادہ از راہ ماشین رو بہ مقام اعلیٰ می رفتند و ما ہم در خدمت بودیم.

تمام اوقات بیانات و عنایات می فرمودند. مثلاً روز اوّل کہ از بیت مبارک بیرون تشریف آوردند، بیچہ عربی پیش آمد و دست دراز کرد. ہیکل مبارک فرمودند: شف! یعنی برو. او اطاعت کرد ولی باز برگشت. بعد ہیکل مبارک یک قدم دنبالش گذاشتند و او فرار کرد بعد فرمودند: جمال مبارک تکلّی را در کتاب مستطاب اقدس حرام فرمودہ اند ولکن امروز خلق دنیا بیچارہ اند. در آمریکا چندین ہزار خلق بیکار ہستند کہ باعث وحشت حکومت شدہ است.

آن زمانی کہ ما مشرف بودیم میسیس کھلر ہم مشرف بودند. جناب حاجی محمود قصابچی تشریف بردہ بودند بہ قدس الاقدس و پس از چند روزی برگشتند و مشرف بودند. خلاصہ مسافرن کم بودند و اکثر اوقات می شد کہ من و علی اکبر جاودانی مشرف بودیم. اکثر روزها بہ بندہ توجّہ نمودہ می فرمودند: بد کہ بہ شما نمی گذرد، بلہ؟ ہمہ روزہ چہار الی پنج ساعت مشرف بودیم. چون بندہ مشرف شدم و چشمم بہ لقاء اللہ افتاد مانند دفعہ اوّلی کہ در یزد شمایل مبارک را زیارت نمودہ بودم حالم منقلب شد و ہمیشہ این شعر را زمزمہ می کردم:

ما و موسیٰ ہمسفر بودیم اندر کویہ طور قسمت اولن ترانی سہم ما دیدار شد

یک روز فرمودند: ہمینطوری کہ من اینجا محفظہ آثار ترتیب دادہ ام باید در ہر شہری محفظہ آثار ترتیب داد و آثار مبارک در یک جا جمع شود. بندہ مقداری آثار مبارک داشتم کہ ہنوز ہم آنها را دارم. بعد فرمودند: احباء مجبور نیستند ہرکس خواست بدہد ہرکس نخواست خودش حفظ نماید. یک روز فرمودند: خیلی میل دارم برای زیارت اماکن مقدّسہ و ملاقات احباء بہ ایران بیایم. بندہ عرض کردم: نزدیک است؟ فرمودند: نزدیک نیست. من تنها ہستم، کمک ندارم، معاون ندارم، باید بنیان بیت العدل اعظم بگذارم. خودم باید بگذارم، تنها ہستم.

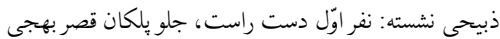
یک روز دیگر جناب میرزا محمّد سعید مصری در ماشین و در حمام دریا (موقع گردش) تبلیغ می کرد. بعد عصر کہ مشرف شدیم جناب عبدالرزاق بغدادی عرض

کرد: امروز محمّد سعید چه در ماشین و چه در حمام دریا تبلیغ می‌کرد. بعد فرمودند: احبّاء نباید مثل کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها تبلیغ کنند. باید استعداد را در خلق ببینند و ابلاغ کلمه کنند. بعد فرمودند: عموم احبّاء باید تبلیغ کنند. نصف روز را کار کنند و نصف دیگر را صرف تبلیغ امرالله نمایند.

یک روز هیکل مبارک فرمودند: احبّاء باید بعد از این تاریخ بدیع یعنی نبیل را بخوانند. بنده عرض کردم: یا حضرت ولیّ امرالله! تاریخ نبیل انگلیسی است. (تاریخ نبیل هنوز ترجمه نشده است) پس تکلیف احبّای ایران خصوصاً احبّای یزد چیست؟ در ایران انگلیسی دان کم است. فرمودند: احبّای ایران باید تاریخ آواره را بخوانند. کتاب مفیدی است، زحمت کشیده. حقّ مدنی او جایی نرفته اگرچه اختلاف اغلاطی دارد ولی کتاب مفیدی است. بعد فرمودند: از هر که طلب دارد تا فلس آخر را باید به او بپردازد. راجع به او خیلی بیانات فرمودند. شب که از حضور مبارک مرخص شدیم و به مسافرخانه آمدم جناب عبدالرزاق افندی خیلی مضطرب بود. گفت: فلانی جواب سؤالی را که امروز کردی چوبی بود که به پای من می‌خورد. از او پرسیدم که چگونه است؟ گفت: چهار صد جلد از کتاب‌های او در بغداد نزد من است. بعد از نقض او هر چه نوشت جوابش را نداده‌ام و امروز این مطالب را که فرمودند راجع به من بود. به محض رسیدن به بغداد می‌فروشم و پولش را برایش می‌فرستم. اینجا می‌خواهم عرض کنم که وفای حقّ را باید ملاحظه کنیم که چقدر است که در مقابل این همه بی‌وفایی آواره، هیکل مبارک در حقّ او عنایت می‌فرمایند و می‌گویند: حقّ مدنی او جایی نرفته است.

یومی از ایّام عرض کردم: اگر اراده مبارک تعلّق گرفته در مراجعت به ایران به کربلا مشرف شویم. فرمودند: بروید ضرر ندارد. اگر از شما پرسیدند چه عقیده‌ای دارید بگویید بهائی هستیم. اگر اجازه ورود به حرم را دادند وارد شوید و الاّ خیر. بنده ملاحظه کردم که رضای مبارک نیست زیرا آن موقع زوّر برای کربلا نمی‌رفتند و از ما سؤال می‌شد. فردای آن روز فرمودند: احبّاء در این وقت جایز نیست که در محافل و مجامع اسلامی به کَلّی وارد شوند تا بدانند امری است مستقل تکیه‌گاهش به هیچ مِلّت و مذهبی نیست.

چون رفیق من می‌گفت که قصد دارد به کربلا برود، روز مرخصی عرض شد که یا



یک روز دیگر وقتی که هیکل مبارک از اندرون بیرون تشریف آوردند به جای مقام اعلیٰ تا نزدیک گلستان جاوید تشریف بردند و ما در محضر مبارک بودیم. متصل بیانات می فرمودند. تقریباً ساعت هفت بعد از ظهر برگشتند به درب بیت. ما هم حاضر بودیم. بعد فرمودند: خوب خدا حافظ فی امان الله! و تشریف بردند داخل بیت مبارک. بنده جلوی درب بیت ایستاده بودم و از عقب سر هیکل مبارک را زیارت می کردم. چند قدمی که تشریف بردند روی مبارک را به طرف بنده نموده فرمودند: عبدالوهاب بیاید! بنده با عجله دویدم. هیکل مبارک تشریف بردند در حجره ولی چراغ روشن نفرمودند. بعد جالس شدند و فرمودند: بسم الله، بفرماید! بنده خواستم جلوی در بنشینم. فرمودند: نزدیکتر، نزدیکتر! تا اینکه فرمودند: روبرو! بعد فرمودند: زودتر می خواستم شما را بخوادم و لکن مشاغل بسیار بی پایان است.

دیگر باب فضل باز شد. آن شب برای بنده شب قدر بود. به قدری عنایت فرمودند که مخصوص رحمانیت و فضیلت خودش بود. عرض کردم: یا حضرت ولیّ امرالله! پنج سال است که گرفتار مرض خیالی هستم. فرمودند: رجوع به حکیم حاذق شده؟ عرض شد: حکما می‌گویند: دوا ندارد. فرمودند: مطمئن باشید، برای زیارت روضه مبارکه آمده‌اید. همانطور که پس از دیدن شمایل مبارک در یزد حالم منقلب شده بود همانطور هم پس از گذشت پنج سال بعد از بیان مبارک حضرت ولیّ امرالله حالم بهبود یافت و مرض بالکل مرتفع گشت.

همان شب عرض شد که: جناب میرزا محمود بدیعی از ساحت اقدس تمتا دارند اگر اراده مبارک تعلق گرفته به زیارت روضه مبارکه و پابوس حضرت ولیّ امرالله مشرف شوند. هیکل مبارک فرمودند: ایشان مأذون حضورند. شما بنویسید که ایشان مأذون حضورند. جناب میرزا محمود بدیعی رئیس شعبه تأمینات طهران بودند که مستغنی از معرفی هستند و بنده به امر مبارک به آمیرزا محمود نامه‌ای نوشته و ایشان بعد از بنده به زیارت نائل شدند و مقدار زیادی از کتب امری را وارد ایران کرده و از این راه خدمت بزرگی به امر نمودند. بعد از نیم ساعت الی سه ربع ساعت فرمودند: فی امان الله. بنده بلند شدم و دم در ایستادم که هیکل مبارک تشریف ببرند و بنده مرخص شوم. وقتی که آمدند از در خارج شوند هیکل مبارک را درآغوش گرفته و سراپای هیکل مبارک را بوسه زدم.

روزی که جناب میسیس کهلر مرخص شده بودند و با جناب دکتر غلامحسین خان حکیم از محضر مبارک بیرون تشریف آوردند بنده در بیرونی بیت ایستاده بودم. چون خانم کهلر لطف به بنده داشتند با دست اشاره به بنده نموده و مرا طلبیدند. بنده از پله‌ها بالا رفتم. جناب دکتر فرمودند که خانم می‌فرمایند که امر شده برای زیارت شمایل جمال قدم برویم و فرمودند که شما هم بیایید. بنده هم رفتم. روزی که مرخص می‌شدیم در محضر مبارک برای وداع بودیم. بعد از عنایات لا حدّ و لا تحصی فرمودند: شما برای زیارت شمایل مشرف شده‌اید؟ عرض شد: بله قربان! فرمودند: باز هم بروید! بعد بلند شدند و آغوش باز کردند و من هم آن سینه بی‌کینه نورانی را بوسیدم.

یک روز فرمودند: حکومت ایران خیال دارد عربی را در ایران ترک کند و این

بدخیالی است. عربی و فارسی مثل شہد و شیر می‌مانند. باید احبای ایران بکوشند عربی را تحصیل کنند و همچنین احبای عراق فارسی را تا الواح الہی را بخوانند و بدانند. بعد فرمودند: جمیع سلاطین عالم در فکر استقرار خودشان هستند و عاقبت این استقرار خسران و وبال است. بختاً رشتہ عالم گسسته می‌شود و بعد تمام سلاطین در فکر آسایش می‌افتند و یک سلطانی را معین می‌کنند کہ سلطان السلاطین است. تمام در ظل آن سلطان السلاطین جمع می‌شوند. بعد فرمودند: آن سلطان السلاطین را باید بیت العدل اعظم تعیین کند.

روزی دیگر در بالای مقام اعلیٰ فرمودند: باید احباء بدانند اگرچہ در کتاب مستطاب اقدس صریحاً شراب منع نشده ولکن در لوح رام جمال مبارک حرام فرمودہ اند و ما آن لوح رام را بہ ایران فرستادیم تا احباء بخوانند و بدانند. دیگر احباء تأویل نکنند کمش ضرر ندارد. کمش، زیادش، حرام است، حرام است، حرام. مگر اینکہ حکم حکیم حاذق مداوا کند.

یک روز دیگر بالای مقام اعلیٰ خطاب بہ این عبد فرمودند: فردا شما را بہ روضہ مبارکہ می‌فرستم. از طرف عموم احبای ایران نایب الزیارہ هستید روز دیگر در مقام اعلیٰ تشریف آوردند پای درخت سیب و یک دانہ سیب چیدہ عنایت فرمودند. بعد تشریف آوردند پای درخت گل یاس شاخہ ای از گل یاس چیدند و عنایت فرمودند.

از آن جملہ یومی از ایام تشرّف با چند نفر از احباء کہ بہ روضہ مبارکہ می‌رفتیم لب دریا خانم لختی را دیدم کہ توی شن‌ها غلط می‌زند و چون در آن موقع در ایران چنین چیزہایی نبود و باور ہم نمی‌کردم بندہ خیال کردم کہ آن خانم دیوانہ است. بہ غلامحسین خان پسر دکتر ارسطو خان حکیم عرض کردم: جناب دکتر این خانم دیوانہ است؟ گفت: بلہ ہوای اینجا خیلی از این دیوانہ‌ها دارد! دو روزی کہ در باغ رضوان و روضہ مبارکہ بودیم جناب دکتر مرتباً می‌فرمودند: ای بیچارہ آن زن دیوانہ! تا اینکہ از روضہ مبارکہ مراجعت بہ حیف نمودیم.

جناب دکتر فرمودند: یک روز می‌خواہیم بہ گردش برویم! بندہ قبول نکردم بہ این نظر کہ چشم و فکر خائند و این چند روزی کہ در ساحت اقدس بودیم بندہ فقط در بیرونی بیت مبارک یا در مقام اعلیٰ اوقات خود را می‌گذراندم. جناب دکتر فرمودند: من خراج نیستم ولی تو ضرری بہ گردن من نہادی کہ مجبور شدم سایرین را

هم به گردش ببرم. روز یکشنبه بود که ماشین کرایه کردند و به دم مسافرخانه آوردند و چند نفری که بودیم سوار شدیم به قصد حمام دریا. وقتی که به دریا رسیدیم دیدم که یک عده موزیسین که در حدود شصت نفر بودند ایستاده‌اند و موزیک می‌زنند. البته آن موقع فلسطین تحت الحمايه انگلیس بود. بعد ملاحظه شد که هزاران زن و مرد پیر و جوان لخت و عور در دریا غوطه‌ورند و دیوانه است که در اینجا است. جناب دکتر فرمودند: ذبیحی نگفتم که آب و هوای اینجا دیوانه زیاد دارد! بعد مراجعت به مسافرخانه نمودیم و متصل غلامحسین خان سر به سر بنده می‌گذاشت.

فردای آن روز در محضر مبارک بودیم و هیکل مبارک از بیت مبارک تشریف آوردند بالای مقام اعلیٰ. یک عده از آقایان و خانم‌هایی که در دریا بودند و قیافه آنها در نظرم بود دست بچه‌های خود را گرفته بودند و در باغچه مقام اعلیٰ صف کشیده ایستاده بودند. هیکل مبارک تشریف آوردند و به مجرد اینکه با هیکل مبارک روبرو شدند تماماً تعظیم کردند. حضرت ولی امرالله اظهار عنایت فرمودند و به زبان فارسی به آقای فرود سیاوشی که آن روز خادم مقام اعلیٰ بود فرمودند: می‌رسی در را باز کنی و بعد ببندی! تعظیم کرد. بعد توجه به ما نموده فرمودند: ما در را به روی یار و اغیار گشوده‌ایم. اینها خدا را هم نمی‌شناسند ولی به این مقام مقدس معتقدند. یکی پول می‌خواهد، یکی بچه می‌خواهد. می‌آیند تضرع و زاری می‌کنند، می‌گیرند و می‌روند. عظمت امر در آن حدود به قدری است که از وصف خارج است.

مثلاً شبی در شام بودیم و دو روز بعد از آن می‌بایستی در ساحت اقدس مشرف می‌شدیم. سرفلکه شام ساعت دوازده شب گردش می‌کردیم. شخصی را ملاقات کردم که لباس ایرانی پوشیده بود. رفتم جلو و سلام کردم. با کمال محبت جواب داد: علیک سلام برادران ایرانی! اهل کجا هستید؟ گفتم: اهل یزد ایران. گفت: شما کجا، شام کجا! برای چه کاری به اینجا آمده‌اید؟ (زیرا آن موقع مسافرت به خارج زیاد صورت نمی‌گرفت). بنده عرض کردم که آمده‌ایم به حیفا برویم. گفت: برای چکار؟ گفتم: برای زیارت تربت حضرت بهاءالله و پابوس حضرت شوقی ربّانی. گفت: به به! خوشا به حال شما که همچو آقا و مولایی دارید. من دیروز دو ساعت خدمت شوقی بودم. اگر مبالغه نکنم خدا هرچه در خزینه داشته بیرون داده. خوشا به حال شما! خوشا به حال شما! بنده عرض کردم: شما برای چه به این حدود آمده‌اید؟ گفت: من

سیاح ہستم و از طرف دولت ایران می‌گردم و خدا حافظی کرد و رفت.

ر: کتب امری در گمرک

روزی که از ساحت اقدس مرخص شدیم و با حال افسرده و پریشان عازم شام شدیم در گمرک اثاثیہ ما را می‌خواستند تفتیش کنند. حضرت ولیٰ امراللہ بیست جلد کتاب دکتراسلمنت به بنده عنایت فرموده بودند کہ در بغداد تحویل محفل دہم و دو جلد ہم به خود ما عنایت فرموده بودند کہ اگر کتاب‌های خودتان را در سرحد ایران خواستند از شما بگیرند، بدهید. بنده کتاب‌ها را در چادر شبی پیچیده بدم و بالای ماشین گذاشته بودم. شخص رئیس گمرک خودش کنار ماشین آمد و آمرانه اشارہ کرد کہ: این چادر شب را با چمدان و وسایل دیگر به گمرک بیاور! بنده چادر شب کتاب‌ها را به گمرک بردم. گرہ آن را باز کردم. روی کتاب‌ها با کلمہ ”یا بهاء الالبہی“ مزین شدہ بود. رئیس گمرک گفت: انت بهائی؟ گفتم: نعم. شخص عربی کہ پهلوی ما در ماشین بود آمد در سالن گمرک. وقتی کہ رئیس گمرک فهمید کہ ما بهائی هستیم منقلب شد و گفت: تصویر! تصویر! (یعنی کتاب دارای عکس هست یا نہ؟) بنده کتاب را ورق زدہ و شمایل مبارک حضرت عبدالبہاء را نشان او دادم. رو بہ آن شخص عرب کرد و گفت: هذا عبدالبہاء، ابن بہاء اللہ و مقداری عربی با آن عرب صحبت کرد کہ مضمون آن این بود کہ از دورہ آدم تا بہ حال همچو شخصی نیامدہ. بعد دیگر دست بہ چمدان و بستہ کتاب‌های ما نزد و خود رئیس گمرک بستہ و چادر شب را بہ داخل ماشین آورد و دیگر کسی معترض ما نشد. خلاصہ ہیچدہ روز ہمہ روزہ مورد فضل و عنایت مبارک بودیم و اگر انصاف باشد تمام مصیبت‌ها و شکنجہ‌های گذشتہ ام در این ہیچدہ روز جبران شد. دیگر بیش از این راجع بہ تشرّفم عرض نمی‌کنم. بہ قول شاعر کہ می‌گوید:

من گنگ خواب دیدہ ام و عالم تمام کر من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش»

پدرم سپس بہ نقل بعضی از خاطراتشان بہ شرح زیر می‌پردازند:

«و اینک بہ شرح شّمہ‌ای از خاطراتی می‌پردازم کہ برای خود بنده (عبدالوہاب ذبیحی) اتفاق افتادہ و بہ خاطر دارم.

۲- شیخ بهلول

یک زمانی شخصی به نام شیخ بهلول یکی از سیاسیون که به لباس علم درآمده بود وارد یزد شد و بالای منبر راجع به بهائی‌ها صحبت می‌کرد که من می‌خواهم با این طایفه صحبت کنم. احبّاء اقدامی نکردند. از بس اصرار ورزید جناب حاجی محمد طاهر المیری رحمت الله علیه حاضر شد با او صحبت کند. روزی در یک جلسه در منزل حاجی عبدالحسین عطار که یکی از مسلمین متعصب بود با او صحبت شد و در ضمن حاجی حدیثی به این شرح خواندند: اذا اظهر رایت الحق لعنا اهل شرق و الغرب. شیخ بهلول گفت: این حدیث نیست! حاجی فرمودند: هست! باز او گفت: نیست! حاجی فرمودند: اگر بود چه؟ شیخ گفت: اگر بود، من شیخ محمد تقی بهائی هستم! حاجی فرمودند: بنویس! نوشت و امضاء کرد. حاجی فرمودند: حاجی عبدالحسین، شما که مرید آقا هستید، بنویسید و امضاء کنید!

حاجی عبدالحسین هم امضاء کرد. بعد شیخ بهلول گفت: اگر نبود، چطور؟ حاجی فرمودند: اگر نیست، من دروغ گفته‌ام. فردای آن روز وقتی که کتاب اصول کافی را مطالعه کردند، دیدند هست. همینطور در کتاب بحار الانوار خیلی مسلمین ناراحت شدند. در ضمن وعده کرده بود که فردای آن روز با بهائی‌ها مباحله کند. منزل یکی از احبّاء تعیین شده بود و گفته بود: او را هم دعوت کنند تا بیاید. حاجی صبح همان روز دعوتنامه برای او فرستادند. دعوتنامه را قبول کرده بود و روی پاکت رسید داده بود ولی گفته بود: عصر باید بیایید و مرا ببرید! آن روز بیست و هفت رمضان بود. درب مسجد بزرگ یزد که به مسجد ملا اسماعیل معروف بود، منزل او بود. بنده فردای آن روز با جناب علی اکبر دیّانی رحمت الله علیه رفتیم که او را بیاوریم ولی امید برگشت به منزل را نداشتیم چون در آن مسجد که نزدیک منزلش بود در حدود هفت الی هشت هزار نفر مردم جمع بودند و واعظی به نام آسید یحیی وعظ می‌کرد. وقتی که نزدیک خانه او رسیدیم تقریباً هزار قدم تا منزل او فاصله داشتیم صدای همهمه را از مسجد می‌شنیدیم. وقتی که سرکچه که منزل او در آن کویچه قرار داشت رسیدیم یک نفر آقا حسین نامی که بهائی بود و زیاد معروف نبود ایستاده بود. سؤال شد: آقا حسین آقا تشریف دارند؟ گفت: خیر! ولیکن به ابرو اشاره

کرد که در منزل است. چهار نفر از تجّار یزد که واقعاً خیلی متعصّب و شریر بودند هم از دور پیدا شدند. چون این موضوع انتشار پیدا کرده بود که حدیثی که شیخ گفته نیست، در کتاب بوده و از طرفی قول داده که بیاید و مباحثه کند، نمی‌خواستند بگذارند که او بیاید. وقتی که ما نزدیک شدیم یکی از تجّار که حاجی محمد ارباب بود گفت: شما آمده‌اید آقا را ببرید؟ بنده گفتیم: بله! گفت: عجب مردمان پررویی هستید! ما دست از سر شما کشیده‌ایم شما دست از سر ما نمی‌کشید! بنده آمدم جواب بدهم آقا حسین اشاره کرد: چیزی نگو! وقتی به درب منزل آقا رسیدیم چون در بند داشت (یعنی فاصله‌ای بین در اصلی و دربند که تقریباً پنجاه متر زمین بود) گرداگرد این محوطه را زن‌های چادر بسر نشسته بودند. وارد خانه شدیم، دیدیم تمام منزل پر از آخوند است. خود آقا هم تشریف ندارند. حاجی محمد ارباب گفت: من که هر چه می‌بایست بفهمم در پانزده سالگی تحقیق کرده‌ام و فهمیدم. چون خیلی سر و صدا می‌کرد بنده به او گفتم: هر کس در این دنیا هست بد برای خود نمی‌خواهد ما هم تحقیق کردیم ولیکن امروز جناب آشیخ بهلول مباحثه میزان قرار داده‌اند. این فارغ بین حقّ و باطل است. ساکت شد و باز برگشت و آمد پیش ما و گفت: تأمین دارید که اینجا ایستاده‌اید؟ گفتم: من نمی‌دانم تأمین چیست، فارسی بگو! گفت: اگر کسی زبانی یا دستی به شما توهین کند مسلمان نیست؟ گفتم: جناب حاجی محمد اوّل بنده را بشناسید بعد با هم صحبت می‌کنیم. بنده کسی هستم که در سنه ۱۳۲۱ جمعی از خانواده‌ی ما را به جرم بهائیت کشته‌اند و من هم عزیزتر از آنها نیستم ولی امروز دوره‌ی سلطنت رضا شاه پهلوی است و هیچکس جرأت جسارت به احدی را ندارد.

در این اثنا شیخ بهلول پیدا شد و گفت: آقایون شما آمده‌اید دنبال من؟ گفتم: بله! گفت: بنده‌های خدا! خیلی دیر شد. ببخشید کتاب را بدهید که بروم. کتاب را از دست یک آخوند گرفت. خواست حرکت کند، جمع کثیری آمدند او را مانع شدند و گفتند: نمی‌گذاریم بروید. صلاح نیست شما تنها بروید. آسید علی محمد وزیری بیاید و با هم بروید. (آسید علی محمد وزیری یکی از واعظین بود) گفت: عجب مردمان بدی هستید! من قول داده‌ام و وعده کرده‌ام. مردم منتظرند. بالاخره مانع شدند، ما هم نشستیم. ولكن به قدری خطرناک بود که خیال می‌کردی از در و دیوار خانه خون

می‌بارد. یک وقت سیّد علی محمد آمد و با شیخ بهلول خلوت کردند. تقریباً ده دقیقه‌ای صحبت کردند. بعد سیّد آمد و گفت: با شیخ بهلول رفتیم به سیّد صحرا. (یکی از زیارتگاه‌های اسلامی یزد) شما هم بروید حاجی طاهرتان را بیاورید! بنده گفتم: آقا نه شما طرفید و نه بنده ما قاصد و راهنما هستیم. جناب شیخ بهلول هم طرفند. جناب شیخ گفت: بله چنین است. ولی کتاب را باز کرد و گفت: شما ملاحظه بفرمایید حضرت رسول با حسین و علی و فاطمه و سلمان و اباذر رفتند در بیابان و مباحله کردند در خانه نبودند. ما باید به دستور شارع مقدّس رفتار کنیم. بنده گفتم: بسیار خوب شما آنجایی که وعده کرده‌اید بیایید با هم برویم. اگر میل دارید از آنجا دسته‌جمعی برویم به صحرای امامزاده زنگی. گفت: بارک‌الله از فکر شما خیلی خوب فرمودید. بعد گفت: آقای وزیری ما رفتیم، شما هم بیایید! هرکسی دیگر هم می‌خواهد بیاید. ما از خانه بیرون آمدیم. زن‌هایی که آنجا نشسته بودند بلند شدند و بنای جیغ زدن را گذاشتند. بنده دیدم اوضاع خطرناک است اگر هر کدام از آنها یک دست روی ما بگذارند له می‌شویم. بنده رفتم پشت سر شیخ بهلول. فکر کردم اگر حمله کنند بنده شیخ بهلول را بغل می‌گیرم. شیخ بهلول بنای دعا را با زن‌ها گذاشت که چرا سرو صدا می‌کنید؟ چیزی که نیست. آنها قصد داشتند اهل مسجد را مطلع کنند و اذیت و آزار نمایند. بالاخره جان به سلامت بدر بردیم. یک مقدار از راه را که رفتیم شیخ رو را برگرداند و گفت: وزیری نیامد؟ نوکرش گفت: نه، آشیخ بهلول گفت: عجب مردمان بدی هستند! عجب مردمان متقلّبی هستند! علی اکبر دیانی فرمودند: همین کار کردند که مردم عقیده‌شان از آنها سلب شد. شیخ بهلول گفت: بله همین کار را کردند که یک عده صوفی شدند، یک عده بابی شدند و یک عده شیخی! و هر سه نفری خندیدیم. بعد روبه نوکرش کرده و گفت: علی اصغر برو بین کجا رفت که نیامد. طولی نکشید که در حدود شصت الی هفتاد نفر طلبه و آخوند آمدند. تا به مقصد رسیدیم در حدود صد نفر جمع شدند. بنده به آن خانه که رسیدیم در را به صدا درآوردم. صاحبخانه که همشیره‌زاده بنده بود در را باز کرد و جمیعت را که دید مضطرب شد. گفتم: (همشیره‌زاده) شما بروید! همین که سه نفر آخوند و نه نفر طلبه وارد شدند در را بستم. بقیّه گفتند: ما هم می‌خواهیم بیاییم داخل! گفتم: هر کاری را که این دوازده نفر کردند شما هم متابعت کنید! چون وارد

اطاق شدم دیدم کہ جناب حاجی محمد طاهر المیری /دعیه محبوب را جلوی خود گذاشته‌اند کہ آشیش بھلول نفرین کنند و جناب حاجی محمد طاهر لوح قد /احترق المخلصون را در عوض مباہلہ تلاوت کنند. عدہ‌ای کہ در منزل بودند جمعاً سی و یک نفر بودند. بعد سید علی محمد وزیری گفت: بلند شویم برویم صحرا. محمد اقتصادی گفت: ما وحشی نیستیم کہ برویم صحرا. نمایندہ نظمیہ بیاید تا باہم برویم صحرا، شما اینجا وعدہ کردہ اید.

بغتاً رئیس کلانتری و رئیس آگاهی و چند نفر از اعضای آگاهی وارد خانہ شدند و پرسیدند: این چہ مجلسی است؟ سید علی محمد وزیری گفت: جناب شیخ بھلول آمدہ‌اند یزد و بالای منبر گفتہ‌اند کہ می‌خواہند با بھائی‌ها مباہلہ کنند. رئیس کلانتری گفت: چنین مجالس را دولت قدغن کردہ. یک قدری مسلمان‌ها را نصیحت کرد و گفت: برویم. آخوندها تصوّر کردند کہ آنها را جلب کردہ‌اند و می‌خواہند ببرند بہ شہربانی در صورتی کہ رئیس کلانتری همچو قصدی نداشت. وقتی کہ مقداری راہ رفتہ بودند سید علی محمد وزیری التماس می‌کند کہ: آقا تو را بہ جدم قسم ما را اینطوری بہ شہربانی نہرید! ما خودمان می‌آیم. رئیس کلانتری متذکر می‌شود کہ آمدن بہ شہربانی ضرری ندارد. می‌گوید: بسیار خوب شما خودتان بیایید. موقعی کہ سہ نفر معمّم بہ شہربانی می‌روند رئیس کلانتری می‌گوید کہ در زمان ریاست من می‌خواہید فساد کنید. و بہ شیخ بھلول می‌گوید کہ باید بیست و چہار ساعتہ از این شہر برود والا او را تبعید می‌کند. شیخ بھلول می‌گوید: نوشتہ‌ای دست این بھائی‌ها دارم، دستور بدہید بہ من بدہند. رئیس کلانتری می‌گوید: بہ من مربوط نیست.

عصر همان روز کہ از مجلس مباہلہ بہ منزل آمدم چون در بازار صدای این جریان پیچیدہ بود ہر یک از مسلمانان کہ بہ بندہ می‌رسیدند ہر یک نیشی می‌زدند تا آمدم دم تکیہ بزرگی کہ جلوی منزل ما قرار داشت و در آن عزاداری می‌کردند. جمعی از مسلمین ایستادہ بودند. یک شخصی بہ نام سید علی اکبر بہ من گفت: ذبیحی اگر شیخ بھلول مباہلہ کردہ بود و یکی از شماہا مردہ بود تو چہ می‌کردی؟ در جواب گفتم: اگر اجل ہر یک از ماہا رسیدہ بود در موقعی کہ او مباہلہ می‌کرد اجل ما بر می‌گشت. اگر ارادہ الہی تعلق گرفتہ بود کہ ہر یک از ما برویم در ارادہ الہی

بلا حاصل می‌شد. لکن با تمام اینها اگر هم بالفرض او مباحله می‌کرد و تمام بهائیان یزد کشته می‌شدند و بنده فقط زنده می‌ماندم بنده در ایمانم راسخ‌تر و ثابت‌تر می‌شدم زیرا که او را از روی عرفان شناخته‌ام. سید علی اکبر رو به مسلمین کرد و گفت: ما که ملت حئی هستیم اگر همچو شخصی میان ما بود کارمان درست بود.

عصر همان روز شیخ بهلول آمد بنای التماس را گذاشت که نوشته مرا بدهید! جناب حاجی محمد طاهر فرمودند: همان مجلسی که آن نوشته را نوشتی باید جمع شوند و خودت اقرار کنی که اشتباه کردی. فردا باز در منزل حاج عبدالحسین عطار جمع شدند و حاجی به مناسبتی آیه قرآن را تلاوت کردند. شیخ بهلول گفت: جناب حاجی این که آیه قرآن نیست! جناب حاجی محمد طاهر به حاجی عبدالحسین فرمودند که: قرآن در منزل شما هست؟ گفت: بله و قرآن را آورد. به مجرد اینکه قرآن را باز کرد در همان صفحه آیه مزبور هویدا شد. حاجی فرمودند: بسم الله بفرمایید! آشیخ بهلول بنای التماس را گذاشت که حواس من جمع نیست نوشته‌ام را بدهید که بروم. نوشته را گرفت کفش‌هایش را سرانگشت انداخت و پای برهنه از خانه رفت و دیگر کسی او را ندید تا خبر فساد او را که در مشهد خراسان برپا کرده بود و از فساد او صحن مطهر به مسلسل بسته شده بود و جمع کثیری از جمله خود او به قتل رسیدند به یزد رسید.

۳- حاجی ملا علی

در یکی از سفرهایی که از طرف محفل مقدس روحانی یزد برای ملاقات احباء و جمع‌آوری تقبلی برای حظیره القدس شام و مصر مأمور شدم یکی از دوستانم به نام استاد غلامعلی ثابت هم گفت که او هم با من می‌آید. در آن زمان قند یک من^{۱۰} چهل تومان بود. دو من قند و یک مقدار چای برداشتیم و با هم حرکت کردیم. رفیق بنده گفت: خواهش دارم بعد از گرفتن تقبلی یک سفر هم به کوهستان‌های بلوک یزد که بهائی ندارد برویم. بنده خواستم عذر بیاورم بنا بر این گفتم: اگر تقبلی ما کافی شد و نقداً جمع‌آوری شد با شما می‌آیم. البته عذر بود. از قضا از نیت پاک آن

۱۰- در یزد شش کیلو معادل یک من است.

بزرگوار در ہر شش قریہ کہ رفتیم بہ عکس سابق کہ ہمیشہ برای تقبلی وعدہ سر خرمن و محصول می دادند در این سفر تمام احباء تقبلی خود را بطور نقد پرداختند حتی بعضی نقاط قرض نموده و پرداختند. بہ آخرین آبادی کہ رسیدیم گفت: دیگر عذری برای شما باقی نمانده است. بندہ دیدم کہ واقعاً این شخص از بس مؤمن است موفق خواهیم شد.

مال کرایہ کردیم و تا کوهستان ہای بلوک کہ شش فرسخ راہ بود رفتیم. شب کہ بہ وسط راہ رسیدیم فقط یک فرش داشتیم و منزل کردیم. چمدان و الواح و آیات و اشیاء ما را قبلاً برده بودند و صبح بہ آبادی رسیدیم. منزلی نبود کہ در آن سکونت کنیم. زیر درخت بیدی اطراق کردیم و ہمراہ سایہ آن می چرخیدیم تا یکی از شاگردان استاد غلامعلی کہ در گذشتہ در مجالس با او صحبت شدہ بود و نسبت بہ امر مجب بود رسید. وقتی او را دیدیم مثل اینکہ دوستی پیدا کردہ ایم، پرسیدیم کہ: آیا اینجا منزلی پیدا می شود؟ گفت: نہ و اگر ہم بفہمند شما بھائی ہستید شماہا را اذیت می کنند. گفتیم: ما می خواهیم با اشخاصی صحبت امری کنیم. گفت: من امشب اشخاصی را کہ صلاحیت داشتہ باشند می آورم.

دو تا سایبان در بیابان ساختہ شدہ بود. شب کہ می شد می رفتیم بالای یکی از سایبان ہا. شب اول ہشت الی ثہ نفر را آورد و با آنها صحبت شد و بالای سایبان دیگر مسلمانان روضہ می خواندند. دو شب بدین منوال گذشت. ہر شب با ہشت الی ثہ نفر صحبت می شد. روز سوم شنیدیم کہ یکی از دوستانمان کہ اظہار تصدیق می کرد در یک فرسخی آمدہ و باغی دارد. از اینکہ خیلی خستہ شدہ بودیم رفتیم بہ آن آبادی و از قضا رفیقمان ہم بود. از او پرسیدم کہ: آیا می دانی کہ ثربت علی رضای شہید کجاست؟ (چون یکی از شہدای یزد کہ آخرین شہید یزد و توابع است در سنہ ۱۳۲۱ بہ شہادت رسیدہ است ولی محلّ شہادت او در تاریخ اشتباہ شدہ. جناب حاجی محمد طاہر می نویسد: در قوام آباد. ولی در قوام آباد چنین چیزی نیست و محلّ دقیق آن در درہ زرواقع در چاہ معروف بہ چاہ بابی کہ پر شدہ است از سنگ و خاک) گفتیم: تا آنجا چقدر راہ است؟ گفت: از راہ کوہ دو فرسخ و از جادہ شش فرسخ. گفتیم: در تصرف چہ کسی ہست؟ گفت: در تصرف حاجی ملا علی. سؤال کردم چہ جور آدمی است؟ گفت: کلانتر است و رئیس دفتر ہم ہست و خیلی

مغرض ولكن اخلاق تو با او جور است.

فردا صبح حرکت کردیم و از طرف کوه رفتیم. موقعی که به آن محل رسیدیم یک نفر بنده را شناخت و به اهالی آن محل گفت که این سگ است! بنده دیدم اوضاع بد است. پرسیدم: منزل کدخدا کجاست؟ یکی گفت: چه کار با کدخدا داری؟ گفتم: می‌خواهیم به منزلش برویم. گفت: رفته به آسیاب. و فرستادند دنبالش و چون در آن موقع قند و چای کمیاب بود و ما قند و چای با خود داشتیم آن را جلوی کدخدا گذاشتیم. خیلی خوشحال شد. بعضی از اهالی جمع شده چای حاضر کردند و مشغول نوشیدن و صحبت شدند. بنده پرسیدم: جناب حاجی ملا علی کجاست؟ گفتند: حاجی ملا علی در مزرعه است که تا اینجا یک فرسخ راه است. کدخدا پرسید: با حاجی ملا علی چکار دارید؟ گفتم: می‌خواهم یک مقدار ملک از شما بخرم و اگر خریداری کردیم تو هم سودی می‌بری. کدخدا گفت: حاجی ملا علی مرا کدخدا قرار داده یعنی او مرا کدخدای اینجا کرده و با هم حرکت کردیم و به آن مزرعه رفتیم. دیدیم درب مسجد قالی و پشتی گذاشته‌اند و عده‌ای نشسته مشغول نوشیدن چای هستند. کدخدا گفت: این هم حاجی ملا علی.

بنده رفتم کنار حاجی ملا علی و سلام کردم گفت: علیک السلام برادران عزیز چه عجب به شهر ما آمده‌اید و ما را سرافراز کردید. چه کاری دارید؟ گفتم: یک مقدار ملک می‌خواهیم تهیه کنیم برای تأمین آتیه. گفت: هفت رقم ده زیر نظر من است. هر رقم بخواهید حاضر است. من و رفیقم با کدخدا و حاجی ماندیم. کدخدا همینطور دست بسته جلوی حاجی ایستاده بود. حاجی گفت: کدخدا، به منزل بگو غذای خوبی تهیه کنند، من دو تا مهمان عزیز دارم. بعد گفت: اینجا غذای مطلوب شما نیست لکن برای رفع احتیاج خوب است. بعد از صرف نهار گفت: برویم برای گردش و هر ملکی را پسندیدید برایتان خریداری می‌کنم. بنده و کدخدا و حاجی و پسرش و رفیقم، پنج نفری، حرکت کردیم و قدم زنان معرفی می‌کرد تا آمدیم سر چشمه آن آبادی که صبح رسیده بودیم. گفت: اینجا سرچشمه است. من باغی دارم، هفت هزار متر و چشمه آب در همان باغ جاری است. تمام را اگر بخواهی به تو می‌دهم. حتی اگر هزار متر آن را هم بخواهی می‌دهم. هر مقدار که بخواهی. بنده با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم که کدخدا و پسر حاجی بروند تا من

مطلب را عنوان کنم. بنده برای اینکه کدخدا را از آن محلّ دور کنم گفتم: کدخدا شما بروید منزل چای درست کنید تا من و حاجی بیایم و چای بخوریم. کدخدا رفت و حاجی رو به پسرش کرد و گفت: بابا تو برو چای درست کن اینجا مهمان من هستند. پسر حاجی هم رفت و ما سه نفر ماندیم. بعد از رفتن آن دو نفر حاجی گفت: بیا برویم سر چشمه آب. اینجا بی شکر شیرین است. مقداری آب خوردیم. بعد دستی به ریشش کشید و گفت: من قدم بلند است، ریشم هم بلند است، ولی آنطور که مردم می گویند احمق نیستم. تو زمین نمی خواهی مطلب را بگو! گفتم: حاجی خیلی مرد دانایی هستید. من پولی که ملک بخرم ندارم ولی رفیقی دارم در یزد اسمش برزو است و سچلش اقدسی، نژادش زردشتی و مذهبش بهائی. او می خواهد لکن حالا بنده را نمی شناسی اگر شناسی به نظر تو بدترین خلق دنیا هستم. بنده دروغ نمی گویم ملک نمی خواهم رفیقم ملک می خواهد. بنده بهائی هستم و یکی از دوستان مرا در سنه ۱۳۲۱ در اینجا کشته اند و می خواهم محلّ او را بیابم. گفت: فلائی من با این طایفه خوب نیستم، ولکن تو مهمان من هستی و تا زمانی که مهمانم هستی هرگونه کاری داشته باشی حاضرم و شرح شهادت جناب علیرضای شهید را گفتم:

من ایستاده بودم و ما نمی خواستیم که آن پیر مرد را اینجا بکشند و با اینکه با این طایفه خوب نبودم نه من و نه پدرم، گفتیم که ما مردمان اینجا، راضی نمی شویم که او را اینجا بکشید به شهر ببرید و بکشید. ولکن آخوندی از همین محلّ عبور می کرد آمد جلو و گفت: فرصتش ندهید بکشیدش! اما ما او را نکشتیم بلکه از شهر برای کشتنش آمده بودند. او را کشتند و در یکی از قنات های تازه احداث شده من انداختند و اهالی سنگ ریختند و پر کردند. چون در چاه انداختند و روی آن سنگ ریختند و در اسلام نبش قبر حرام است از چاه صرف نظر کردم و چاه دیگری پهلوی آن چاه کردم و راه قنات جدید الاحداث را تغییر دادم و حالا هم در تصرف من است. گفتم: ممکن است ما را به سر آن چاه ببری؟ گفت: ممکن است ولی باید شب تاریک برویم. من باید در میان این مردم زندگی کنم و آن چاه به چاه بابی معروف است.

بعد از سه ساعت صحبت و مذاکره به منزل کدخدا رفتیم و چای خوردیم تا شب

شد و رفتیم به سر چاه. گفت: این چاه بابی. بنده دیدم همانطور که گفته رشته قناتی است که پر شده و پهلوی آن چاه زده‌اند. او رفت و وسط بیابان نشست. بنده با رفیقم ایستادیم و مناجاتی تلاوت کردیم و رفتیم پهلوی حاجی و نشستیم. حاجی هیچ بروی خودش نیاورد. گفتم: جناب حاجی اجازه می‌دهید چند کلمه با شما صحبت کنم؟ گفت: نه! چون خیلی با هم خودمانی شده بودیم گفتم: خیلی مرد بی‌انصافی هستی. از ظهر تا به حال مثل خطیب شامی رفتی بالای منبر و من پائین منبرت نشستم و هرچه گفתי شنیدم و هر توهینی کردی گوش دادم. گفت: بگو! گفتم: یک سؤال ازت می‌کنم که آیا پوست و گوشت و اعضای جوارح تو با علمای مسیحی و یهودی و زردشتی فرق دارد؟ گفت: نه. گفتم: علمای یهود که حضرت مسیح و حضرت محمد را بعد از سی چهل سال تحصیل علم نشناختند علتش چه بود؟ و همچنین علمای مسیحی حضرت رسول را نشناختند و به او ایمان نیاوردند و علمای زردشتی که هیچیک از مظاهر مقدسه (موسی، عیسی و محمد) را قبول ندارند. علت ایمان نیاوردن آنها چه چیز است؟ در فکر فرو رفت. بعد گفتم: یک آیه قرآن هم برایت می‌خوانم: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَيَّنُوا أَن تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْحَبُوا عَلَىٰ مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ»، یعنی ای ملت اسلام اگر یک فاسق یا فاجری آمد و ادعا کرد از او طلب دلیل کنید نه با او مجادله کنید. گفت: من باید بروم، تفسیر قرآن را ببینم. چون شب بود گفتم: ما شب منزل کدخدا می‌رویم چون صبح باید حرکت کنیم. در ضمن گفتم:

حاجی مقداری از این زمین را که مدفن آن شخص است به ما می‌فروشی؟ گفت: بله به شرط اینکه اینجا تخم بابی نکاری! گفتم: هزار متر آن چند است؟ گفت: اگر تو خواسته باشی ۶۰۰ ریال ولی اگر اهل ده خواسته باشند ۱۵۰ ریال. گفتم: چرا؟ گفت: چون تو آن را به این عنوان می‌خواهی ولی باز هم نسبت به گرانی که به تو می‌فروشم خدمتی هم به تو خواهم کرد. اینجا را دیوار کشیده و مخارج آن را نصفه برایت تمام می‌کنم و می‌دهم یک چارک بادام بکارند و آب مجانی هم بهت می‌دهم. گفتم: برای معامله به شهر می‌آیی؟ گفت: هشت روز دیگر می‌آیم و پرسید: آیا تو در یزد مشهور هستی؟ گفتم: بله. گفت: چون تو مشهور هستی نمی‌خواهم علناً با تو ملاقات کنم. باید جایی را معین کنی تا به دیدنت بیایم.

موقعی کہ بہ شہر برگشتم، بہ محفل روحانی اطلاع دادم جناب افنان فرمودند: یا بہ خانۂ شما بیاید یا بہ خانۂ من. روز ہشتم بہ شہر آمد و پیغام داد کہ آمدہ ام. من بہ آن محلّی کہ وعدہ کردہ بود، رفتم. او نبود گفتند: بہ در مغازۂ یک نفر کلیمی رفتہ است. بہ آن مغازہ مراجعہ کردم. سلامی کردم، نگاہی بہ اطراف انداخت و چون کسی نبود گفت: علیک سلام. گفتم: حاجی بفرمایید برویم منزل. گفت: منزل تو نمی آیم. گفتم: چرا؟ جواب داد: چون تو بابی ہستی و نجس! گفتم: حاجی بندہ منزل شما آمدم، با ہم غذا خوردیم و چای نوشیدیم. گفت: اگر یک سال ہم مہمان من بودی قدمت روی چشم. گفتم: پس بیاید برویم منزل سیدی کہ پدرش سید بودہ و مادرش ہم سید است. گفت: او ہم سید بابی است. گفت: اگر این زمین را می خواہی بخر و گرنہ می روم. (موضوع را بندہ در محفل مطرح کردم ولی محفل اقدامی برای خرید آن زمین ہا نکرد. ولی امروزہ محفل پشیمان شدہ و درصدد است کہ همان زمین ہا را بہ قیمت خیلی گزاف بخرد. در صورتی کہ خریدن آن خیلی مشکل شدہ است.)

دو روز بعد با همان کلیمی کہ در مغازہ اش بود، ساعت دوازده ظہر آمدہ بود درب منزل ما. بندہ را خبر کردند. آمدم، دیدم حاجی درب منزل نشستہ. او را بہ داخل منزل بردم و در جای خنکی نشاندم. گفتم: حاجی گیر افتادی. باید امروز ناہار را اینجا بخوری! گفت: غذا نخوردہ ام و گرسنہ و تشنہ ہم ہستم ولی منزل تو غذا نمی خورم! بندہ فکری بہ مغزم رسید. صبح همان روز دم یک مغازہ دو عدد خربزہ نویر آوردہ بودند. یکی از آن دو خربزہ را شخصی خرید و دیگری را صاحب مغازہ برای یکی از اعضای عدلیہ نگہ داشتہ بود. فوری رفتم در آن مغازہ گفتم: فلانی یک نفر از علمای شما مہمانم ہست. این خربزہ را کہ برای احمد خان گذاشتہ ای، بہ من بدہ! گفت: نہ بالاخرہ او را راضی کردم و با قیمت بیشتر خریدم و آوردم منزل و گفتم: حاجی این خربزہ سرپستہ است، نجس نیست. حالا ببر و بہ رفیق کلیمیت ہم بدہ! گفت: چاقو ندارم. گفتم: ما چاقو داریم. گفت: چاقویت ہم نجس است! گفتم: در حوض آب بکش! گفت: حوضت ہم گُر نیست و راست ہم می گفت. بندہ زادہ، حسین، را فرستادم کہ برود منزل ہمسایہ چاقو و قاشق بگیرد. گفتم: این چاقو مال خادم مسجد است. گفت: اگر مال خودت ہم ہست باور می کنم. چون تو دروغ نمی گویی. خربزہ را بُرید و قسمتی از آن را پیش آن مرد کلیمی گذاشت و

مشغول خوردن شدند. در ضمن گفت: تو شوقی افندی را دیده‌ای؟ گفتم: حاجی:

بزرگش نخواند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

بعد گفتم: حضور مبارک حضرت شوقی ربّانی مشرف شدم. گفت: چه دیدی؟ گفتم: آن چشمی که من دارم تو نداری. هر چه دیدم مخصوص خودم است. گفت: تو بمیری نه تو معجزه داری نه او! گفتم: بنده که هیچ لیاقت ندارم که معجزه داشته باشم و یا اظهار هستی کنم، ولی هارونی که پهلوی تو نشسته می‌گوید نه تو معجزه داری نه محمد! هارون خندید. گفتم: هارون به جان بچه‌هایت قسمت می‌دهم، عقیده داری که آیا محمد معجزه دارد؟ گفت: اگر اعتقاد داشتم من هم مسلمان بودم. گفتم: حاجی بفرما! گفت: می‌گذاری خربزه‌ام را بخورم و بروم؟ گفتم: من سؤالی از شما نکردم. باید جواب شما را بدهم. خربزه‌اش را خورد. گفتم: میل داری قدری کتاب بخوانی؟ گفت: بی میل نیستم. رفتم کتاب / یقان را آوردم و بهش دادم. دو صفحه آن را مطالعه کرد. گفتم: چطور است؟ سری تکان داد و خدا حافظی کرد و رفت.

چهل روز بعد از این ماجرا یک روز ظهر روی یک قاطر تشک انداخته فرستاده بود و به پسرش گفته بود که برو فلانی را بیاور منزل یک نفر که صاحبخانه هم بهائی بود. می‌خواهم ملاقاتش کنم و من چون تا به حال سوار قاطر دهاتی نشده بودم و قاطر هم چموش بود به پسرش گفتم: تو برو من خودم می‌آیم. گفت: اگر پیاده بیایی، پدرم مرا توبیخ می‌کند. شما جلو سوار شوید من هم عقب سوار می‌شوم و شما را نگه می‌دارم.

با این حالت مرا به منزل آقای علی اکبر بیانی برد. صاحبخانه گفت: آقای ذبیحی، سلام علیکم! و آهسته گفت: الله ابهی وقتی که وارد شدم دیدم وفور نعمت است (میوه) چون آقای بیانی میدان دار بود. گفت: بسم الله، بفرمایید میوه بخورید! گفتم: حاجی مرا نجس می‌داند. گفت: چرا؟ گفتم: از خودش پرس! حاجی گفت: مگر نمی‌دانی بابی است؟ گفت: «نه! من به منزل او می‌روم و او هم به منزل من می‌آید». بعد میوه برایم گذاشت. بعد از خوردن میوه، حاجی به گریه افتاد و گفت: روزی که از منزل تو بیرون آمدم و به ده بازگشتم مشاهده کردم که دخترم که صاحب

چهار بچہ بود دیفتری گرفته و فوت شده و امروز ہم برای چہلم او آمده ام. بعد پسرش بہ من گفت: امروز مجلس روضہ خوانی داریم، شما می آئید؟ بنده چون محفل روحانی داشتم، گفتم: نہ. حاجی بہ پسرش گفت: حالا او بہ سید الشہداء عقیدہ دارد؟ بنده گفتم: خدا لعنت کند کسی را کہ همچو فکری می کند! گفت: حالا مرا ہم لعنت کردی؟ گفتم: من کہ می دانم تو همچو قصدی نداری. خدا حافظی کردیم و رفتیم.

چند سالی او را ندیدم. بعد از چند سال محفل مقدس روحانی یزد بنده را مأمور کردند کہ بہ بافق یزد کہ فاصلہ اش تا یزد سی فرسخ ہست بروم. بہ اتفاق یک نفر زردشتی نژاد کہ بھائی بود و صاحب املاکی در آن محل بود، رفتیم. ساعت دہ شب رسیدیم و بہ باغ وارد شدیم دیدیم حاجی ملا علی در تاریکی باغ قدم می زند. او را شناختم. چراغ را کہ روشن کردند و مرا دید گفت: کجا بودی؟ گفتم: شما اینجا کجا بودی؟ بہ رعیت ارباب گفت: استاد علی اکبر برو منزل و رختخواب مرا بیاور اینجا. تا رفیقم اینجا ہست من از اینجا تکان نخواہم خورد. یک کیسہ قند و نبات و چای داشتم با قوری و استکان. گفتم: جناب حاجی ملا علی این قوری و چای و قند و استکان. چای درست کنید و بخورید! بعد از آن برای بنده بریز کہ بنده دست بہ ظرف و کاسہ شما نزنم. و چنین کار را ہم کرد و موقع خواب رفت پشت بام خوابید. خلوت کہ شد ارباب پرسید: چہ آشنایی با او داری؟ قضیہ قبل را برایش تعریف کردم. گفت: عجب برای نقشہ مہاجرت آمده ای! صبح کہ از پشت بام پایین آمد از او پرسیدم: قبلہ کدام طرف است؟ قبلہ اسلامی را نشان داد. من رو بہ قبلہ امری ایستادم و نماز خواندم. حاجی ہم از اطاق بیرون رفت. بعد از صبحانہ ارباب و حاجی می خواستند بروند سری بہ املاک بزنند. حاجی گفت: شما ہم بیایید کہ با ہم برویم. مالی کہ برای حاجی تہیہ کردہ بودند بنده را سوار کرد و تا مقصد پیادہ آمد. ہر چہ اصرار کردم گفت: واللہ سوار نمی شوم. موقعی کہ بہ محل رسیدیم آہستہ پرسید: اینجا ہم کشتہ داری؟ گفتم: نہ اوضاع من بہم خوردہ. آمده ام برای کسب و کار. خیلی ناراحت شد. در ضمن بطوری کہ من نفہم بہ ارباب گفتہ بود کہ: دلم بہ حال این شخص می سوزد. اگر قول می داد کہ تخم بابی در دہ نکارد او را بہ دہ خودمان می بردم و دستگاہ و مزدور و شاگرد برایش فراہم می کردم و ہوادار او بودم.

ظهر که شد گفت: امروز مهمان من هستید. سه دانه نان گرفت با سه ظرف ماست و ظرف ارباب و بنده را جدا کرد و گفت: دست به ظرف من نزنید! گاهی شوخی می‌کردم و می‌گفتم که: لقمه‌ای در ماست شما بزنم؟ می‌گفت: دست درازی نکنید! سه روز بدین منوال گذشت و کمال محبت را در حق من انجام داد. ظرف ما جدا و با هم زندگانی می‌کردیم. روز دوم گفت: امروز باید نقش مدعی العموم را بازی کنی! من آمده‌ام برای وصول مطالبات. ارباب‌ها و رعایا طلب مرا نمی‌دهند. گفته‌ام، می‌روم مدعی العموم می‌آورم. هرچه اصرار کردم که من نمی‌توانم دروغ بگویم نپذیرفت و گفت: باید چنین شود. بنده را سوار کرد و به آبادی برد و چون اهالی بنده را دیدند، گفت: مدعی العموم بفرمایید! اهالی مضطرب شدند، بنده قدری رعایا را نصیحت کردم که اجازه ارباب‌ها را بپردازند و از ارباب اجازه خواستم که به رعایا مهلت بدهد. بعد از آن نان و ماست خریدیم. برای ناهار آهسته به من گفت: دست به آب شیرین نزن! هر وقت آب خواستی بگو، من به تو می‌دهم. موقعی که آب می‌خواستم بلند می‌شد و آب توی لیوان من می‌ریخت. بعد از ناهار حرکت کردیم. در راه در نخلستان خرما، کوزه‌های آب را مردم نذر کرده و گذاشته بودند. می‌گفتم: حاجی، تشنه‌ام. می‌گفت: دست را بگیر آب بریزم توی دست. و چنین می‌کردم. یک شب یکی از رعایا، ارباب و حاجی را دعوت کرده بود. گفته بودند: مهمان داریم. گفته بود: مهمانتان را هم بیاورید! حاجی به من گفت: برو فلان جا یکی ایستاده. منتظر من باش ولی مواظب باش که کسی نفهمد که بهائی هستی. بنده به آن محل رفتم، صاحبخانه ایستاده بود. مرا به منزل برد و خیلی تعارف کرد. حاجی و ارباب هم آمدند. بعد از غروب از صاحبخانه پرسیدم: قبله کجا است؟ قبله را نشان داد. رفتم بالای بام بلند که دیوار داشت و رو به قبله امری شروع به نماز خواندن کردم. صاحبخانه یواشکی می‌آید بالای بام و می‌بیند که من رو به قبله امری نماز می‌خوانم. بر می‌گردد پیش حاجی و می‌گوید: این که بابی است! حاجی می‌گوید: می‌دانم ولی باید به اینها محبت کرد. اگر تعرض کنی پدر تو و من را در می‌آورد! بالاخره شب که خوابیدیم حاجی گفت: آقای ذبیحی! خوب بود این نماز را نمی‌خواندی. گفتم: چطور شده؟ قضیه را شرح داد. صبح که شد صبحانه خوردیم و صاحبخانه را به منزل ارباب دعوت کردم. وقتی آمد، معتقدات خودم را نسبت به

اسلام و مقدّسات اسلام برای او توضیح دادم و در ضمن صحبتیم حاجی را شاهد می‌گرفتم که: آیا غیر این است که ما به مقدّسات و ائمّه اطهار معتقدیم؟ حاجی گفت: بله چنین است. آن شخص قدری نرم شد و مقداری قند و چای به او دادیم و او رفت.

بنده به حاجی گفتم: امروز می‌خواهم بروم. او گفت: «برویم گردش کنیم!» در موقع گردش رئیس پاسگاه ژاندارمری بنده را دید و به قهوه‌خانه آمد و گفت: این شخص بابی است! مردم آنجا هم خیلی متعصّب و از تمدّن دور بودند. حاجی متوجّه شد و دست بنده را گرفت و رفتیم داخل قهوه‌خانه. اوّل احوالپرسی از رئیس ژاندارمری کرد. بعد از تعارف گفت: آقای ذبیحی بفرمایید برویم! گفتم: اوّل شما بفرمایید! گفت: استغفرالله! بنده چنین جسارتی نمی‌کنم. البتّه تمام این تعارفات برای این بود که آسیبی به بنده نرسد. وقتی که بیرون آمدیم گفت: همه جا که تو را می‌شناسند! عصر آن روز ارباب گفت: حاجی خیلی نسبت به تو خوشین است. گفتم: خدا حفظش کند! حاجی با من به گاراژ آمد و به راننده ماشین گفت که آقای راننده خواهش می‌کنم که این رفیق من را به شهر ببر و رسیدن او را برایم بیاور! راننده گفت: چاکر خودت و رفیق هستم! بنده از حاجی خواهش کردم که هر موقع به شهر می‌آیی بیا منزل من. تمام وسائل زندگی در اختیارت می‌گذارم خودت بپز و بخور. دلم می‌خواهد همدیگر را ملاقات کنیم. حاجی قول داد که پانزده روز دیگر به دیدنم بیاید ولی سه روز بعد از رفتن بنده سکتہ می‌کند و فوت می‌کند- خدا بیامرزش!

۴- خالصی‌زاده در یزد

یکی دیگر از اتفاقاتی که در یزد افتاد و بنده هم در آن سهیم بودم آنکه شخصی به نام خالصی‌زاده که شخصی مجهول بود به یزد آمد. اوّل با طایفه شیخیّه مخالفت کرد. بعد با زردشتی و کلیمی و مسیحی و مقصود او بهائی‌ها بود و بقیّه بهانه‌ای بیش نبود. در آن موقع سه شب در هفته محفل روحانی تشکیل می‌شد. دو شب محفل خصوصی و یک شب محفل با لجنه مهاجرت جلسه مشترک تشکیل می‌دادند. عصر

جمعه بنده رفتم حظیره القدس که اول کمی گردش کنم و بعد در جلسه مشترک شرکت نمایم. درب حظیره القدس که رسیدم دیدم دو نفر از جوانان بهائی یک جوان مسلمان را کتک می‌زنند و یک عده هم ایستاده‌اند. چون قضیه را دیدم و اوضاع شلوغ بود به جوانان بهائی تشر زدم که چرا این کار را می‌کنید؟ آنها دست برداشتند و با اشاره به آنها گفتم که فرار کنند چون اوضاع خطرناک بود و علت هم این بود که دخترهای بهائی عصرهای جمعه در حظیره القدس کلاس درس داشتند و یک فرد مسلمان حرف رکیکی به یکی از دخترها زده بود. آن دو جوان هم او را تنبیه کردند.

جوانی که کتک خورده بود، خود را به مردن زده بود و در گوشه‌ای افتاده بود و مسلمانان هم حاضر بودند. در آن حدود دو مجلس روضه‌خوانی بود. خبر به آن دو محلّ دادند. جمعیت ریختند درب حظیره القدس، بنده به اتفاق بنده‌زاده، ضیاءالله، داخل حظیره القدس بودیم و درب را بستیم و در آن محصور شدیم. کم‌کم طولانی شد. اعضاء محفل که می‌خواستند بیایند جمعیت را که دیدند برگشتند و یکی دو نفر به شهربانی خبر داده بودند. آقای مجذوب که یکی از اعضای محفل بود با دوچرخه خود را به حظیره القدس رساند. بنده درب را باز کردم. بنده و بنده‌زاده و آقای مجذوب و چهارده نفر دختر بهائی در حظیره القدس بودیم. شب بندهای در را بستم و وسط حظیره القدس نشستیم و منتظر نتیجه بودیم که یک دفعه حمله به در آوردند و متصل فحش به بنده می‌دادند و لگد به در می‌زدند. دخترها را در یک اتاق منزل دادم و به آنها گفتم: اگر در شکست من می‌روم جلوی آنها و شما از راه دیگر فرار کنید. چنان به در می‌زدند که در پنجاه قدمی که ما نشسته بودیم زمین تکان می‌خورد و مرتب به من فحش می‌دادند که در را باز کنم. یک ساعت و نیم مرتباً لگد می‌زدند و سنگ پرتاب می‌کردند.

بعد از آن از طرف شهربانی دوازده نفر پاسبان و سرکلانتر آمدند و مردم را متفرق کردند و موقعی که می‌خواستم در را باز کنم چون در اثر لگد میله‌های شب‌بند کج شده بود و در باز نمی‌شد با کلنگ میله‌ها را راست کرده و در را باز نمودم. از ساعت چهار تا هشت بعد از ظهر محصور بودیم. تا اینکه مأمورین آمدند و بازرسی کردند و از بنده پرسیدند: حالا وظیفه ما چیست؟ چند نفر پاسبان برای محافظت حظیره القدس

می‌خواهید؟ گفتم: چهار نفر. چهار نفر پاسبان برای ما گذاشتند و دخترها را به منازلشان رسانیدیم.

فردای آن روز رئیس شهربانی که نامش شریفی و واقعاً اسمی با مسمی داشت آن دو جوان بهائی را جلب نمود و گفت: حکمت ایجاب می‌کند که تا دوازده محرم آنها را نگه دارم. بعد کاری می‌کنم که خود خالصی‌زاده (مسبب این ضوضا) آنها را بیرون بیاورد. همینطور این موضوع ادامه داشت تا اینکه به شخص اول مملکت در دانشگاه طهران سوء قصد شد. احبای یزد خیلی متأثر بودند که در این اوضاع شلوغ، این قضیه هم واقع شد. آیا چه پیش خواهد آمد؟ همان شب محفل مقدس روحانی تشکیل بود که این خبر رسید. قرار بر این شد که فردای آن شب من و یکی دو نفر دیگر از اعضای محفل از منزل بیرون نرویم. زیرا به قدری اوضاع وخیم بود که هر شب محفل روحانی تشکیل می‌شد.

دو سال در یزد آتشی برپا بود که تصوّر آن ممکن نیست. از آن جمله شب‌ها منازل احباء را در محلات آتش می‌زدند و سنگ به خانه‌ها می‌انداختند. در حدود بیست نفر جوان‌های مسلمان حقوق می‌گرفتند و دوچرخه سوار می‌شدند اشعار رکیک می‌خواندند و توهین به امر می‌کردند. شب بعد هم باز محفل روحانی بود. بنده هم می‌رفتم و چون شب مهتابی بود پالتورا روی صورتم کشیده بودم تا شناخته نشوم و در سایه می‌رفتم. شنیدم که می‌گفتند: خوب نقشه‌ای برای بهائی‌ها کشیده‌ایم! تا رسیدم به محلّ ساختمان بیمارستان گودرز و در حال راز و نیاز با خدای خودم بودم که اگر این جریان قربانی لازم دارد حاضرم فدای سایر احباء شوم که ناگهان صدای هیاهوی جمعیت به گوشم رسید. خیال کردم برای روضه‌خوانی دسته عزاداری حرکت داده‌اند. وقتی گوش فرا دادم دیدم اشعار رکیک می‌خوانند و نسبت به امر توهین می‌کنند. بنده با عجله می‌خواستم خودم را به محلّ محفل برسانم که با جمعیت برخورد کردم ولی چون شب بود کسی مرا شناخت. من هم عقب رفتم و چون منزل یکی از احباء پشت کوچه بود داخل آن کوچه شدم و در زدم به صاحبخانه گفتم یکی از احباءست. وقتی در را گشود و بالای پشت بام رفتیم دیدیم به قدری جمعیت زیاد است که حد ندارد. شاید در حدود دو کیلومتر در دو کیلومتر جمعیت موج می‌زد و به قصد حظیره القدس و به منزل چند تن از احباء که در مسیرشان بود حمله کردند

که یکی از احبّاء با سنگ به آنها جواب داد. روبروی آن منزل هم بیمارستان انگلیسی‌ها بود و چون کلیسا را قبلاً آب برده بود کشیشی در بیمارستان زندگی می‌کرد و بیمارستان هم متروکه بود. جمعیت هم به آن بیمارستان حمله کردند که: فلان فلان شده تو هم می‌آیی یزد، تبلیغ مسیحیت کنی؟

بعد رفتند درب منزل آمیرزا بدیع‌الله افنان. آقای محمّد تقی افنان داماد آقای بدیع‌الله افنان دو تیر هوایی شلیک کرد و جمعیت حمله به حظیرة القدس کردند. وقتی که به حظیرة القدس حمله می‌کردند جمعیت مرتّب زیاد می‌شد. بنده دیگر طاقت نیاوردم و از منزل خارج شدم و چون شب بود کسی ملتفت نشد. در راه جناب آمیرزا بدیع‌الله افنان و جناب آمحمد علی افنان (فلاح) و آقای سعید رضوی پالتوری صورتشان کشیده بودند و به طرف حظیرة القدس می‌رفتند که به آقای رضوی رسیدیم. درب حظیرة القدس دو نفر پاسبان با اسلحه دیدیم که می‌رفتند. جناب رضوی به پاسبان‌ها گفت: این که به کمر بسته‌ای چیست؟ گفت: اسلحه. رضوی گفت: چرا به این مردم وحشی حمله نمی‌کنید؟ گفتند: دستور نداریم!

چون به حظیرة القدس رسیدیم مردم سنگ می‌زدند و فحاشی می‌کردند که از چهار طرف پاسبان‌ها رسیدند. جناب رضوی تسمه کمرش را باز کرد و دو ضربه شلاق به دو نفر زد که سریکی شکست و یکی هم صورتش مجروح شد. آنها فرار کردند. قلاب کمر بند پرید. یکی از پاسبان‌ها آمد بردارد، بنده از دست پاسبان گرفتم و به آقای رضوی دادم و گفتم: شما فوراً فرار کنید که وضع خطرناک است و ایشان سحر همان شب با هواپیمایی که آن موقع در یزد فرود می‌آمد و به کمک متصدی هواپیما که از احباب بود، به طهران رفت و بعد خانواده او را فرستادیم. بنده ایستاده بودم و سر پاسبانان و پاسبان‌ها هم ایستاده بودند. یکی از سر پاسبان‌ها که نامش وزیری بود و مرد شریفی بود گفت: ذبیحی چه خبر؟ گفتم: والله نمی‌دانم، شما می‌دانید. آن دو نفر که کتک خورده بودند با سر و روی خون آلود برگشتند.

وزیری گفت: چطور شده؟ گفتند: سرکوجه بهائی‌ها ما را کتک زده‌اند. (چون آن پاسبانی که دیده بود به محل دیگری منتقل شده بود دلیلی برای ارائه نداشتند.) من گفتم: آن سرکوجه که مردم ایستاده‌اند، آمده‌اند که بهائی‌ها را بکشند. آیا بهائی وجود دارد که شما را بزند؟ آقای وزیری گفت: کی شما را زده؟ به عوض اینکه بگویند:

رضوی، گفتند: وزیری! آقای وزیری گفت: پدر سوخته‌های فلان فلان شده! بنده گفتم: اینها مفسد هستند. فوراً آنها را به شهربانی فرستاد و بعد با هم مشورت کردیم. گفت: برای حفظ حظیرۃ القدس چهار نفر پاسبان کافی است؟ گفتم: بله. چهار نفر آنجا ماندند و دستور چای و شام برایشان داده شد. با بقیۃ پاسبان‌ها باهم رفتیم به منزل آمیرزا بدیع‌الله افنان. چون اوضاع خطرناک بود، بنده از آنها جدا نمی‌شدم. به جناب آمیرزا بدیع‌الله گفتند: کی موقع شب تیر هوایی خالی کرده؟ چرا تیر خالی کرده‌اید؟ مردم خواب هستند. بنده گفتم: پنج شش هزار نفر جمعیت شهر را منقلب کرده‌اند، مردم خواب نیستند. دو تا تیر که جلوی مردم افتاده چطور مردم خواب هستند؟ گفتم: ما مجبوریم که آقایون را به شهربانی ببریم.

آمیرزا بدیع‌الله افنان و دامادشان را به شهربانی بردند و آمیرزا محمد علی افنان با دو نفر پاسبان رفتند منزل. بنده آنجا تنها ماندم. جمعی از اشرار در گوشه و کنار ایستاده بودند به یک نفر از آنها که با من رفیق بود، گفتم: مرا به منزل می‌رسانی؟ گفت: البتہ! چون به منزل رسیدم، دیدم درب منزل ما پر از سنگ است. بنده خواستم درب را با کلید باز کنم. دیدم یکی پشت در آن را گرفته و او همسرم بود. وقتی مرا شناخت در را باز کرد. وارد خانه که شدم دیدم تمام فرزندانم از ترس در حال اغما هستند و مضطرب. گفتند: دو ساعت مرتب لگد به در می‌زدند و تهدید می‌کردند. شب نتوانستم بنده‌زاده‌هایم را در منزل نگهدارم. درب منزل را بستیم و به خانه یکی از دوستان که احباء در آنجا جمع شده بودند، رفتیم. به قدری اوضاع وخیم بود که دیگر امید برگشتی به منزل و زندگانی را نداشتیم.

فردا سحر خادم حظیرۃ القدس آمد که محفل روحانی تشکیل شده، شما هم بیایید! چون صبح تاریک و خلوت بود رفتیم. وارد که شدم دیدم در حدود پنجاه الی شصت نفر خانم‌های احباب در آن ساعت صبح زود آمده و در منزل آقای دکتر عبدالخالق جمع شده‌اند تا محفل تشکیل شود. همه گریه‌کنان می‌گفتند: سحر مردم محلات بلند شده و طبل و شیپور برده‌اند مسجد مصلی و خالصی‌زاده هم در آنجا است و به دستور خالصی‌زاده می‌خواهند احباء را اذیت کنند. چون این قضیه را شنیدیم، آمیرزا محمد علی افنان به گریه افتادند و فرمودند: یا جمال مبارک، ما چه کنیم با این خلق دشمن که این قدر به این مظلومان اذیت و آزار می‌رسانند؟ بالاخره

احباء از اطاق بیرون رفتند و محفل تشکیل شد. قرار بر این شد که تلگراف شهری به فرماندار و رونوشت به تمام دوایر دولتی فرستاده شود.

یکی از احباء به نام ابوالقاسم مصلح با دوچرخه آن را به تلگرافخانه برد. رئیس تلگرافخانه از قبول آن امتناع ورزیده بود. آقای مصلح فرموده بود: بنویس که من تلگراف را نمی فرستم والا من از اینجا نمی روم زیرا که یک ساعت دیگر هزاران نعل بر روی زمین می افتد. رئیس تلگراف را قبول کرده بود و چون آن موقع فرماندار و رئیس شهربانی با هم اختلاف داشتند می خواستند فساد بشود و به گردن همدیگر بیاندازند. موقعی که فرماندار تلگراف را می بیند مجبور می شود کمیسیونی تشکیل دهد. رئیس شهربانی هم خوشبختانه عصر روز قبل به طهران رفته بود و کفیل او آدم بدی نبود. کمیسیون تشکیل دادند. رئیس ژاندارمری که واقعاً شخص خوبی بود می گوید: انتظام شهر را به من واگذار کنید!

اتفاقاً آن روز سه کامیون ژاندارم آمده بودند که به اصفهان بروند. رئیس ژاندارمری ژاندارم ها را نگهداشت و دو ژاندارم و یک نفر پاسبان پشت به پشت در تمام نقاط شهر گذاشته بود و دستور داده بود که هر کس توهین به بهائی کرد، با قنடاق تفنگ او را بیاورند. خدا شاهد است که آن روز معجزه جمال مبارک و اثر اشک چشم آمیرزا محمد علی افغان (فلاح) را به چشم خود دیدم. به قدری آن روز مسلمانان کتک خوردند که از اول امر تا به حال در یزد سابقه نداشت. تا عصر قضیه بدین منوال گذشت.

در همان عصر شخصی به نام آشیخ غلامرضا که از واعظین شریف یزد بود در مسجد امیر چخماق یزد گفته بود: ایها الناس من شصت سال است که منبر می روم. یزد بهائی دارد، کلیمی دارد، زردشتی دارد، همه با هم برادرند و برابرند چرا به همدیگر اذیت می رسانند. حتی چند روز قبل از این قضیه رفته بود منزل خالصی زاده و به او گفته بود: این آتشی که تو روشن کرده ای دامن ما را هم خواهد گرفت. اگر دست برنداری من از این شهر می روم. چون اهمیت به گفته شیخ نداده بود و دنباله فساد را گرفته بود آن پیرمرد شیخ چهار فرسخ راه را رفته بود که مسلمین خبردار شده و رفتند و برگرداندنش و قضیه بدین منوال گذشت.

عصر که شد خالصی زاده دید اوضاع خوب نیست. اعلامیه ای چاپ کرد که اگر

کسی به بهائیان توهین کند نظمیه باید او را تنبیه کند. در صورتی که همه این فسادها را خودش به وجود آورده بود. بنده به امر محفل مقدس روحانی به دادگستری شکایت کردم و محفل هم شکایت کرد و دو شکایت نامه به دادگستری نوشتیم. چند روز بعد خالصی زاده را مدعی العموم یزد گرفت برای اینکه یک دختر زردشتی را به زور برده بودند که مسلمان کنند و والدینش شکایت کرده دختر هم گریه می کرده که نمی خواهم مسلمان شوم. مدعی العموم به منزل خالصی زاده رفته بود و سؤال کرده بود که: این چه اوضاعی است که بر پا کرده ای؟ خالصی زاده هم به مدعی العموم جسارت نموده که پاسبان ها رسیده و او را به شهربانی برده بودند. فردای آن روز مردم جلو درب دادگستری جمع شده بودند که مدعی العموم را بکشند. بنده را هم با دو نفر دیگر در رابطه با شکایاتمان به دادگستری احضار کرده بودند.

موقعی که وارد شدیم جمعیت زیادی در آنجا جمع بودند و پاسبان ها جمعیت را متفرق می کردند و وضع دادگستری عادی نبود. یکی از وکلای دادگستری که باهم دوست بودیم بطور مزاح گفت: فلانی ها امروز دادگستری کم خودش نجس است که شما هم آمده اید آن را نجس تر کنید؟ زود دفتر را امضاء کنید و به منزل برگردید. ما بیرون آمدیم و در بین جمعیت به سلامت به خانه باز گشتیم.

چند روز بعد باز بنده را احضار کردند. باز پرس به نام جلالی که حال رئیس دادگستری بود به بنده گفت: آقای ذبیحی چه شکایتی داری؟ گفتم: شکایتی که نوشته ام، جلوی روی شما است. گفتم: نوشته ای به در خانه تو حمله کرده اند، سنگ زده اند و فحاشی کرده اند. گفتم: فحش که رنگ ندارد که بگویم، فلان رنگ. بالاخره فحش داده اند هتاکی کرده اند. گفتم: اول آنهايي که به درب منزل تو حمله کرده اند معرفی کن تا آنها را تنبیه کنیم. ولی آنهايي که به عباس افندی فحش داده اند نمی توانیم تعقیبشان کنیم چون در قانون چنان چیزی نوشته نشده است. اگر به ناموس شما فحش داده اند اشخاص را معرفی کنید تا تنبیه کنیم. گفتم: جناب باز پرس تکلیف ما روشن شد. دیگر شکایتی ندارم و هر چه پرسید جوابی ندارم. بدهم. خیال می کردم ما اینجا ملجأ و پناهی داریم، حال می بینم که شما هم کاملاً علت طبیعت می دهید. خیلی مسائل است که در قانون ذکری از آنها نشده و لکن به قیاس مطالب دیگر مجری می شود. چنانچه در قرآن خیلی چیزها است که نوشته

نشده ولیکن بعضی مطالب در آن مقدّر است. منشی اول لب می‌گزید و انگشت به دماغ می‌زد و به بنده اشاره می‌کرد. بنده گفتم: دیگر بالاتر از سیاهی رنگی نیست هرچه بخواهد می‌شود من دیگر حرفی ندارم. هرچه سؤال کرد دیگر جوابی ندادم. گفتم: این مطالب را که نوشته‌ام امضاء می‌کنی؟ گفتم: بله. امضاء کردم و بیرون آمدم و آقای جلالی همان وقت که هنوز وقت اداری بود می‌رود منزل یکی از لیدرهای یزد به نام ناجی. یک ربع بعد یکی از مسلمین به بنده رسید و گفت: عدلیه بودی؟ گفتم: بله. گفتم: نمی‌دانی حائثان رنگی ندارد؟ الآن منزل ناجی بودم که آقای جلالی آمد و قضیه‌ای که بین تو و او واقع شده بود، تعریف کرد.

همان روز جلسه‌ای تشکیل شده بود که بینند نتیجه صحبت بنده با جلالی چه می‌شود و نقشه قتل مرا همان روز کشیده بودند. به آن شخصی که گفته بود حائثان رنگ ندارد گفتم: خاک بر سرتان که حق‌کشی می‌کنید و به آن هم افتخار می‌کنید! چند سال بعد که ذکر خواهم کرد در سی کیلومتری یزد در عزآباد بوسیله اشخاص تعیین شده‌ای مرا به قصد کشت کتک زدند.

۵- ماجرای بم

در همان ایام خالصی زاده، دستوری از محفل مقدّس ملی به یزد رسید که یزد، کرمان و رفسنجان محفل مشترکی تشکیل دهند و نقشه‌ای برای مهاجرت به بنادر جنوب طرح کنند. آقای مجذوب و بنده در جلسه اول نماینده بودیم. جلسه اول هم در رفسنجان تشکیل شد. موقع عزیمت به رفسنجان به مجذوب گفتم: در موقع تشکیل جلسه بیا من و تو پیشنهاد مهاجرت بدهیم. و آقای مجذوب قبول کرد و در جلسه من پیشنهاد مهاجرت دادم ولی آقای مجذوب خودداری کرد.

در ظرف سه ماه دو جلسه دیگر تشکیل شد. یکی در یزد و دیگری در کرمان. در این دو جلسه هم بنده نماینده بودم. بنده برای مهاجرت به بم معین شدم. آن موقع هم منافقین در کار بودند و هر تصمیمی که در محفل یا در لجنه گرفته می‌شد به خارج از جامعه امر اطلاع داده می‌شد. مانند اینکه ما لجنه مهاجرت داشتیم مسلمانان هم لجنه ضد مهاجرت بهائیان داشتند.



عبدالوہاب ذبیحی و محمد حسین ذبیحی در بزم

بنده و بنده زاده، حسین آقا، برای مهاجرت به بم رفتیم به محض وارد شدن بدون اینکه با کسی صحبت کرده باشیم بنای بدگویی را دریم گذاشتند، معلوم بود از قبل اطلاع داشته اند چون تجار یزد که مرا می شناختند در بم تجارت می کردند. چون از یزد سفارش شده بود که موقعی که ذبیحی به بم آمد منزل و مغازه به او ندهید. این موضوع را همان شخصی که در یزد به بنده گفته بود: مگر نمی دانی، حنایتان رنگی ندارد، یک سال بعد وقتی که برای ملاقات به یزد رفته بودم، به ملاقاتم آمد و اظهار داشت که نوشته بودیم به تو مغازه و منزل ندهند. ولكن به فضل حق هم منزل و هم مغازه تهیه شد ولی همه روزه بد اذیت می کردند. گاهی چاقوکش ها را تحریک می کردند می آمدند بنای بدگویی و رذالت را می گذاشتند. به فضل و عنایت جمال مبارک تمام آنها را رام کردم و همه رفیق بنده شدند که تا یک سال به کلی کسی



عبدالوہاب ذبیحی، نفر دوم از دست راست با عده ای از مهاجرین بم.

قدرت حرف زدن با بنده را نداشت. تا اینکه محبوسین یزد را که گرفتار شده بودند به کرمان آوردند و مدّعی العموم یزد ادّعانامه‌ای تنظیم کرده و به کرمان فرستاده بود و مدّعی العموم کرمان هم آن را تأیید کرده و آن را تکثیر کرده بودند که بهائیان در ابرقو چنین و چنان کرده‌اند. در حدود ۱۵۰۰ نسخه آن را به وسیله آخوندی که پسر سیّد آتشی بود، فرستاده بود که بنده را در آنجا اذیت کند و از آنجا فراری دهد.

یک روز جمعه در منزل که برای تشکیل محفل روحانی منتظر احباء بودم یکی از دوستان آمد و گفت: امروز نامه‌ای از کرمان آمده و دست زردشتی‌ها و مسلمانان است، می‌خوانند و فحاشی می‌کنند. بنده اهمّیتی ندادم و گفتم هر روز این سر و صداها هست. فردا صبح که به بازار رفتم، به محض اینکه درب مغازه را باز کردم، دیدم یکی از آن نامه‌ها را به دیوار مقابل مغازه بنده چسبانده‌اند و مردم هم جمع شدند. یک نفر آخوند هم آمد از آن طرف برود گفتند: آقا این نامه را بخوانید! او هم خواند. مردم فحاشی می‌کردند. آنقدر جمعیت زیاد بود که آمده بودند روی سکوی مغازه بنده و تماشا می‌کردند.

متن ادّعانامه چنین بود که بهائیان در شب معینی به ابرقو رفته و یک زن و پنج

بیچہ بی گناہ او را به جرم اینکه به بهائی ها توهین کرده اند، کشته اند و چنین و چنان کرده اند. به قدری خون مردم را به جوش آورده بودند که همه منقلب بودند. دیدم که صلاح نیست درب مغازه را باز کنم و آنجا باشم. از مغازه بیرون آمدم و رفتم بانک ملی که رئیس بانک جناب جعفر بادکوبه ای بود (الآن فامیلشان رحمانی است) که منزلشان هم در همان بانک بود. موقعی که مرا دیدند فرمودند: چه خبر است؟ مطلب را عرض کردم. ایشان فرمودند که: شما به مغازه نروید، چون خطرناک است، من هم اطلاع دارم. و با تلفن با رئیس شهربانی صحبت کردند و گفتند که رئیس شهربانی به بانک بیاید که او را ملاقات کنند ولی رئیس شهربانی عذر آورد. تأکید فرمودند که کار لازمی با او دارند.

موقعی که رئیس شهربانی آمد شروع به صحبت کردند و بعد آمدند به اطاقی که بنده بودم. بعد از سلام و احوالپرسی رئیس شهربانی سؤال کرد: آقای ذبیحی در بازار چه خبر است؟ عرض کردم: شما بهتر می دانید! گفت: آن نامه ای که روبروی مغازه شما زده اند، چاپی است یا دست نویس؟ پاسخ دادم: چون مربوط به من نبود اصلاً نگاه نکردم ولی قاعدتاً باید چاپی باشد. اظهار کرد: بله، ۱۵۰۰ نسخه از آن آمده و در اینجا پخش شده است. شما برگردید مغازه، من الآن بازار را آرام می کنم. موقعی که برگشتم مغازه به قدری اوضاع وخیم بود که حدّ و اندازه نداشت. قول داده بود بازار را آرام کند ولی هر لحظه بدتر می شد. پسر آتشی هم در مسجد بود و دستور می داد. تا اینکه یکی از چاقوکش هایی که با بنده دوست بود آمد و دید که خیلی ناراحتم گفت: اوضاع از چه قرار است؟ بنده خواستم از او مخفی کنم که سر و صدایی بلند نشود. یک نفر که جلوی مغازه بنده مغازه خرازی داشت و با هم رفیق بودیم قضیه را به او گفت. رفیق بنده به مغازه برگشت. رفت پیش آن دو نفری که مأمور هتاکي بودند. به یکی از آنها سیلی محکمی زد و به دیگری فحش و ناسزا گفت. گفت: «اگر صدایتان بلند شود پدرتان را در می آورم. چه کار به این مرد غریب دارید که به بم آمده و مهمان ماست؟» او که رفت یکی از آنهایی که کتک خورده بود به مغازه آمد و گفت: آقای ذبیحی ما که با شما کاری نداریم. شما پدر ما هستید. به شما که فحش نمی دهیم. ما فحش به عبدالبهاء می دهیم. تا شب هنگام به قدری سخت گذشت که روزی را در زندگانی به آن سختی نگذرانیده بودم. روزه هم بودم و



اعضاء محفل روحانی بم، نفروسط عبدالوہاب ذبیحی

نمی خواستم مغازه را ببندم تا نگویند که فرارش دادیم. هنگام شب در منزل متوسل به حق شدم. فردا صبح هم همین حکایت بود. روز سوم رئیس شهربانی با تلفن به رئیس بانک گفته بود که این قضیه راجع به ذبیحی است و نمی توانم جلوی مردم را بگیرم. باید زندگانش را جمع کند و من او را تا چهار فرسخی بدرقه می کنم که به یزد برود و یا مغازه اش را ببندد و من پاسبان در مغازه اش می گذارم تا کسی آسیب نرساند تا مردم آرام شوند.

محفل روحانی که همان تعداد احبای آنجا بود تشکیل شد و قبل از تشکیل محفل بنده عرض کردم: مطلع باشید که بنده نه مغازه را می بندم و نه به یزد می روم. حالا هر شوری که می کنید بر اساس این موضوع باشد. تصویب شد که شکایت رئیس شهربانی بم را به رئیس شهربانی کرمان که همان آقای شریفی بود که ذکر خیرش در قضیه یزد شد، بفرستند. نامه از طریق محفل روحانی بم به محفل روحانی کرمان فرستاده شد تا آنها نامه را به رئیس شهربانی کرمان بدهند و سفارشات لازم را بکنند. از این رو رئیس شهربانی کرمان به رئیس شهربانی بم بوسیله تلفن و نامه سفارش می کند که جلوی فساد را بگیرد و مردم را آرام کند.

دو روز بعد، صبح که به مغازه آمدم دیدم دو نفر پاسبان و همان عضو آگاهی که نامہ‌ها را به دیوار می‌زد نشسته و منتظر بنده هستند. اول خیال کردم آمده‌اند مرا جلب کنند و به شہربانی ببرند و تبعیدم کنند. بر خلاف فکر من آن عضو آگاهی گفت کہ صبح رئیس شہربانی ما را فرستاده و گفته کہ از دست ہر کس شکایت دارید بگوئید تا ما آنها را جلب کنیم. گفتم: از دست کسی شکایتی ندارم. اگر از دست کسی شکایتی داشتم راہ شہربانی را بلد بودم. مردم ہم جمع بودند. موقعی کہ اصرار کرد بہ او گفتم: اگر بنا باشد شکایت کنم اول شکایت حضرتعالی را می‌کنم چون آن روز محرک اصلی شما بودید و شما آن کاغذ بی‌سر و تہ را بہ دیوار می‌زدید و بنده از کسی شکایتی ندارم. بہ ہر نحوی بود او را روانہ کردم.

رئیس شہربانی بہ رئیس بانک تلفنی گفتہ بود: می‌خواہم شما را خصوصی ببینم. شما منزل من می‌آیید یا من بیایم؟ جناب بادکوبہ‌ای فرمودہ بود کہ من وقت ندارم کہ بہ منزل شما بیایم. نہ، شما بہ منزل من بیایید. وگوشی تلفن را گذاشتہ بود. رئیس شہربانی ناراحت می‌شود و بہ فرماندار رجوع می‌کند و گلہ رئیس بانک را کہ گوشی را زمین گذاشتہ است، می‌کند و می‌گوید کہ: از این طریق بہ من توهین کردہ است. عصر آن روز فرماندار رئیس بانک را بہ دارالحکومہ دعوت می‌کند. موقعی کہ وارد می‌شود رئیس شہربانی ہم حضور داشتہ است.

بعد از تعارفات رسمی فرماندار دستور چای می‌دہد کہ رئیس بانک می‌گوید: من روزہ ہستم و چای نمی‌خورم. فرماندار می‌گوید: حالا کہ وقت روزہ نیست! جواب می‌دہد: مگر نمی‌دانید کہ من بھائی ہستم و حالا ایام صیام است. فرماندار سپس می‌گوید: آقای بادکوبہ‌ای ما با ہم دوست ہستیم. ما از رزم‌آرا دستور داریم و تلگراف زدہ است کہ بہ شکایات شما رسیدگی نکنیم. ذبیحی در بازار تبلیغ می‌کند و شما روزہای دوشنبہ محفل دارید. ما اینہا را ندیدہ می‌گیریم. سزاوار نبود امروز گوشی را بگذارید و رئیس شہربانی را ناراحت کنید.

آقای بادکوبہ‌ای می‌گوید: من قصد توهین نداشتم، وقت اداری است و نمی‌توانم از کار اداری غفلت کنم. شما ہرگونہ دستوری دارید انجام دہید. بلہ، ما دوشنبہ‌ها محفل داریم و ذبیحی ہم در بازار تبلیغ می‌کند. شما ہرگونہ می‌خواہید عمل کنید. یداللہ فوق ایدہم و خدا حافظی می‌کند و بہ منزل می‌رود و شب بہ منزل بنده تشریف

آوردند و قضیه را شرح دادند. صبح فردای آن روز استاندار کرمان به بم آمد. هر زمان که یکی از رؤسا برای کارهای اداری می آمدند، اول فرماندار و رئیس بانک برای استقبال می رفتند، بعد رؤسای سایر دوایر دولتی. ولی آن روز فرماندار رئیس بانک را دعوت نکرده بود.

یکی از رفقای رئیس بانک که در این مواقع ماشین برای رئیس بانک می فرستاد، به گمان اینکه فرماندار او را هم دعوت کرده است، برای آقای بادکوبه ای ماشین می فرستد. و ایشان چون دعوت نشده بودند، راننده را می فرستند دنبال فرماندار که به استقبال برود. عصر آن روز رئیس بانک بنده را برای افطار دعوت کردند. موقعی که وارد شدم متوجه شدم که خیلی ناراحت است. همسرشان گفتند که خوابی دیده است که خلعتی برای بادکوبه ای فرستاده اند و خلعت عبارت بوده است از یک عبا و شال و او هم هر دو را پوشید. بنده گفتم: الحمدالله ایشان عزت باطنی را که دارند، تعبیرش عزت ظاهری است. جناب بادکوبه ای جواب می دهند که فلانی چه عزت ظاهری که امروز مرا برای استقبال دعوت نکردند. گفتم: چه اهمیت دارد؟ مدتی گفتگو کردیم. ایشان گفتند: آیا صلاح است برای ملاقات استاندار بروم؟ گفتم: ضرورت دارد؟ فرمودند: خیر عرض کردم: نه، صلاح نیست و خداحافظی کرده بیرون آمدم. بعد از رفتن من سالار بم که مهماندار استاندار بود تلفن کرد و گفت: استاندار می خواهد شما را ملاقات کند و آقای بادکوبه ای بالاچار نزد استاندار تشریف می برند. موقع وارد شدن پسر سالار جلو آمده می گوید: جناب بادکوبه ای مواظب باشید شکایت شما را به استاندار کرده اند. سؤال می کنند: چکار کرده ام، خیانتی انجام داده ام؟ پسر سالار می گوید: نه، راجع به عقیده و مذهب. جواب می دهند که مذهب که مربوط به ایشان نیست، من باید الآن بگویم که بهائی هستم. رئیس شهربانی جلو می آید و می گوید: جناب بادکوبه ای، شما خودتان کوتاه بیایید. فرستادم درب مغازه ذیحی که از هرکس شکایتی دارد بگوید. گفته شکایتی ندارد. جناب بادکوبه ای به رئیس شهربانی جوابی نمی دهد. به استاندار خبر می دهند که رئیس بانک آمده است و او را احضار می کند.

موقع وارد شدن، جمال مبارک را یاد می کند. وارد که می شود استاندار از پشت میز بلند می شود، دست می دهد و اظهار محبت می کند. بعد با خنده می گوید: جناب

بادکوبہ ای چکار کردہ ای کہ سی نفر آخوند آمدہ اند اینجا و می گویند اینجا محفل ساختی. بادکوبہ ای می گوید: بہ سر مبارک شما قسم وقتی کہ من آمدم اینجا محفل ساخته شدہ بود. اجازہ بدہید بندہ عرایضم را بگویم بعد ہر چہ می خواہید بفرمایید. من اصفہانی ہستم. بہائیان اصفہان خصوصاً و بہائیان ایران عموماً بہ طایفہ بختیاری خوش بینند و افراد این طایفہ را مردمان خوش فکر و طینت می پندارند. استاندار می گوید: این از لطف آقایان است لکن شما باید تظاہر نکنید. رزم آرا تلگراف رمز زدہ، من نمی دانم چہ چیز است. شما مراعات حکمت را بکنید. ما نمی گذاریم مردم جسارت کنند.

بعد آقای بادکوبہ ای می گوید: ما رعایت حکمت را می کنیم. فردی بہ نام ذبیحی در بازار مغازہ دارد. بہ قدری او را اذیت و آزار می کنند کہ حد ندارد. چند روز پیش آقای رئیس شہربانی کسی را فرستادہ کہ اگر از کسی شکایت دارد شکایت کند و او گفتہ از کسی شکایتی ندارد برای اینکہ تظاہر نشود. استاندار فوراً رئیس شہربانی را صدا می زند فرماندار را ہم کہ احمد نام داشت صدا می زند و می گوید: چرا جلوی این مردم رذل و پست را نمی گیرید کہ بہ آقایون جسارت کنند. رزم آرا تلگراف کردہ، چہ کوفتہ؟ چہ زہر ماریہ؟ بہ من و شماہا چہ مربوط؟ ما باید نظم را مراعات کنیم و جلوی اراذل و اوباش را بگیریم. حالا او چہ مقصد و منظور شخصی دارد بہ من و شما مربوط نیست. آن اراذل و اوباش را ببرید بہ شہربانی و فرمانداری و تنبیہ کنید! بعد بطور تأکید بہ رئیس شہربانی می گوید: بہ تو می گم! بہ تو می گم! آقایون خودشان درسشان را رواند.

بعد فرماندار و رئیس شہربانی را مرخص می کند و بہ آقای بادکوبہ ای می گوید: می دانم شما مراعات حکمت را می کنید، اما باز ہم تأکید می کنم و بہ رئیس بانک تعارف می کند. ولی ایشان می گوید: چون مہمان دارم مرخص می شوم و خدا حافظی نمودہ و بہ منزل مراجعت می کند. صبح فردا ساعت ہشت استاندار از ہم می رود و ساعت دہ صبح کہ چراغ ہا روشن شد رادیو اعلان کرد کہ رزم آرا را کشتہ اند. بعد اوضاع بہ کلی عوض شد. چند روز بعد کہ شب سال نو بود برای دیدن خانوادہ قصد رفتن بہ یزد را کردم. موقعی کہ بہ کرمان رسیدم و قرار بود کہ فردای آن روز حرکت بہ یزد نمایم کہ حتماً روز عید کنار فرزندانم باشم، محفل مقدّس روحانی کرمان دستور

دادند که در کرمان بمانم، چون اوضاع یزد شلوغ است و یک نفر را هم شهید کرده‌اند و دو نفر را هم به قصد کشت کتک زده بودند. خیلی ناراحت شدم. آمدم بازار، دیدم یکی از دوستان روزنامه می‌خواند. بنده را صدا کرد و گفت: اوضاع یزد خیلی خوب شده، فرماندار یزد چنان جلوی مفسدین را گرفته و اعلان نموده، هرکس توهینی نسبت به اشخاص بکند کوچکترین مجازات تبعید به بندر عباس است. بنده هم به چند نفر از اعضای محفل گفتم و بلیط گرفتم که شب حرکت کنم و صبح در یزد باشم. یکی از دوستان اثاثیه بنده را به گاراژ برد و موقعی که خودم به گاراژ رسیدم عده‌ای از اراذل و اوباش یزد را در گاراژ دیدم که با همان ماشین عازم یزد بودند. بنده هم چاره‌ای نداشتم چون اثاثیه‌ام را بالای ماشین بسته بودند. از این‌رو داخل دفتر گاراژ نشستم و با تمام قلب لوح / حمد می‌خواندم. در این اثنا دیدم یک پیرمرد هشتاد ساله که یک بطر عرق به یک دست و یک دانه کاهو به دست دیگر دارد تلو تلو خوران آمد نزد من و در حال مستی پرسید: عکس پسر من را دیده‌ای؟ گفتم: نه، زیارت نکرده‌ام. عکس پسرش را از جیب در آورد و گفت: حالا در طهران راننده است. گفتم: خدا بهت ببخشد! بعد رو به یکی دیگر کرد و گفت: این هم پسر من است. گفتم: خدا هر دو را بهت ببخشد. وقتی که رفت رئیس گاراژ گفت: فلائی، این تا یزد همسفر تو است گفتم: حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد علی الخصوص که پیرایه‌ای به او بستند.

مسافری سوار شدند، بنده با حالت یأس و ناامیدی سوار شدم موقعی که ماشین می‌خواست حرکت کند یک نفر صدا زد: صلوات ختم کنید! همین پیرمرد حاجی مانع شد و گفت: امشب، شب عید است، می‌خواهیم با هم خوش باشیم. رفیق ما هنوز محمد را نشناخته‌ایم که صلوات بر او بفرستیم. و به هریک از آنها شکلات و سیگار تعارف می‌کرد و گفت: امشب به جان حاجی (مقصود خودش بود) با هم رفیق و خوش باشیم! دو دفعه دیگر هم خیال صلوات کردند، گفت: خواهش می‌کنم! یک دفعه باید مطلب را گفت! و بنای صحبت و اشعار خواندن و حرف‌های خوشمزه را گذاشت تا رفسنجان که بیست و چهار فرسخ است از کرمان. رفسنجان پیاده شد که ببیند مشروب پیدا می‌کند ولی پیدا نکرد و دوباره سوار شد و اشعار می‌خواند و صحبت می‌کرد. قسم هم که می‌خورد می‌گفت: به حاجی قسم، به همت حاجی

قسم. می‌گفت: انسان باید خودش را بشناسد، تا خدا را بشناسد. تا شهر انارکه سی فرسخ تا یزد بود، لا ینقطع حرف می‌زد و اجازه صحبت به کسی نمی‌داد. از انارکه حرکت کردیم شروع به خواندن اشعار طاهره کرد: گریه افتدم نظر چهره به چهره رو برو... الی آخر و گفت این اشعار مال حضرت قرۃ العین است که عاشق حضرت باب شد و طرف صحبتش هم من بودم. ولی بنده سؤال نمی‌کردم و او مرتب با من طرف صحبت بود و می‌گفت که حقاً سیّد باب را نشناختند. علمای قشری حکم قتل او را دادند در صورتی که او عالم را عالم جدید کرد اگر چه این مردم او را نشناختند. بنده مضطرب شدم که شاید کسی تعرّض کند. او مرتب به همه شکلات و سیگار تعارف می‌کرد و آنی از این دو کار غفلت نمی‌کرد. هوا روشن شده بود و به نزدیک یزد رسیدیم. راننده صدا زد: اگر کسی نماز می‌خواند پیاده شود، یزدی‌ها پیاده شدند. به بنده و دو کلیمی که در ماشین بودند چیزی نگفتند. ولی به حاجی گفتند: نماز می‌خوانی؟ گفت: استغفرالله! هشتاد سال عمر از خدا گرفته‌ام شصت و شش سال آن را نماز نخوانده‌ام، از این به بعد هم نخواهم خواند. به جای آن عرق می‌خورم و حاجی را شکر می‌کنم.

به یزد رسیدیم و هیچکس یک کلمه مخالف ادب صحبت نکرد. بنده اثر لوح / حمد را آن شب دیدم که همچو شخصی را خدا مأمور می‌کند برای حفظ و حراست بندگان خود. موقعی که وارد گاراژ شدیم و همه مسافران رفتند، به حاجی گفتم: بعد از شش ماه آمده‌ام پیش خانواده‌ام. میل دارم که تو هم با ما باشی. از تو خوشم آمده. او گفت: من هم از تو خوشم آمده ولیکن امروز باید هرطور شده خودم را به اصفهان برسانم ولی آدرس به تو می‌دهم که هر وقت به کرمان آمدم همدیگر را ببینیم و آدرس مشتاقیه کرمان را که محلّ دراویش است به من داد. بنده هر سفر که به کرمان می‌رفتم یا از کرمان می‌گذشتم به مشتاقیه می‌رفتم ولی موقّق به دیدارش نمی‌شدم. تا اینکه یک دفعه که برای ملاقاتش رفتم گفتند: فوت کرده است. پرسیدم قبرش کجا است؟ مرا سر قبرش بردند و دیدم که قبرش را تزئین کرده و مرقّد گذاشته و زنجیر کشیده‌اند. عکسش هم بالای قبرش بود و از ساحت اقدس حقّ طلب غفران در حقّش کردم. دو سال دیگر در بم ماندم ولی وضعم در آنجا به هم خورد و به یزد مراجعت کردم.

۶- دوره فلسفی

دو سال بعد زمان فلسفی رسید. قبل از آنکه سر و صدای فلسفی شروع شود برای خواندن خطبه عقد و ازدواج یک زوج روز ششم عید نوروز به شش فرسخی یزد رفتم. فردای آن روز که قصد مراجعت به یزد را داشتم شخصی که در زمان خالصی زاده برای کشتن من معین شده بود در آن محل حاضر بود به اتفاق سه نفر. یکی از آن سه نفر به من گفت: اینجا کم بابی داشت که هر روز می آیی اینجا بابی درست کنی؟ شروع به اذیت و آزار کردند و بنده دیگر هیچ نفهمیدم چون دستور داشتند که بنده را بکشند و فکر می کردند که من مُرده ام ولی بنده هیچ حس نکرده بودم. آنها می خواستند جسد بنده را همانجا در چاه بیاندازند ولی اهالی مانع شدند و راننده ماشین که بهائی نبود بنده را بلند می کند و می گذارد عقب ماشین که به شهر بیاورد. نیم فرسخی به یزد مانده چند نفر احباب که در همان ماشین بودند به فکر افتادند که اگر ما وارد شهر شویم مردم جمع می شوند و جسد را آتش می زنند. یکی از آنها به راننده می گوید: اسباب های ما را بگذارید پائین. ما می خواهیم همین جا پیاده شویم و به این آبادی برویم. بنده را هم به زمین می گذارند و دو نفر دیگر از مسلمان ها هم پیاده می شوند و چند لگد دیگر هم تارم می کنند.

بعد از اینکه ماشین حرکت می کند آن چند نفر به شهر رفته و ماشین می آورند و بنده را به شهر و به منزل یکی از همان احباء که با من بود می برند. وقتی به حال می آیم هیچ به یاد نمی آورم که چه خبر شده و در همان منزل ماندم چون دکتر منع کرده بود که حرکت کنم. هشتاد روز بستری بودم. روز سوم پزشک قانونی آمد برای معاینه. موقعی که بنده را دید ناراحت شد. به خانم بنده گفته بود: خانم تو را به حق آنکه می پرستی مرا نفرین نکن! مرا تهدید کرده اند که بیش از هیجده روز تصدیق معالجه ندهم. بنده گفتم: آقای دکتر از من گذشته شما کار خودتان را بکنید. او هیجده روز تصدیق داد که ظرف این مدت خوب می شود ولی پس از هشتاد روز بهبود یافته و سلامتی خود را باز یافته و جانی به سلامت بدر بردم. این بود شمه ای از زندگانی و حیات چندین ساله این فانی.

فصل سوم: خاطرات تبلیغی

۱- مذاکره با واعظ

خاطرات دوران زندگی این عبد آنقدر زیاد است که هرگاه تمام آنها نگاشته شود زائد بر چند جلد کتاب خواهد بود. اما به رعایت اختصار فقط به شرح خاطراتی چند قناعت می‌شود. باشد که مطالعه همین مقدار سرگذشت ارواح مؤمنین و مؤمنات را چنان مستبشر سازد که دم مسیحا نفس آنان مواج گشته دعای خیری در حق این بنده آستان الهی به ساحت قدس کبریائی متصاعد و به عزّ قبول مزین گردد.

سید ابوالقاسم ندیم یکی از افراد بسیار متعصب شهر یزد بود که پس از سه سال مذاکره تبلیغی با مبلغین به شرف ایمان فائز گردید. پس از تصدیق به امر مبارک تصمیم گرفت یکی از بستگانش را که واعظ شهر یزد بود به شریعه ربّانیّه هدایت کند. روزی به نزد او رفت و گفت: آسید ابوتراب خاطرتان هست که همیشه به من سفارش می‌کردید که با طایفه ضاله صحبت نکنم چون خدا را نمی‌شناسند و دشمن دین و خدا هستند؟ من با آنها صحبت کردم و فهمیدم که غیر از خدا و رسول خدا کس دیگری را قبول ندارند و هر چه می‌گویند از کتب آسمانی تورات، انجیل و قرآن است. سید ابوتراب می‌گوید: تو هم گول آنها را خوردی؟ جواب می‌دهد: بله و حالا نزد شما آمده‌ام که مرا نجات دهید! شخص واعظ قبول می‌کند و قول مساعد می‌دهد.

یک شب که به مغازه سید ابوالقاسم ندیم رفته بودم جریان را تعریف کرد و گفت: امشب سید ابوتراب را به منزل دعوت کرده‌ام شما هم تشریف بیاورید و با ایشان صحبت کنید. مشغول صحبت بودیم که واعظ مذکور با عبا و عمامه و عصا وارد شد. فوراً مغازه را تعطیل کرد و هر سه نفر به منزل سید ابوالقاسم ندیم رفتیم. بعد از صرف میوه، سید ابوتراب واعظ بنده را مخاطب ساخته گفت: مطلبی بگوئید که استفاده کنیم. گفتم: سواد ندارم و آمده‌ام که از حضور شما استفاده ببرم. گفت: من که

خدا را قبول ندارم، شما برایم ثابت کنید خندیدم. گفت: دروغ نمی‌گویم! چرا می‌خندی؟ گفتم: می‌خندم چون راست و دروغ را مخلوط می‌کنید. اینجا می‌گویید خدا را قبول ندارید، بالای منبر اثبات خدا می‌کنید! هفتاد هزار اهالی یزد به شما اقتدا می‌کنند، چطور شما می‌گویید خدا را قبول ندارید؟ چون متوجه اشتباه خود شد گفت: بالفرض که خدا را قبول کردم! گفتم: آقا سید ابوتراب بالفرض را کنار بگذارید و جدی صحبت کنیم. گفت: بسیار خوب خدا را قبول دارم ولی دیگری را قبول ندارم. گفتم: شما که خدا را قبول دارید و دیگری را قبول ندارید چگونه وجود خدا را ثابت می‌کنید؟ گفت: خدا ثابت است و احتیاج به دلیل ندارد. گفتم: خیر جناب آقا سید ابوتراب امروز نیمی از مردم دنیا منکر خدا هستند و بالفرض که بنده هم یکی از آنها هستم شما خدا را برایم ثابت کنید! بحث‌مان که به اینجا رسید عاجز شد. گفتم: شعری می‌خوانم که صاحبش را کافر می‌دانید و کتابش را با انبر بر می‌دارید ولی جواهر اگر از دهان سگ هم بیرون آید باید آن را تمیز کرد و در محل مناسبی قرار داد. زیرا جواهر، جواهر است. از هر کجا بدست آید. مولانا که شما او را کافر و مرتد می‌دانید می‌گوید:

گر نبودی کوشش احمد تو هم می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

انبیای الهی از حضرت ابراهیم که مؤسس شریعت بود تا حضرت رسول اکرم ص همه خدا را اثبات فرموده‌اند و به نام خدا مردم را هدایت نموده‌اند. اگر پیغمبر اسلام که در یک خانواده بت‌پرست به رسالت الهی مبعوث شد نفرموده بود خدایی هست، هیچکس در آن جزیره العرب به عرفان الهی واقف نمی‌شد و اعراب همچنان در سبیل بت‌پرستی سالک و جاهد بودند. بحث ما که به اینجا رسید، گفت: بالفرض که حضرت محمد را هم قبول کردم دیگر کسی را قبول ندارم. گفتم: خواهش کرده بودم بالفرض نداشته باشیم و جدی صحبت کنیم. گفت: پیغمبر جدم بود! گفتم: ای به قربان خودت و جدت! حالا خواهش می‌کنم ثابت کنید که جدت پیغمبر بر حق و من جانب الله بوده است. گفت: مگر منکری؟ گفتم: به فرض که منکر باشم، این همه بودایی، برهمایی، زردشتی، کلیمی و مسیحی منکر او هستند، من هم یکی از آنها. و حال می‌خواهم محمد را بشناسم و به او ایمان بیاورم. گفت:

معجزه رسول الله را ببین و ایمان بیاور! گفتم: کدام معجزه؟ گفت: شق القمر که در قرآن ذکر شده و در کتب و اخبار و احادیث معجزاتی نظیر این که رسول خدا با سوسمار حرف زد و بر پشت شتر، درخت خرما سبز شد و سنگریزه در دست رسول خدا به جواهر تبدیل گردید و در دامن عرب ریخته شد. گفتم: آقا سید ابوتراب بفرمایید به چه دلیل این معجزات را باور کنم؟ گفت: به دلیل تواتر. گفتم: تواتر چیست؟ گفت: اگر الآن هزار نفر وارد این منزل شوند و بگویند یک نفر را در میدان شهر دار زده اند ما چطور باور می کنیم؟ گفتم: اگر میلیون ها منکر این دار زدن باشند کدام را قبول می کنیم؟ گفت: منظورتان چیست؟ چون دیانت مقدس اسلام را هزاران بودایی، برهمایی، زردشتی، کلیمی و مسیحی قبول ندارند و به ما می خندند. اگر قبول داشتند ایمان می آوردند. عصبانی شد و گفت: امیدوارم که شمشیر قائم جواب شما را بدهد! گفتم: شمشیر قائم لسان قائم بود که ما را به بیان این مطالب تعلیم داده است. وقتی دیدم که از ادامه بحث عاجز است، گفتم: آسید اجازه بدهید سؤال دیگری بکنم. اگر رسول خدا ماه را دو نیمه کرد چگونه بهم چسباند؟ به علاوه شعبده باز هم می تواند سری را ببرد و بعد بهم بچسباند. چنانچه بارها نظایر آن را مشاهده نموده ایم. معجزه آن است که باطل نشود و همواره پایدار بماند تا عموم مردم آن را ببینند و به معجزه کننده ایمان بیاورند. از این گذشته اگر ماه دو نیمه شده بود آیا نباید تمام مردم آن را ببینند؟ چگونه است که در هیچ یک از کتب مورّخین ذکر این مطلب نشده است؟

سپس موضوع را ادامه دادم و گفتم: اما در مورد سوسمار که با رسول خدا حرف زد، از شما می پرسم، سوسمار عربی حرف زد با رسول خدا یا با زبان خودش صحبت کرد؟ اگر سوسمار عربی حرف زد که سوسمار معجزه کرده است و اگر رسول خدا به زبان سوسمار صحبت کرد این خیلی زشت است که پیغمبر خدا به زبان حیوانی چون سوسمار حرف بزند و جیس جیس بکند. راجع به درخت خرما که بر پشت شتر سبز شد باید به عرضتان برسانم، در هیچیک از موزه های عالم تابلوی نقاشی و یا حجاری شتر و درخت خرما دیده نشده است. در حالیکه اگر یک نفر سردار در جنگی فاتح بشود، حتی نقاشی و حجاری او در موزه های دنیا نگهداری می شود. چطور ممکن است امری چنین مهم در عالم واقع شود و یادگاری از آن باقی

نماند؟ به علاوه اگر رسول خدا درخت خرما بر پشت سبز می‌کرد، از برکت وجود پیغمبر آنقدر نسل آن درخت زیاد می‌شد که دیگر امروز احتیاجی به نخلستان نبود.

در خصوص سنگ‌ریزه که فرمودید باید به نظر مبارک برسانم اگر چنین چیزی حقیقت داشت باید آن سنگ‌ریزه‌ها امروز در موزه‌های عالم وجود داشت. آیا شما شنیده‌اید که در هیچ موزه‌ای چنین جواهراتی باشد؟ گفت: آیا شما منکر معجزه هستید؟ منکر حقیقت؟ گفتم: اینطور نیست، جناب سید اجازه بدهید تا برای شما توضیح بدهم تا بدانی که ما حق‌پرست هستیم و معجزات را هم قبول داریم ولی معجزه واقعی نه موهوم و تخیل. گفت: تو هم نمی‌توانی نشان بدهی! گفتم: اگر نتوانم تازه نظیر شما هستم! گفت: بگو! گفتم: حجر یعنی چه؟ گفت: یعنی سنگ. گفتم: اسود یعنی چه؟ گفت: یعنی سیاه. گفتم: آیا سنگ حجر الاسود که در خانه خدا و قبله اهل عالم اسلام است از بهشت آمده یا از آسمان؟ این قبیل سنگ‌ها در مکه معظمه که یک شهر کوهستانی است فراوان وجود دارد و هیچ قیمتی ندارد اما وقتی دست حضرت محمد رسول خدا به آن رسید و فرمودند این قبله مسلمانان است ارزش جواهر پیدا کرد. تا به حال چه مقدار از جان و مال مسلمین نثار این سنگ شده است.

جناب حاجی محمد طاهر المیری را که خوب می‌شناسید. در سال حج اکبر برای ادای حج به زیارت بیت‌الله الحرام مشرف شدند. فرمودند در آن سال در شهر مکه وبا آمده و هفتاد هزار نفر در کنار این سنگ پُریها در خانه خدا جان دادند و در این مکان جرکندند، مردان را یک طرف و زنان را طرف دیگر دفن کردند. ملاحظه می‌فرمایید که مردم چگونه در راه وصول به این سنگ جان دادند. آیا مسلمین امروز پس از گذشت بیش از ۱۳۰۰ سال حاضرند آن سنگ را با تمام ثروت‌های دنیا معاوضه کنند؟ گفت: نه. گفتم: پس سنگی که به دست حضرت رسول خدا جواهر شد همین سنگ است.

و اما درخت خرمایی که پشت شتر سبز شد، شتر مرکب رسول‌الله بود. رسول خدا بر شتر سوار می‌شد. وجود مبارک بمنزله درخت باروری بود که میوه آن شیرین و چون خرما لذیذ و بیانات مبارک برای مؤمنین مانند رطب پر حلاوت بود و مؤمنین و مؤمنات از آن استفاده می‌کردند.

اما در خصوص سوسمار که رسول خدا با آن حرف زد، باید بگوییم، یک سوسمار نبود بلکه سوسمارهای زیادی بودند. آیا تا به حال شنیده‌ای که هیچ حیوانی بچه‌اش را زنده زیر خاک بکند؟ گفت: خیر. گفتم: ولی عرب‌ها پیش از بعثت دخترهای خود را زنده زنده زیر خاک می‌کردند و یا از کوه پرت می‌کردند. حضرت رسول با این افراد و حتی آنهایی که وحشی‌تر بودند، حرف زدند و آنان را چنان تربیت کردند که طولی نکشید چهار مکتب بزرگ اسلامی در بغداد، مصر، بخارا و طرابلس تأسیس شد.

درباره شق القمری که فرمودید، همانطور که می‌دانید ماه حجم مدوری در آسمان است و دو نیمه کردن آن نتیجه‌ای برای بشر ندارد و هرگز رسول‌الله کار بی‌نتیجه‌ای نمی‌کند. شما اول شب فرمودید که خدا را قبول ندارید. تو را به جدّت قسم می‌دهم اگر این حرف را بالای منبر بگویی چه بر سر تو می‌آورد؟ گفت: نمی‌گویم. گفتم: اگر گفتی، آیا به تو فرصت می‌دهند که از بالای منبر پایین بیایی یا در همان بالای منبر قطعه قطعه‌ات می‌کنند؟ اما رسول اکرم در مقابل آن قوم وحشی بت‌پرست که بت‌های متعددی تراشیده و در خانه مکه جمع کرده بودند ایستاد و خطاب به آنان فرمودند این بت‌ها را ترک کنید و خدا را پرستش کنید! تو را به خدا قسم می‌دهم آیا این شق القمر است یا دو نیمه کردن ماه در آسمان؟ از این مهم‌تر، حضرت محمد دستور فرمودند، تمام احکام انبیای قبل را درهم پیچیده و از اوامر ایشان اطاعت کنند. همه به ایشان صدقنا و آما گفتند و شریعت عظیمی چون اسلام را تأسیس فرمودند در حالیکه اگر شما یک کلمه از احکام اسلام را کم و یا زیاد کنید می‌گویند در دین بدعت گذاشتی و تو را می‌کشند.

این جلسه تا ساعت دو نیمه شب یعنی شش ساعت طول کشید و چون دیر وقت بود واعظ در همان منزل خوابید و بنده به منزل رفتم و میزبان تا کنار درب منزل مرا مشایعت کرد و هنگام خروج گفت: امشب کاملاً فهمیدم که این جماعت چیزی در دست ندارند ولی تو را به جدّم قسم می‌دهم که ماجرای امشب را برای کسی تعریف نکنی تا کسی نفهمد که واعظ به این اندازه نفهم است. گفتم: آقا سید ابوالقاسم شمر را بیدار کردی! من چنین نظری نداشتم اما شما می‌دانید این شمر هر جا برود خواهد گفت که با یک نفر بهائی صحبت کردم و او را مجاب نمودم. گفت:

خجالت می‌کشد از جریان امشب ذکر از شما به میان آورد. گفتیم: اگر او تعریف کرد من هم حقّ دارم چیزی بگویم. گفت: در چنین صورت شما هم مطلب را بیان کنید. چهل روز بعد از آن شب روزی از بازارچه می‌گذشتم. حاجی حسن ذوالفقار را دیدم که یکی از لیدرها و آدم نیک نفس و خوش مشربی بود و با بنده هم سابقه دوستی داشت. در حضور جمعی که در آنجا ایستاده بودند گفت: آقای ذبیحی رفتی آخوند ما را تبلیغ کنی؟ نمی‌دانی آخوند آدم نمی‌شود؟ گفتم: جناب حاجی تبلیغ چی ما دنبال کار و کسب خودمان هستیم و به راه خودم ادامه دادم. گفت: نمی‌گذارم بروی، باید داستان را بشنوی.

آسید ابوتراب واعظ هفته‌ای یک روز در منزل حاجی حسین حاجی محمد صادق روضه می‌خواند و من هم یکی از مریدان پرو پا قرص او هستم. هر هفته پس از روضه خوانی می‌خواستند از او پذیرایی کنند ایشان قبول نمی‌کرد. می‌دانی چرا؟ برای اینکه اگر آنجا می‌ماند فقط یک ناهار می‌خورد و تمام می‌شد. اما وقتی قبول نمی‌کرد ناچار صاحبخانه یک من برنج یک چارک روغن یک کله قند و دو سیر چای به منزل واعظ می‌فرستاد و بدین ترتیب به جای یک ناهار یک هفته غذای مجانی می‌خورد. بله، آقای ذبیحی آقا خیلی زرنگ هستند. همینطور در علم هم دانا و توانا است. گفتم: جناب حاجی این صحبت‌ها به من چه ربطی دارد؟ گفت: آقای ذبیحی من صدقه سر تو یا صدقه سر آسید ابوتراب واعظ یک پلوی مفت و مجانی خوردم.

این هفته وقتی آسید ابوتراب روضه را خواند گفت: امروز میل دارم ناهار بمانم و مطالب مهمی را برای همه تعریف کنم. حاجی میزبان فوراً دستور داد غذای مفصلی تهیه کنند و تا غذا آماده می‌شد واعظ گفت چقدر به شما گفتم بچه‌های خودتان را به مدارس دینی نفرستید نه مدارس علمی، هیچ کدام گوش نکردید. ما امروزه با عده‌ای دشمن خطرناک مواجه شده‌ایم. چندی پیش با عبدالوهاب ذبیحی که یکی از اهالی این محلّ و کارش ابریشم‌بافی است و به قول خودش سواد ندارد مواجه شدم. وقتی گفتم صحبت کنید تا استفاده کنم گفت من سواد ندارم و نمی‌دانم الف گرد است یا دراز. شما صحبت کنید تا استفاده کنم. وقتی مذاکرات شروع شد دیدم آنچنان صحبت کرد که اگر اعظم علمای اسلام با این شخص صحبت کنند محکوم

می‌شوند ولی من به قدرت جدّ بزرگوارم او را محکوم کردم. در این حین ناهاری حاضر شد و ما یک ناهار مفصّل و لذیذی خوردیم. گفتیم: حاجی به همان حجر الاسودی که زیارتش کردی و بوسیدی و به همان عقیده‌ای که خودم دارم قسم می‌خورم که آن شب آقا سیّد ابوتراب واعظ گفت که خدا را قبول ندارد و آقا سیّد ابوالقاسم ندیم هم گواه است. می‌توانید از او سؤال کنید. تا آن شب این شخص مشرک بالله بود و خدا را قبول نداشت. بعد که خدا را قبول کرد گفت: کس دیگری را قبول ندارم، یعنی پیامبران را قبول ندارد. بنده حقّانیت رسول خدا را برایش ثابت کردم و از آن شب این شخص بی‌دین و مشرک، موحد و دیندار شد. قبل از آن نه موحد بود نه متدین. اظهارات مرا حاجی حسن بعدها برای آسید ابوتراب واعظ تعریف کرده بود و به او گفته بود: تو دروغ می‌گویی اینها خداشناسی و پیغمبرشناسی شان دو چویه است. من مسلمانم ولی خداشناسی و پیغمبرشناسی آنها بهتر از ما مسلمانان است.

چند سالی از این قضیه گذشت. هر وقت فرصتی دست می‌داد مذاکرات تبلیغی می‌کردیم. روزی جناب جوادّ قالیچه‌ای- از احبّای یزد که هنوز در قید حیات است- به من گفت: دو خواهرزاده دارم که پدرشان بهائی بوده ولی این دو از امر کناره گرفته‌اند. یکی بی‌دین شده و دیگری مسلمان است. در صورت امکان با آنها مذاکره بفرمایید. شاید به راه راست هدایت شوند. قرار شد در جلسه‌ای با آن خواهرزاده‌ای که مسلمان بود ملاقات شود و جلسات تبلیغی انجام گیرد. قبول کردم و جلسه‌ای در منزل آقای بهی تشکیل شد. سیّد محمّد که همان خواهرزاده مسلمان بود، گفته بود: من نمی‌توانم با مبلّغ بهائی‌ها صحبت کنم. یک عالم مسلمان می‌آورم که آن دو نفر باهم مذاکره کنند و من استفاده ببرم. من هم قبول کردم و در ضمن از آقای حاجی محمّد طاهر مالگیری خواهش نمودم که ایشان هم در آن جلسه شرکت کنند. وقتی وارد منزل آقا رمضان بهی شدیم، دیدم همان آقا ابوتراب با آقا سیّد محمّد نشسته‌اند. ایشان از دیدن من ناراحت شد و گفت: آقای ذبیحی، من یک ساعت و نیم بیشتر وقت ندارم. چای آوردند، نخورد. صحبت شروع شد، ولی او در بحث شرکت نمی‌کرد، فقط گوش می‌داد. شخص مبتدی به واعظ گفت: جناب آقا، جواب بدهید! واعظ گفت: مطالب عالی است، باید همه را بشنوم و یک دفعه جواب

بدهم.

در این اثنا جناب حاجی محمد طاهر مالمیری وارد شدند و اجازه صحبت خواستند و پس از ذکر مقدمه‌ای فرمودند: نود و چند سال قبل یک نفر ظاهر شد و علمای بزرگی به او ایمان آورده‌اند که ناخن کوچک هر کدام قادر بود صدها عالم نظیر علمای امروزی را به وجود آورد. بیست هزار نفر در راهش جان دادند و هم اکنون شریعتی تأسیس کرده و پیروانی دارد، آیا این شریعت بر حق نیست؟ جناب واعظ گفت: بیست و چهار سال قبل هم شخصی از هندوستان ادعا کرده و کتاب آورده و پیروانی هم دارد. بنده گفتم: یک نفر از مؤمنین و یا یک آیه از آیات او را به ما نشان بده! گفت: شما آیات و مؤمنین خودتان را به من نشان بدهید! گفتم: غیر از شما و آسید محمد تمام کسان دیگری که در این اطاق هستند بهائی می‌باشند. کتاب و آیات هم هر چه بخواهید به شما ارائه می‌دهم. کار که به اینجا کشید آسید ابوتراب طولانی شدن جلسه را بهانه کرد و جلسه پایان گرفت.

در یکی دیگر از جلسات تبلیغی که با آسید ابوتراب واعظ داشتم جناب آقا مهدی سرساز هم تشریف داشتند. وی وقتی بی‌انصافی آسید ابوتراب را در مذکرات دید، گفت: آسید ابوتراب به همان خدایی که نمی‌شناسی، اگر دین را بوکرده باشی تا چه رسد به اینکه مسلمان و دین‌دار باشی!

۲- آقامهدی سرساز

آقا مهدی سرساز سرگذشت جالبی دارد و به مناسبت گام‌های پرارزشی که در راه هدایت نفوس مهمتی برداشته است، بی‌مناسبت نیست که ذکر خیری هم از ایشان به میان آید. آقا مهدی سرساز^{۱۱} اهل یزد و به شغل پارچه‌بافی اشتغال داشت و قبل از ایمان بسیار متعصب و مغرض بود. البته بغضش از روی خلوص نسبت به دیانت اسلام بود نه اینکه دشمنی خاص با بهائیان داشته باشد و گمان می‌کرد بهائیان مخرب شریعت اسلام هستند و دشمن رسول الله و خدا، کلیددار مسجد هم بود.

۱۱- آقا مهدی سرساز چون شب‌ها سرچپ می‌ساخت و روزها ابریشم‌بافی می‌کرد به سرساز معروف شده بود.

صبح‌ها درب مسجد را باز می‌کرد. مردم می‌رفتند نماز می‌خواندند و می‌رفتند. اما موقعی که یک نفر بهائی را می‌دید، ناراحت و عصبانی می‌شد و حرف‌های رکیک و زشت می‌زد، گریه می‌کرد و می‌گفت: خدایا! چرا این مردم از ظلّ شریعت اسلام خارج شده‌اند؟ به هر وسیله‌ای متوسّل می‌شد که بهائی‌ها را بشناسد و بعداً اذیت کند.

در آن روزها محافل عید رضوان با حضور سه الی چهار هزار نفر تشکیل می‌شد که هزار نفر آنها بهائی و بقیّه غیر بهائی بودند. در چنین جلساتی بهائی از غیر بهائی به سختی شناخته می‌شد ولی معذّلتک ایشان چند نفر را می‌شناسد و در نظر می‌گیرد که یکی از آنها کارگر حمّام بود. صبح روز بعد که آقا مهدی سرساز به حمّام می‌رود تا غسل کند و پاک شود زیرا شب قبل یک لیوان شربت بهائیان را خورده بود، کارگر حمّام که روز قبل در جلسه عید رضوان آقا مهدی را دیده بود به تصوّر اینکه او بهائی است می‌گوید: الله ابهی، آقا مهدی که او را شناخته بود، عصبانی می‌شود و کتک فراوانی به او می‌زند و او را از حمّام بیرون می‌کند و در حمّام را قفل می‌زند و می‌گوید: در حمّام را باز نمی‌کنم تا حمّام را تمیز کنید و در مسجد را هم باز نمی‌کنم تا چند نفر بهائی این محله را بکشید!

آن روز کارگر حمّام و شش نفر دیگر را حسابی اذیت و آزار می‌دهد و مردم را تشویق می‌کند که آنها را کتک بزنند. آقا مهدی از شدّت ایمان و ایقان همه روزه چنین صحنه‌هایی را به وجود می‌آورد. او چنان در معتقّدات خود ثابت و راسخ بود که به مهدی انزلنا معروف بود. مزاحمت او ادامه داشت تا اینکه حکومت یزد معزول شد و حکومت جدید نسبت به امر خوشبین بود. احبّاء از آقا مهدی شکایت کردند و گفتند: این شخص همه روزه مزاحمت برای احبّای بی‌گناه فراهم می‌کند. حکومت می‌پرسد: چکاره است؟ می‌گویند: ابریشم‌باف. کدخدای محلّ که غلامحسین پیر محمد بود و او هم نسبت به امر خوشبین بود مأمور می‌شود، آقا مهدی را به دارالحکومه بیاورد. کدخدا به کارخانه پارچه‌بافی می‌رود و سیلی محکمی به او می‌زند و می‌گوید: فلان فلان شده چه کرده‌ای که حکومت این اندازه از دست تو عصبانی شده؟ و او را به دارالحکومه می‌برد.

آقا مهدی در راه دارالحکومه مرتّباً این ذکر را تکرار می‌کرده است: نادعلی،

علی، یاعلی. وقتی وارد دارالحکومه می‌شود، حکومت می‌گوید: آقا مهدی، استاد از تو شکایت کرده که پارچه‌ها را بد بافته‌ای و باید چوب بخوری! آقا مهدی می‌گوید: حضرت والا به سر مبارکتان قسم در یزد کسی بهتر از من پارچه نمی‌بافد! حکومت دستور چوب زدن می‌دهد. یک بار (خروار) ترکه (چوب تر) صاف می‌کنند که او را چوبکاری کنند. فراش‌های حکومتی که مسلمان و کم و بیش قضیه را می‌دانستند برای کمک به او سعی می‌کنند، پارچه شلوارش را روی پایش بکشند که چوب‌ها روی شلوار بخورد و ساق پاهایش کمتر درد احساس کند و او خیال می‌کند می‌خواهند شلوارش را بیرون بیاورند و چوب را روی بدن لخت او بزنند. از ترس شلوارش را محکم می‌چسبد و مانع می‌شود که پاهایش محفوظ بماند فراش‌ها هم عصبانی شده می‌گویند: به درک! به جهنم! محکم او را می‌بندند و چوب می‌زنند. هر بار که چوب‌ها به پایش می‌خورد می‌گوید: نادعلی، علی، یاعلی! حکومت عصبانی می‌شود. دستور ادامه چوب زدن را می‌دهد. فراش‌های اول خسته می‌شوند. دسته دوم وارد کار می‌شوند. به او می‌گویند: به جای این ذکر بگو: حضرت والا غلط کردم مرا ببخش! او توجهی نمی‌کند و ذکر خودش را تکرار می‌کند. البته آنقدر چوب می‌خورد تا بی‌هوش می‌شود. وقتی به هوش می‌آید او را روی الاغ انداخته به منزل می‌برند. در قدیم مرسوم بود که هزینه چوبکاری را مقصر باید پردازد و او چون فقیر بود مردم محله جمع شدند و پنجاه ریال بابت هزینه چوبکاری به فراش‌های حکومتی پرداختند.

چون آن روزها وسیله معالجه کامل وجود نداشت زخم‌های آقا مهدی سه ماه طول کشید تا بهبود یافت. تا اینکه روزی با عصا آزمایشی وارد کوچه می‌شود. ناگهان چشمش به آقا محمد علی سمسار، یکی از مؤمنین می‌افتد. فوراً بنای فحاشی را می‌گذارد و با کمال قدرت فحش می‌دهد. چون کوچه خلوت و پای آقا مهدی مجروح بوده، آقا محمد علی سمسار از فرصت استفاده نموده و تعدادی از فحش‌ها را به او پس می‌دهد. آقا مهدی که قادر نبود ایشان را کتک بزند عصا را بر سر خودش می‌زند و فریاد می‌زند: ای وای دین از دست رفت! کار بجایی رسیده که بابیان به مسلمانان فحش می‌دهند. کسی به کمک او نمی‌رسد. تصمیم می‌گیرد، به منزل آخوند ملا حسین پسر حاجی ملا باقر اردکانی برود و از آقا محمد علی سمسار

شکایت کند.

حاجی ملا باقر یکی از علمای دورهٔ بابیان بود. اما فرزندش از موهبت ایمان بهره‌ای نداشت. شش ساعت طول کشید تا عصازنان پانصد متر راه را طی کرد و هنگام ظهر به منزل آخوند ملا حسین می‌رسد. وقتی وارد می‌شود می‌بیند آخوند در حوضخانهٔ منزل نشسته و با کمال تبختر و جلال بر اریکهٔ ریاست جالس و انواع و اقسام میوه‌ها در جلوی او قرار دارد. جناب آخوند با اشتهای فروان مشغول خوردن است و حتی تعارف خشک و خالی هم به او نمی‌کند. می‌گوید: جناب آخوند در زمانی که شما بر مسند خلافت جالسید آیا سزاوار است یک نفر بهائی به یک نفر مسلمان فحاشی کند؟ آخوند در حالیکه میوه در دهان می‌گذارد بدون اینکه سرش را بلند کند می‌گوید: آقا مهدی از دست من کاری ساخته نیست. خدا صاحب ملک را برساند!

این منظره و پیش آمد آقا مهدی را تکان داده از خواب غفلت بیدار می‌شود و متوجه می‌شود که این آخوندها آنچه بر بالای منبر می‌گویند با آنچه عمل می‌کنند چه اندازه فاصله دارد و:

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌رسند آن کار دیگر می‌کنند

آقا مهدی به فکر تحرّی حقیقت می‌افتد و با یکی از احبّائی که او را خیلی اذیت کرده بود وارد مذاکره می‌شود. شخص بهائی متوکلاً علی الله و با ترس مذاکرات امری را آغاز می‌کند و آنقدر ادامه می‌دهد تا آقا مهدی به شرف ایمان مشرف می‌گردد. این مؤمن بالله پس از آن چنان مشتعل و منجذب گردید که نفسی بدون ذکر الهی نکشید و گروه زیادی را در ظلّ شریعت الله وارد ساخت که بعضی از آنها هنوز در قید حیاتند و مصدر خدمات مهمّی می‌باشند.

چندی بعد از ایمانش جناب غلامحسین بناتک در یزد شریعت شهادت نوشیدند. یکی از مسلمین که شنیده بود آقا مهدی بهائی شده و علناً تبلیغ امر بهائی می‌کند فرصت را مناسب دانسته برای کشتن آقا مهدی قیام می‌کند و به منزل آقا مهدی می‌رود و او را صدا می‌کند. آقا مهدی می‌گوید: با من چه کار داری؟ می‌گوید:

می‌خواهم تو را ببرم منزل حاجی محمد جعفر و حکم قتل را بگیرم! می‌گوید: برو، دست از سر من بردار! می‌گوید: از هر کس دست بکشم از تو دست بر نمی‌دارم زیرا تو قبلاً مزاحم بهائی‌ها بودی و حالا مبلغ آنها شده‌ای. آقا مهدی می‌گوید: حاضر، به شرط اینکه قول بدهی تا در منزل آقا شیخ محمد جعفر مرا نکشی و او قول می‌دهد و به طرف منزل شیخ حرکت می‌کند. در راه که می‌رفتند، به هر جا که می‌رسیدند، عده‌ای اجتماع کرده بودند. برای اینکه خطری متوجه آقا مهدی نشود آن شخص هم راهش را تغییر می‌دهد. به منزل شیخ محمد جعفر می‌رسند و درب را می‌زنند. موقعی که خادم شیخ درب را باز می‌کند آن شخص مسلمان می‌گوید: برو به شیخ بگو فلانی یک نفر بهائی را آورده که حکم قتلش را بگیرد! خادم می‌رود و پس از چند دقیقه مراجعت می‌کند و می‌گوید: جناب شیخ تشریف ندارند! شخص مسلمان به آقا مهدی می‌گوید: بیا برویم منزل یک مجتهد دیگر. آقا مهدی می‌گوید: من جای دیگر نمی‌آیم. اینجا بست است. هیچکس نمی‌تواند، مرا از اینجا خارج کند. شخص مسلمان می‌گوید: آقا مهدی، من در راه چندین مرتبه راه را تغییر دادم و تو را از خطر کشتن نجات دادم و به قولم وفا کردم و تا درب منزل شیخ مجتهد تو را نکشتم و تو هم قول دادی با من بیایی. تو هم به قولت وفا کن و با من بیا! آقا مهدی می‌گوید: من هم به قول خودم وفا کردم و تا منزل شیخ محمد جعفر آمدم و بیشتر از این نمی‌آیم! آن شخص هر چه التماس می‌کند که با او به منزل مجتهد دیگر برود که حکم قتلش را بگیرد، آقا مهدی قبول نمی‌کند، تا اینکه شب فرا می‌رسد. آن شخص مسلمان می‌رود و آقا مهدی بدین ترتیب نجات پیدا می‌کند.

این خادم امر الهی تا سنّ هفتاد سالگی در نهایت ثبوت و رسوخ و تسلیم و رضا به خدمت امر مالک اَنام مشغول بوده است و بسیاری از نفوس غافله را که نظیر خودش در دیانت سخت و متعصب بودند و هر کس از عهده تبلیغشان بر نمی‌آمد، به شریعه ربّانیه هدایت فرمود. پس از صعود به عالم ملکوت در بقعة الخضراء یزد در جوار مرقد حضرت افغان به خاک سپرده شد.

ای خوشا آنان که بگذشتند و هم بگذاشتند در نکونامی به عالم یادگار خویش را علیه رضوان الله و غفرانه.

۳- بذری که بارور شد

فهرج نام دهکده‌ای است در ۳۰ کیلومتری شهر یزد که اهالی آن عموماً متعصب و از طلوع مظهر ظهور الهی بی‌خبر. به حدی که در آن محل فقط یک نفر بهائی زندگی می‌کرد و او هم کدخدای ده بود. آن شخص به خاطر مقامی که عهده‌دار بود جرأت ابلاغ امر الهی را نداشت. بارها این پیرمرد مؤمن را در یزد زیارت کردم و هر بار پرسیدم: آیا در فهرج با کسی مذاکره تبلیغی داری؟ و او جواب می‌داد: در فهرج نفوس مستعده یافت نمی‌شود و تبلیغ اثری ندارد. این جریان ادامه داشت تا اینکه در بحبوه جنگ بین الملل اول از طرف محفل مقدس روحانی یزد مأموریت یافتیم به فهرج رفته امر الهی را به اهالی از خدا بی‌خبر آن محل ابلاغ کنیم. روز اول محرم از یزد حرکت کردم در ۱۸ کیلومتری به ده خویدک رسیدم و در جلسه عید که با حضور یار و اغیار تشکیل شده بود شرکت کردم و ابلاغ کلمه نمودم. از این پیش آمد خوشحال شدم و آن را به فال نیک گرفتم. روز دوم محرم به اتفاق آقای محمد علی اتحادی و حاجی مهدی شهیدزاده به طرف فهرج حرکت کردیم.

یکی از همراهان که دوجرخه داشت زودتر به فهرج رسید. قبلاً، به او گفتم: از نظر رعایت حکمت بهتر است اهالی از جریان ورود ما مطلع نشوند. اما وقتی که به فهرج رسیدم گفتم: مردم پرسیدند، چه عجب که او سراغ منزل علی میرزا رضای کدخدا را گرفته بود و آنها از موضوع آگاه شدند. بنده گفتم: با این حال بهتر است حکمت را از دست ندهیم و فوراً به خاطرم رسید که در یزد با مسلمان متعصبی به نام پنجه علی آشنایی داشتم و او تعریف کرده بود که او دو داماد به نام‌های میرزا آقا و دیگری موسوم به علی آقا در فهرج دارد. اگرچه هیچ کدام از آنها را قبلاً ندیده بودم و نمی‌شناختم ولی تصمیم گرفتم به منزل میرزا آقا برویم. از چند نفر کسبه که زیر بازار ایستاده بودند و صحبت می‌کردند پرسیدم: منزل میرزا آقا کجا است؟ گفتند: کدام میرزا آقا؟ نصف اهالی این محل میرزا آقا هستند. گفتم: منزل علی آقا کجاست؟ گفتند: نصف بقیه هم علی آقا هستند. گفتم: میرزا آقا که داماد پنجه علی است. گفتند: این شد حرف حساب! ده ما یک پنجه علی بیشتر ندارد و ما را به منزل میرزا آقا راهنمایی کردند.

وقتی درب منزل میرزا آقا را زدیم پرسید کی هستیم و چکار داریم. گفتیم: مسافریم و چون برف می بارد احتیاج به جا و غذا داریم. ما را پذیرفت و به گرمی استقبال کرد. از طرف دیگر اهالی ده به علی میرزا رضا کدخدا که تنها مؤمن آن ده بود، ورود ما را خبر دادند. ایشان با وجودی که مریض و بستری بود و از هویت ما اطلاعی نداشت قاصدی فرستاد و ما را به منزل خود دعوت کرد.

پس از صرف ناهار به منزل کدخدا رفتیم. طولی نکشید که پسرش وارد شد و از مذاکرات ما فهمید که ما هر سه نفر بهائی هستیم و به دیدن پدرش آمده ایم. از این جریان بسیار عصبانی و ناراحت شد و حالش تغییر کرد. از او پرسیدیم: از اینجا تا مهریز چقدر فاصله است؟ گفت: چیزی نیست. اگر حالا که دو ساعت به غروب است حرکت کنید غروب آفتاب به مهریز می رسد. چون می دانستم پیمودن پنج فرسخ راه به مدت دو ساعت آن هم در فصل زمستان و هوای برفی ممکن نیست دریافتیم که پسر کدخدا، چون مؤمن نیست، از آمدن ما ناراحت است و می خواهد هر چه زودتر به طرف مهریز حرکت کنیم و شب گرفتار سرما و برف و باران شده و در بیابان تلف شویم.

اما برعکس پسر پدر اصرار داشت شب را در فهرج بمانیم. ماهم تسلیم شدیم و ماندیم. ولی چه شبی! شبی که هرگز فراموش نکرده و نخواهم کرد. بعد از این صحبت ها پسر کدخدا از منزل خارج شد و دو ساعت بعد مجدداً برگشت و گفت: "لام علیکم" ^{۱۲} من خیلی مؤدب جواب دادم: علیکم السلام، آقا! و بلافاصله به دنبالش یک نفر دیگر آمد و به همان نحو سلام کرد و همینطور یکی دیگر، تا تعداد میهمانان پسر کدخدا به هیجده نفر رسید. همین که نشستند و چپق های دراز خود را روشن و پُک زدند، دود چپق آنقدر زیاد بود که با وجود نور چراغ، صورت ها به خوبی دیده نمی شد و هیاکل بزرگ و کوچک حاضرین در آن اطاق پر از دود که تنفس به سختی امکان داشت منظره وحشتناکی به اطاق داده بود. گویی حافظ شیرین سخن در وصف چنین شبی سروده است:

۱۲- "لام علیکم" اصطلاح داشی ولاتی "سلام علیکم" است که داش ها ولات ها به کار می برند.

شب تاریک و بیم موج گردابی چنین هائل کجا داند حال ما سبکباران ساحل‌ها
در این اثنا یکی از مهمانان خطاب به سایرین گفت: آیا بخاطر دارید که چطور
فلانی را پی بریدیم، فلان شخص را سر بریدیم، یکی را کور کردیم و هیچ مسأله‌ای
پیش نیامد، ما اینگونه اشخاصی هستیم. هرکس را بخواهیم مثل گنجشک سر
می‌بریم. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. از ذکر این جملات دانستم:

دام سخت مگرایار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

به قوه توکل توسل جستم و با استمداد از امدادات غیبی الهی، آغاز صحبت کردم و
گفتم: در این ماه مبارک محرم این حرف‌ها چیست؟ امشب باید راجع به وقایع
جانگداز زندگانی حضرت حسین ابن علی صحبت کرد.

مدّت دو ساعت درباره شقاوت‌ها و دشمنی‌های یزید ابن معاویه و مظلومیت
حضرت سید الشهداء و شهدای دشت کربلا مطالبی بیان داشتم. ذکر مصائب
شهدای صحرای کربلا چنان در آنها تأثیر گذاشت که همه دست‌های خود را به سر
می‌زدند و اشک مانند سیل از چشمانشان جاری بود. بلند بلند گریه می‌کردند و
می‌گفتند: ای جانمان به فدای سید الشهداء! کار که به اینجا رسید، مطلب را تمام
کردم. حاضرین گفتند: چه مطالب شیرینی، تا به حال چنین روضه‌ای از هیچ
آخوندی نشنیده بودیم! خدا اموات را بیامرزد!

آن شب به همین ترتیب گذشت و همه به منازل خود رفتند، ما هم خوابیدیم.
ولی آن شب خواب عجیبی دیدم که حضرت مولی‌الوری از ارض اقدس خلعتی
برایم به یزد فرستاده‌اند. مرحمتی مبارک مدّتی در منزل آقای محمد حریری مانده بود
و من از آن اطلاعی نداشتم. وقتی آن خلعت را زیارت کردم، دیدم عنایتی مبارک
یک جلیقه است. بوسیدم و پوشیدم. صبح که از خواب بیدار شدم، چنین تعبیر کردم
که در این شوره‌زار بذری بارور خواهد شد و مسافرتم بی نتیجه و ثمر نخواهد ماند.
وضو گرفتم که نماز بخوانم، دیدم مهمانان شب قبل یکی بعد از دیگری وارد شدند و
هر کدام مقداری خوراکی نظیر چغندر، شلغم، شیر، ماست و نان آورده‌اند و گفتند:
اینها را برای روضه‌خوان آورده‌ایم. چون موقع را مناسب دیدم در مقابل آنها رو به قبله
اهل بهاء ایستادم و با صدای بلند نماز وسطی، لوح مبارک احمد و چند مناجات

عربی و فارسی تلاوت کردم و مدّتی هم مذاکرات امری جریان داشت. پس از صرف صبحانه تصمیم گرفتیم به مهریز حرکت کنیم. امّا پسر کدخدا بر خلاف شب گذشته که اصرار به رفتن ما داشت، آن روز الحاح در ماندنمان داشت و مرتّب می‌گفت: امروز ناهار را باهم خواهیم بود ولی چون حکمت بیش از این اجازه نمی‌داد به طرف مهریز حرکت کردیم. وقتی که زیر بازارچه فهرج رسیدیم، قصاب محلّ جلوی ما را گرفت و از من پرسید: آیا شما هستید که دیروز منزل کدخدا بودید و ذکر مصیبت امام حسین را کرده‌اید؟ گفتم: بله. گفت من نذر کرده‌ام که روضه امام حسین بخوانم و گفتم: شما بمانید و روضه را بخوانید! گفتم: امروز باید به مهریز بروم، انشاءالله در سفر آینده. از او اصرار و از من انکار، سرانجام به شرط اینکه بار دیگر که به فهرج بروم و روضه بخوانم، از دست او نجات یافتم. این قضیه گذشت تا تابستان سال بعد که بار دیگر به راهنمایی دو برادر مؤمن علی اکبر و حسین مجاهد پسران برادر کدخدا که در یزد ساکن بودند، به فهرج رفتیم. قبل از اینکه ما سه نفر حرکت کنیم یکی از اهالی محلّ خود را به فهرج می‌رساند و خبر می‌دهد که ۲۵ نفر بهائی به طرف ده فهرج حرکت کرده‌اند و این خبر اهالی را وحشت زده ساخته و همگی به باغستان رفته بودند و وقتی وارد شدیم فقط کدخدا در منزل بود.

روز بعد که مطلع شدند ما فقط سه نفر هستیم به خانه‌های خود بازگشتند و دور ما جمع شدند. من هم که فرصت را مناسب دیدم تصمیم گرفتم امر الهی را به عموم ابلاغ کنم تا سرنوشت هر چه مقدّر بود تحقّق پذیرد. مدّت دو ساعت راجع به اصول معتقدات بهائی و بشارات کتب انبیای قبل صحبت کردم. بعد یکی از پیرمردان حاضر در جمع پرسید: آیا شما آیاتی هم دارید؟ گفتم: آیات این ظهور بیش از چندین برابر قرآن است. گفتم: چیزی از این آیات را می‌توانی برایم بخوانی؟ گفتم: بلی و لوح احمد عربی را با فصاحتی که مقدور بود از حفظ خواندم. وقتی تمام شد گفتم: به رسول خدا سوگند که این آیات، آیات حقّ است و از جانب خدا. گفتار پر احساس این مرد سالخورده موجب هدایت یکی از مستمعین شد و در ظلّ امر الهی وارد گردید.

چندی بعد از این واقعه علی اکبر مجاهد که راهنمای سفر دوم بود برایم تعریف کرد: هیجده نفری که شب اوّل در اطاق منزل کدخدا اجتماع کرده بودند قبلاً به

بیابان رفته و با قرآن هم قسم شده بودند که در همان شب بطور دسته جمعی تو را بکشند. ولی اراده الهی چنان تعلّق نگرفته بود و من از دست هیجده نفر قاتل جان سالم بدر برده بودم. ولی گفتم: ای برادر خون من لیاقت آن را نداشت که شجره امر الهی را آبیاری کند، من از بلا نمی ترسم.

روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق چهار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

۴- کشیش اصفهانی

حدود سال ۱۳۰۵ شمسی روزی به دارالتبلیغ حضرات مسیحی یزد رفتم. کشیش دارالتبلیغ میرزا ابوالقاسم از اهل اصفهان بر مسند ریاست جالس بود. ایشان قبلاً مسلمان و پیشکار دارایی بود وقتی که منتظر خدمت شد به منظور تحصیل تکه نانی به دیانت حضرت مسیح گروید و خیلی زود به مقام کشیشی نائل آمد. در کنار دارالتبلیغ بیمارستانی قرار داشت که حضرات مسیحی آن را اداره می کردند.

در محلّ دارالتبلیغ شش نفر حضور داشتند. دو نفر طلاب علوم دینی و دو نفر دیگر موسوم به محمد و حسین مسلمان، یک نفر زردشتی و یک نفر زردشتی نژاد بهائی که دو نفر اخیر در بیمارستان کار می کردند. پس از نشستن چای آوردند که نوشیدم ولی دو نفر طلاب از نوشیدن چای خودداری کردند و از من نیز رنجیدند. به هر یک از حاضرین کتاب مقدّس داده شد که مطالعه کنند ولی هیچ کدام به کتاب ها نگاه نمی کردند.

جناب کشیش کتاب مقدّس را باز نموده و بیان حضرت مسیح را در باب معجزه به این مضمون تلاوت کرد. حضرت مسیح دو ماهی و پنج قرص نان آورد. جمع کثیری حدود هزار نفر آن را خوردند و دوازده زنبیل آن هم باقی ماند. بنده گفتم: کشیش، الآن سه بعد از ظهر است و ما هفت نفر هستیم. تازه هم ناهار خورده ایم و گرسنه نیستیم. با این حال به شما قول می دهم که اگر دو ماهی و پنج دانه نان بیاورید ما می خوریم و چیزی هم باقی نمی ماند. او جوابی نداد و من هم از گفته خود پشیمان شدم که چرا به این زودی وارد بحث شده ام.

کشیش سپس بیانات خود را ادامه داد و گفت: بعد از حضرت مسیح ۲۴ پیغمبر کاذب ظهور می‌کنند که عموماً گمراهند و راهزن و مردم را اغوا می‌کنند. یکی از طلاب پرسید: جناب کشیش دربارهٔ جدِّ بزرگوارم حضرت رسول چه نظری دارید؟ جواب داد: من نظرم را دادم. طلبه سؤال خود را تکرار کرد. کشیش گفت: او هم یکی از آن بیست و چهار نفر بود! طلبه سید عصبانی شد و گفت: پس مسیحیان هم بابی شده‌اند. کشیش گفت: مسیحی بابی نمی‌شود. طلبه گفت: من به چشم خودم عکس میرزا علی محمد شیرازی که بابی است با چند نفر مسیحی دیده‌ام. من برای شخص عالم توضیح دادم در زمان میرزا علی محمد شیرازی یعنی نود و چند سال قبل وسایل عکاسی نبوده است و هیچیک از مسیحیان هم به ایشان ایمان نداشته‌اند. البته منظور طلبه عکس حضرت عبدالبهاء همراه با عده‌ای از احبای غرب بود. طلبه خیلی ناراحت شد ولی چیزی نگفت.

من از کنار متحرّیان حقیقت بلند شدم و در جوار جناب کشیش نشستم و گفتم: امروز من از شما خیلی متشکرم. من خلق دورهٔ اسلام هستم و حقّانیت حضرت مسیح را از قرآن آموخته‌ام چون حضرت محمد به رسالت حضرت مسیح شهادت داده‌اند. من هم ایشان را پیغمبر بر حقّ می‌دانستم. حالا که می‌گویید حضرت محمد دروغگو بوده است پس حقّانیت حضرت مسیح هم برای من متزلزل می‌شود. بنا بر این تکلیف من چه می‌باشد؟ گفت: روز دوشنبه بیایید منزل، شما را به راه راست هدایت می‌کنم. گفتم: جناب کشیش فرمایشاتتان را همین جا بفرمایید که سایرین هم استفاده کنند. گفت: وقت ندارم! گفتم: وقت شما مخصوص ارشاد خلق است. هر شب تا ساعت شش نشسته بودید و با متحرّیان حقّ و حقیقت مذاکره می‌کردید. امشب هم باید بمانید و حقّانیت حضرت مسیح را برای من اثبات کنید! آستین لباسش را گرفتم و گفتم: اجازهٔ حرکت به شما نمی‌دهم! با عصبانیت گفت: چند بار گفتم، روز دوشنبه بیایید و تمام مطالب را شرح می‌دهم و شما را قانع می‌کنم. گفتم: شاید تا روز دوشنبه من بمیرم! گفت: قول می‌دهم که نمی‌میرید! آستینش را کشید و خطاب به آن شخص بهائی زردشتی نژاد گفت: آقای سروش، آقایان می‌روند درب را ببندید و از دارالتبلیغ خارج شد.

آقای سروش گفت: آقای ذبیحی، کشیش می‌خواهد نان بخورد او را اذیت نکن!

طلاب از حرف آقای سروش خوشحال شدند و همگی رفتند ولی طلبه سید نشسته بود. بنده هم فرصت را مغتنم شمرده باب صحبت را باز کردم و گفتم: اینها مسیح را هم نشناخته‌اند. اگر کسی یکی از انبیاء را بشناسد همه را می‌شناسد. علت این است که ایمان اینها تقلیدی است نه تحقیقی.

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دوصد لعنت بر این تقلید باد

مطالبم تمام شد، منتظر بودم که او دارالتبلیغ را ترک کند که من هم بروم ولی همینطور نشسته بود و یک کلمه حرف نمی‌زد و گوش می‌داد. ساعت هفت بعد از ظهر از دارالتبلیغ خارج شدم. او هم به دنبال من حرکت کرد. تند می‌رفتم، تند می‌آمد. آهسته حرکت می‌کردم، آهسته حرکت می‌کرد. تا اینکه به محل خلوتی رسیدیم. گفت: آقا، عرضی دارم. گفتم: بفرمایید! گفت: پایه معلومات شما چه حد است؟ گفتم: به حدی که نمی‌دانم الف گرد است یا دراز! ولی باور نکرد ناچار قسم خوردم تا باور کند. گفت: عقیده‌ات چیست؟ خندیدم و گفتم: شما مسلمان هستید. جد شما فرموده‌اند: واستر ذهابک و ذهابک و مذهبک! یعنی پول و راه و عقیدت را مستور دار. این چه سؤالی است که از من می‌کنید؟ گفت: تو را به حق جدّم قسم می‌دهم بگو چه عقیده‌ای داری؟ گفتم: به جدّت قسم که من بهائی هستم. گفت: ممکن است امشب با هم مذاکره کنیم؟ گفتم: البتّه.

چون منزل ما برای پذیرایی میهمان مناسب نبود به خانه حاج محمد زائر رفتیم و به درگاه جمال مبارک توجّه و آرزو نمودم که این متحرّی حقیقت را خودش هدایت و ارشاد فرماید. در آن شب بحث ما به اوج خود رسید و او خیلی منقلب شد. شب دوم و سوم هم مذاکره ادامه یافت. شب چهارم غیبت کرد ولی شب پنجم در جلسه بیت شرکت کرد و در همان شب فضل و موهبت جمال اقدس ابهتی شامل حالش شد و قلبش به نور ایمان الهی روشن و منیر گردید.

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم

ایشان آقا سید هدایت الله نام داشتند و به مجرد ایمان چنان مشتعل و منجذب شد گویی کوه آشفشانی دهان باز کرده است. اجازه خواست خطابات حضرت عبدالبهاء را از مجلّه نجم باختر استخراج نموده حفظ کند و بالای منبر برای

مستمعین بخواند. می‌گفت: این بیانات مبارک است که می‌تواند مردم را به صراط مستقیم و منهج قویم هدایت کند. حاج محمد زائر گفت: آقا، در خانواده ذبیحی یعنی کسی که تو را از وادی سرگردانی و گمراهی نجات داد تا به حال چندین نفر شهید شده‌اند. می‌دانی چرا؟ برای اینکه همین مطالب را به مردم می‌گفتند. شما باید با نهایت حکمت و به تدریج که نفوس مستعد را ملاقات کردید درباره این ظهور اعظم با آنها مذاکره کنید! اما اشتیاق و انجذاب او ناگهان شعله‌ور شد و به تبلیغ امر مالک اتمام قیام کرد.

طولی نکشید که همه مردم از عقیده‌اش آگاه شدند و به اذیت و آزارش پرداختند. ناچار به صلاح‌دید محفل مقدس روحانی یزد ترک یار و دیار کرد و تا ۲۵ سال از این شیدایی امر جمال مبارک نشانی بدست نیامد. همه از حال و احوال او بی‌خبر بودند تا اینکه روزی جناب حاج محمد زائر برای انجام کاری به اداره ثبت اسناد یزد می‌رود. در اطاق رئیس اداره شخصی آهسته به او می‌گوید: الله ابھی! جناب حاج محمد زائر، حال شما چطور است؟ حاجی می‌پرسد: شما کی هستید؟ می‌گوید: من آسید هدایت الله هستم. آقای ذبیحی چطورند و چکار می‌کنند؟ او درباره خودش می‌گوید که در اداره کل ثبت کار می‌کند و مأموریت دو روزه یزد دارد و دوباره مراجعت می‌کند. حاجی محمد می‌گوید: کاری در اداره ثبت دارد که مدت‌ها است انجام نگرفته است و هر روز مراجعه می‌کند بدون نتیجه. ایشان در همان ساعت کار حاج محمد زائر را انجام می‌دهد و خدا حافظی کرده و می‌رود.

۵- مسافرت به افغانستان

در سنه ۱۳۱۱ که حضور مبارک حضرت ولی امر الله مشرف شدم و به مدت هیجده روز از خوان نعمت الهی در محضر مبارک مزروق بودم یک روز فرمودند: احبای ایران باید افغانستان و احبای عراق، سودان و حبشه را فتح کنند. پس از مرخصی از حضور مبارک به طهران آمده و به منزل آقای سید حسین هاشمی زاده رفتم. جناب هاشمی زاده یکی از ناشرین نفحات الله و خادمین صمیمی امر الله بودند که اکنون به ملکوت ابھی صعود نموده‌اند. در محضر ایشان شخصی را ملاقات کردم که آشنایی

با ایشان نداشتم من از بیانات مبارک و شرح تشرّف خود و ایّام پر سعادتى که هرگز فراموش نمى شود برای حاضرین صحبت کردم در ضمن گفتیم مولای اهل بهاء فرموده اند: احبّای ایران باید افغانستان و احبّای عراق، سودان و حبشه را فتح کنند. جناب هاشمى زاده فرمودند: اگر توبه آن حدود مسافرت کنی، من هم مى آیم. بنده عرض کردم: اگر توفیق رفیق گردد چه سعادتى بالاتر از این!

پس از خدا حافظى میهمان جناب هاشمى زاده هم با من منزل را ترک کرد. در بین راه به من گفت: من میرزا هاشم یارشاطر برادر میرزا یعقوب متّحده، شهید شجاع کرمانشاه هستم. امشب را مى خواهم قدری گردش کنیم. از ساعت هفت بعد از ظهر تا دو بعد از نیمه شب در خیابان های طهران مخصوصاً محلی که در حال حاضر بلوار الیزابت نام دارد و آن وقت بیابانی شتزار بیش نبود گردش کردیم و تمام مدّت ایشان تشرّفشان را به حضور حضرت عبدالبهاء ارواحنا لمظلومیة الفدا شرح دادند. بعد از آن به منزل ایشان که در خیابان امیریّه بود، رفتیم. ساعت چهار بعد از نیمه شب وارد منزل شدیم که شامل چند اطاق بود و در هر اطاق یک خانواده زندگى مى کردند. جناب یارشاطر فرمودند: شما بخوابید و خودشان به دعا و مناجات مشغول شدند. از شنیدن صدای مناجات برخاسته با ایشان هم صدا شدم.

بعد از تلاوت آیات و الواح فرمودند: خانواده ما قبل از اقدام به هر کار امری یک شب به دعا و مناجات مى گذرانند و من حالا مى خواهم درباره مسافرت افغانستان با تو صحبت کنم و میل دارم برای اعلان کلمة الله و اجرای امر مولای محبوب با شما به افغانستان بروم. بنده عرض کردم: امیدوارم این توفیق نصیب شود. ایشان فوراً عریضه ای به ساحت مولای بی همتا عرض کرده رجای مسافرت به افغانستان را برای من و خودشان نمودند. در آن تاریخ شصت روز از صعود حضرت ورقه علیا، خانم اهل بهاء گذشته بود. در این هنگام شب به پایان رسید اما چه شب با سعادتى بود! چه مبارک سحرى بود و چه فرخنده شبی!

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است. هوا روشن شد، فرزندان جناب یارشاطر بیدار شده هر یک مشغول کارى شدند. پرسیدم: اینان فرزندان کی هستند؟ فرمودند: فرزندان من هستند. در آن زمان همگى خردسال بودند ولی هم اکنون همگى بزرگ شده و بحمدالله در ظلّ عنایات جمال

قدم موفّق به خدمت مالک قدم هستند. همسر ایشان هم در آن زمان صعود کرده بودند. عرض کردم: جناب یارشاطر شما با صعود همسرتان و این تعداد فرزندان چگونه می‌خواهید به افغانستان بیایید؟ فرمودند: نقشه‌اش را کشیده‌ام. دو نفر را می‌گذارم پرورشگاه و دو نفر دیگر را هم هر یک به یکی از اقوام می‌سپارم. بنده از انقطاع این خادم صمیمی و روحانیت این شیدایی روی بهاء خیلی متأثر شدم. به هر حال آن شب گذشت.

هفتاد روز پس از آن سواد لوح عنایتی مبارک حضرت ولیّ امرالله را جناب یارشاطر توسط جناب دکتر برجیس شهید، شجاع کاشان، در یزد به من رسانیدند. در آن لوح که بسیار مفصل است هیکل مبارک آن شب اظهار عنایت فرمودند و سپس فرمودند که مبلّغی به آن صفحات اعزام شد. منتظر نتیجه هستیم بعد توسط محفل مرکزی اطلاع داده می‌شود. چندی بعد اصل لوح را جناب یارشاطر برای بنده فرستادند و نوشتند که این لوح حقّ تو است. طولی نکشید که خبر صعود جناب یارشاطر به بنده رسید و قلب مرا جریحه‌دار کرد. از این رو امیدم برای مسافرت به افغانستان قطع شد.

حدود چهل سال از این جریان گذشت تا اینکه در سنّه ۱۳۵۱ شمسی جناب هادی رحمانی شیرازی عضو هیئت مشاورین قاره‌ای در طهران فرمودند: آقای ذبیحی می‌توانید به افغانستان بروید؟ عرض کردم: نهایت آرزویم این است ولی هفتاد و دو سال از ستم می‌گذرد و برای این مسافرت خیلی ناتوان هستم ولی با وجود این اگر چنین امکانی فراهم شود به آرزوی دیرینه‌ام رسیده‌ام. در حال حاضر از طرف لجنه نشر نفحات ملّی مهاجرت، مأموریت به مسافرت دارم. پس از مراجعت آمادگی خود را به عرض جنابعالی می‌رسانم. فرمودند: این سفر را برای سایرین بگذارید و به افغانستان بروید چون وجود شما خیلی لازم است. چون آن مسافرت به اجازه محفل مقدّس ملّی ایران بود، به آن محفل جلیل مراجعه کردم، معلوم شد محفل هم در جریان امر می‌باشند.

پس از اخذ پاسپورت به طرف افغانستان حرکت کردم. چون در ایران فراموش کرده بودم واکسن آبله بزنم یک فرسخ مانده به اسلام قلعه- مرز بین ایران و افغانستان- مأمور مرزی پاسپورت مرا گرفت و گفت: باید به مشهد مراجعت کنید و

پس از آبله‌کوبی برگردید! بنده عرض کردم: تا گمرک یک فرسخ بیشتر نیست می‌روم اثاثیه‌ام را برمی‌دارم و مراجعت می‌کنم. چون مراجعت برای من سخت و دشوار بود در راه به تلاوت لوح مبارک / حمد پرداختم و از درگاه جمال مبارک خواستم که خودش کمک کند و این مشکل حل شود. به گمرک که رسیدم تا چمدانم را بردارم و به مشهد مراجعت کنم رئیس گمرک مرا که دید به اطاقش دعوت کرد. چون موهایم کاملاً سفید بود اظهار محبت کرد. موقعی که می‌خواست چمدانم را بازرسی کند پرسیدم: در اداره گمرک دولتی کسی هست که به کار مردم رسیدگی کند؟ گفت: تیمساری هست که به تمام مشکلات رسیدگی می‌کند و شخصاً تصمیم می‌گیرد.

به اطاق تیمسار مراجعه کردم. به محض ورود از روی صندلی بلند شد و خیلی اظهار عنایت کرد و اجازه داد که بنشینم. پرسید: چه کار دارید؟ گفتیم: اتفاقی افتاده که مقصر واقعی خودم هستم ولی غیرعمد بوده و خودم فراموش کرده‌ام و قضیه را تعریف کردم و گفتم: چون مهمان شما هستم هر چه امر بفرمایید به دیده منت دارم. گفت: شما تاج سرما هستید، من ترتیب این کار را می‌دهم. دستور داد دکتری آمد و دستور داد که واکسن آبله به ایشان تزریق می‌کنید و بیست و چهار ساعت در هتل قرنطینه از ایشان پذیرایی می‌کنید! دکتر گفت: برای قرنطینه کمتر از چهل و هشت ساعت دستور نداریم. تیمسار گفت: من می‌گویم، بیست و چهار ساعت!

به اتفاق دکتر به بهداری رفتم، آبله کویدم و برای گرفتن پاسپورتم به اطاق تیمسار رفتم. ایشان گفت: پاسپورت شما حاضر و با هواپیما هم زودتر از این نمی‌رسید. در مراجعت به هتل تا ساعت ده شب با رئیس هتل صحبت امری شد البته در کمال حکمت. هرچه کارکنان هتل مراجعه و کسب دستور می‌کردند، رئیس هتل جواب می‌داد: فرض کنید من نیستم خودتان کارها را انجام بدهید چون مشغول مذاکره هستم. البته او حس کرد که من بهائی هستم و خیلی محبت کرد به حدی که از بیان خارج است. صبح روز بعد فکر کردم اگر بیست و چهار ساعت در اینجا بمانم وقتی به هرات برسم شب خواهد بود و در آنجا کسی را نمی‌شناسم، بهتر است زودتر حرکت کنم تا موقع روز به هرات برسم جریان را به رئیس هتل گفتم. او رفت و اجازه گرفت که ساعت نه صبح یعنی هشت ساعت زودتر از موقع تعیین شده به سوی

هرات حرکت کنم. این جریان اولین توفیقی بود که من دون استحقاق و به صرف فضل و عنایت حق در مسافرت به افغانستان نصیبم گردید و به فال نیک گرفتم. در هرات با هشت الی نه نفر بهائی ملاقات شد. سه روز در هرات توقف کردم و بعد به طرف کابل حرکت کردم. فاصله هرات تا کابل ۱۰۸۰ کیلومتر است. در کابل به هتلی رفتم که رئیس هتل هرات معرفی کرده بود. به محض ورود به هتل و سؤال و جواب درباره اطاق، بدون ذکر کلامی فهمیدند که بهائی هستم. یک اطاق دو تخته در اختیارم گذاشتند. گفتم: من اطاق یک تخته لازم دارم. گفتند: ما اطاق دو تخته در اختیار شما می‌گذاریم ولی به قیمت اطاق یک تخته حساب می‌کنیم تا شما راحت باشید. شب همان روز کارکنان هتل نسبت به من محبت زیادی مبذول داشتند. در آغاز احساس کردم تظاهر است ولی بعداً حس کردم چون فهمیده بودند بهائی هستم محبت می‌کردند.

صبح روز بعد پس از گرفتن وضو صلات کبیر، لوح احمد و چند مناجات را بلند بلند تلاوت کردم تا بدانند که ما هم آیاتی داریم. چون صبح زود کارکنان هتل کاری نداشتند پشت در اطاق می‌نشستند و به آیات الهی گوش می‌دادند. پنجاه و پنج روز بدین منوال گذشت. یکی از کارکنان هتل می‌گفت: من صبح زود از خواب بلند می‌شوم، اول نماز خودم را می‌خوانم بعد پشت درب اطاق شما به دعای شما گوش می‌دهم. در این مدت همه روزه با احباء حشر و نشر داشتم و پیوسته با خدا راز و نیاز می‌کردم که توفیق ابلاغ کلمه الهی را به رجال افغانستان نصیبم گرداند. از حسن تصادف با جناب عبدالرحی قاضی که اکنون رئیس راه افغانستان است ولی عملاً وزیر راه است آشنا شدم و قضیه از این قرار بود که دو پسر جوان ایشان یکی ۲۲ ساله و دیگری ۱۸ ساله باهم به شکار رفته بودند. برادر بزرگتر شکاری به نظرش می‌رسد و تیری به طرف شکار می‌اندازد. برادر کوچکتر که پشت سنگ نشسته بوده به محض اینکه صدای تیر را می‌شنود سرش را بلند می‌کند و تیر دوم سر برادر را سوراخ می‌کند و دردم جان می‌دهد و همه بستگان را داغدار و عزادار می‌کند.

جناب هوشنگ رشیدی، از مهاجرین ایرانی مقیم کابل، جریان را برای من تعریف کرد و گفت: امشب برای تسلیت و ابراز همدردی به ملاقات این شخص می‌رویم و افزود: اگر فرصتی حاصل شد امر الهی را به ایشان ابلاغ کنید! به اتفاق

آقای محبوبی پور و رشیدی و خانمش به منزل قاضی رفتیم. در راه که می‌رفتیم آقای رشیدی فرمودند: این شخص خیلی مغرور و متکبر است اگر بی‌اعتنایی کرد ناراحت نشوید! گفتم اینها چیزی نیست که مرا ناراحت کند. وقتی وارد منزل شدیم جناب رشیدی و خانمشان وارد اطاق شدند ولی من کفش‌هایم را بیرون آوردم و بعد از آنها وارد اطاق شدم. جناب قاضی وقتی از آمدن ما آگاه شد بساط مشروب را با چنان سرعتی برچید که موقعی که من وارد شدم ملتفت همچو بساطی نشدم. بعدها آقای رشیدی این را تعریف کرد. به محض ورود عرض کردم جناب قاضی ذکر خیر شما را بارها از جناب رشیدی شنیده‌ام و خیلی مشتاق زیارتتان بودم، اما نمی‌خواستم در این موقع که عزادار هستید خدمت برسم. حال چه می‌شود کرد تقدیر چنین مقدر کرده و این شعر را خواندم:

برگرومی بخندد فلک که بر بدنی چو روح دامن ز او کشیده می‌گردد
همه مسافرو باشد عجب که طایفه‌ای برای زود به منزل رسیده می‌گریند

سپس مطالبی درباره بقای روح و بی‌اعتباری این خاکدان ترابی و عالم فانی برایش بیان داشتم. این ملاقات دو ساعت به طول انجامید و در تمام مدت با کمال اشتیاق به مطالب گوش می‌داد و آنقدر مشتاق شد که خانمش را هم به شنیدن مطالب دعوت کرد و او هم آمد. در پایان گفت: من قول می‌دهم که دیگر اشک نریزم و آقای قاضی گفت: متأسفم که تمام این مطالب را ضبط نکردم که همواره ندیم من باشد. چون دیدم مطالب مؤثر واقع شده گفتم: جناب قاضی، دعایی است بسیار گرانبها و برای تشفی قلب و تسلی خاطر شما مؤثر و مفید است که به شما می‌دهم در مواقع دلتنگی تلاوت کنید. دعاهای هل من مفرج غیرالله و هل من مفرج غیرک... که با خط زیبای جناب محبوبی نوشته شد، به او دادیم. آقا قاضی مرد فاضلی بود، دعاها را اعراب کرد و پرسید: چند دفعه تلاوت کنم؟ گفتم: هر چند دفعه که کسالت نیابد. موقع خدا حافظی گفت: در اینجا وسیله کافی داریم که از شما پذیرای کنیم ولی ترس از آن دارم که گریه بچه‌ها شما را ناراحت کند. قول می‌دهم که باز دید شما را در ایران پس بدهم.

موقع بیرون آمدن خود و همسرش ما را تا درب حیاط مشایعت کردند در حالیکه

همان روز نخست وزیر افغانستان با هیئت وزراء از طرف پادشاه افغانستان برای تسلیت به منزل ایشان آمده بودند و آنها را تا درب اطاق بیشتر مشایعت نکرده بود. موقع خداحافظی خانمش خواست که دست مرا ببوسد اجازه ندادم و گفتم: دست بوسی حرام است اگر حرام نبود من دست شما را می‌بوسیدم. وقتی خواستیم حرکت کنیم گفت بروید تفنگ‌ها را بیاورید. چهار قبضه تفنگ آوردند و دو نفر از گماشتگانش با تفنگ به دست در ماشین نشستند. گفتم: جناب قاضی در راه که خطری متوجه ما نبود. گفت: بی‌خطر هم نیست. در بین راه جناب رشیدی توضیح داد: اینها اسکورت است و برای احترام گذاشتن به شما است.

چند روز از این قضیه گذشت. جناب رشیدی فرمودند: باید به ملاقات آقای مختارزاده برویم. این شخص یکی از شخصیت‌های مهم اقتصادی کابل و بسیار عالم و عارف و شاعر و ثروتمند است و با آقای هادی رحمانی رفاقت زیادی دارد ولی تا به حال نظر به رعایت حکمت با او صحبت امری نشده است. بنده متوکلأً علی‌الله با جناب رشیدی و خانمشان به پخمان که قشلاق کابل است رفتیم. عکسی که جناب مختارزاده با جناب رحمانی گرفته بودند که قرار بود آقای رشیدی به ایشان بدهد به من دادند که بهانه‌ای برای این ملاقات باشد. پس از ورود اظهار محبت فراوان نمود. موقعی که وارد اطاق شدیم شخص دیگری هم آنجا نشسته بود که جناب رشیدی گفت: این شخص خلیل خلیلی یکی از استادان ادب دانشگاه کابل است و در دنیا از لحاظ اهمیت ادبی مقام سوم را دارد. عکس را به آقای مختارزاده دادم و ایشان خیلی اظهار تشکر کرد. آقای خلیلی گفت: چون مهمان دارم می‌خواستم بروم ولی به خاطر مهمانان شما یک ربع ساعتی می‌نشینم. و در این مدت را هم با جناب مختارزاده به مذاکرات ادبی پرداخت و درباره اشعار یکدیگر اظهار نظر نمودند.

موقعی که مذاکراتشان تمام شد فرصت را مغتنم شمرده گفتم: جناب استاد، اجازه هست سؤال بکنم؟ ایشان فرمودند: بفرمایید! گفتم: من ادیب نیستم و اطلاعی از شعر ندارم. شعری است که می‌خواهم بدانم از کیست و ارزش ادبی آن به چه میزان است و آن را خواندم:

فدای چشم سیاهت شوم که در محشر خدا شود متحیر که آفریده کیست

جناب خلیلی خندید و گفت: آقای ذبیحی شاعر خیلی اغراق گفته چطور خدا شود متحیر که آفریده کیست! اما باید گفت که شعر خوبی است. عرض کردم: جناب استاد هر شعری که غلو و اغراقش بیشتر باشد بانمک تر است. دستی به شانه من زد و گفت: بلی چنین است. بعد دو بیت فاطمه خانم یکی از احبای رفسنجان متخلص به "درویشه" را برایش خواندم:

ای صبا از من بگوفرهاده بی بنیاد را تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی
گر برای عشق شیرین کوه می کنی بجاست تیشه را آهن چرا کردی تومرگان داشتی
جناب خلیلی گفت: این شعر خیلی عالی است نشنیده بودم. هر دو نفر شعر را یادداشت کردند.

پس از مذاکره ای کوتاه درباره شعر و ادب عرض کردم: سه مقام در عالم وجود دارد که بالاتر از آنها مقامی نیست. اول مقام نبوت است که مخصوص مظاهر مقدسه الهیه است. دوم مقام طبابت و سوم مقام علم و ادب و تعلیم و تربیت. و اضافه کردم که مقام علم بدن مقدم بر علم دیانت است. آقای خلیلی گفت: نه چنین نیست. گفتم: جناب استاد اگرچه دیانت در مقام اول است ولی انسان تا سالم نباشد نمی تواند دیندار باشد. سپس به بیان حضرت رسول اکرم استشهاد کردم که می فرمایند: «العلم علمان، علم الابدان و علم الادیان». ممکن است معنی دیگری هم داشته باشد که من نمی دانم ولی علم ابدان را مقدم بر علم ادیان ذکر فرموده اند. پس علم طبابت مقدم است بعد گفتم: جناب استاد اگر می خواهید تشریف ببرید وقت شما را نمی گیرم. گفت نه هستم و استفاده می کنم. این شعر سعدی را برایش خواندم:

ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا توانی بکف آری و به غفلت نخوری

سپس افزودم که این شعر تکلیف مردم را روشن کرده است. علم طبابت که بعد از علم نبوت است اگر به خوبی به کار گرفته شود و همچنین علم ادب اگر بزرگان علم مردم را خوب تربیت کنند و برای قبول ادیان حقه آماده کنند مقامشان محفوظ است اما چنانچه به وظیفه خود عمل نکنند خیانت بزرگی کرده اند.

در این اثنا مذاکرات امری بطور علنی مطرح شد و گفته شد که در عالم تنازع بقا وجود دارد و انبیای الهی برای از میان بردن آن کوشش نموده‌اند و تا حدودی هم موفق شده‌اند ولی در این ظهور کلی الهی تنازع بقا به کلی از بین می‌رود و بشر در ظلّ رایت وحدت عالم انسانی متحد و متفق می‌شود. در پایان جلسه آقای خلیلی اظهار داشت گرچه ما خودمان را از لحاظ علم و ادب کامل می‌دانستیم ولی اعتراف می‌کنیم که تا به حال دربارهٔ دیانت که اساس عالم انسانی است تحرّی حقیقت نکرده‌ایم. جلسه به انتها رسید و میزبان اظهار علاقه نمود که باز هم این جلسه تکرار شود ولی متأسفانه امکان ملاقات میسر نگردید.

سه روز قبل از حرکت به ایران نامه‌ای از جناب مختارزاده خطاب به آقای رشیدی واصل گردید که در آن نامه استفسار نموده بود که چنانچه آقای ذبیحی در کابل هستند می‌خواهم ایشان را ملاقات کنم. من نامه‌ای به ایشان نوشتم و توضیح دادم که چون باید به ایران مراجعت کنم ضمن اجازهٔ مرخصی خداحافظی می‌کنم و امیدوارم که در سفر بعد شما را ملاقات کنم. نامهٔ دیگری هم برای عبدالحی قاضی نوشتم و این مناجات جمال مبارک را برایش فرستادم:

هو الله

ای ربّ بدل عسر اولیائک بالیسر و شدتھم بالرخاء و ذلّھم بالعزّ و حزنھم بالفرح الاکبر. یا من بیدک زمام البشر انک انت الله الفرد الواحد المقتدر والعلم.

و دعای سبوح یا قدوس را هم ضمیمه کردم و فرستادم و توصیه کردم که برای رفع آلام و احزان وارده همواره این آیات را تلاوت کند و به ایران مراجعت کردم. پس از سه ماه و چندی باز سعادت یاری کرد و سفر دیگری به افغانستان نمودم. آقای قاضی که از ورود من مطلع شده بود یک روز به هتل آمد و ملاقات خوبی باهم داشتیم. گفتیم: وظیفهٔ من بود خدمت برسم. گفت که این وظیفهٔ او است که بازدید مرا پس بدهد و مرا به منزلش دعوت کرد که به اتفاق آقای رشیدی به منزلشان رفتیم و مذاکرات امری مفصلی را انجام دادیم. چند دفعهٔ دیگر هم اظهار علاقه برای ملاقات نموده بودند که متأسفانه توفیقی حاصل نشد.

پس از گذشت پنج ماه، ایادی امرالله جناب ذکرالله خادم و جناب هادی

رحمانی عضو هیئت مشاورین قاره‌ای به افغانستان آمدند و به اتفاق آقای رشیدی به منزل آقای مختارزاده رفتند. ایشان از احوال بنده جويا شده بودند. آقایان می‌گویند که آقای ذبیحی در کابل هستند. او خیلی ناراحت می‌شود و می‌پرسد چرا در این مدت به او اطلاع نداده‌اند و می‌گویند که فردا ساعت ۵ بعد از ظهر منتظر ملاقات من خواهد بود. بنده روز بعد به منزلشان رفتم. برادرش هم حضور داشت. در این جلسه قسمتی از کتاب مقدس / یقان را از حفظ تلاوت کردم. خیلی منقلب شد و موقع خداحافی اظهار داشت: امیدوارم باز هم شما را ملاقات کنم که یک روز قبل از مراجعت به ایران در منزل آقای رشیدی ایشان را مجدداً ملاقات کردم. به ایشان گفتم: آقای مختارزاده می‌دانید که شما را خیلی دوست دارم. گفت: می‌دانم چون خودم هم شما را دوست دارم. گفتم: می‌خواهم عزیزترین چیزی که دارم به شما هدیه کنم و علاقمندم مطالبی را عریان برای شما بگویم و شروع کردم قسمتی از کتاب مستطاب / یقان را از حفظ خواندم. پرسید: این کلمات از کیست؟ گفتم از حضرت بهاءالله در کتاب / یقان. گفت که او کتاب / یقان را خوانده است ولی تا به حال مقصود برایش معلوم نبوده است. پرسید: کلمات دیگری هم هست؟ گفتم چند برابر آثار انبیای الهی از قلم حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء آیات نازل شده است. لوح / احمد عربی را هم برایش تلاوت کردم خیلی تمجید کرد و گفت: چرا این لوح عربی نازل شده، ایشان که فارس بوده‌اند. گفتم: اولاً چرا در کار انبیاء نیست ولیکن این ظهور اعظم کلی الهی است و متعلق به تمام افراد بشر و زبان عربی در بین تمام زبان‌های عالم فصیح‌تر و کامل‌تر است. بعلاوه این از کمال اوست. در کجای عالم به کمال ایراد گرفته می‌شود؟ دو لوح از حضرت عبدالبهاء برایشان تلاوت کردم و گفتم ۱۳۰ سال است که حق در عالم ظاهر شده است و جای تأسف است که شما با این معلومات و اطلاعات از فیض الهی محروم بمانید. تمناً دارم که ایام حیات را قدر بدانید و بیشتر تحرّی حقیقت کنید که نتیجه کلی در حیات شما حاصل شود. جلسه تمام شد و قول داد به شرط حیات به تحرّی حقیقت بپردازد

در همین سفر بود که با یک نفر در هرات به نام اسم الله ماهر مذاکره امری صورت گرفت و پس از سه روز به شرف ایمان فائز شد. آن روز مصادف با شب عید رضوان بود و روز اول عید رضوان ایشان به عضویت محفل روحانی هرات انتخاب

شدند و برای تقویت صندوق خیریه ماهانه مبلغی تعهد کرد. همچنین با شخص دیگری به نام شهرنگی در کابل ملاقات شد. این شخص قبلاً عقیده کمونیستی داشت. در اولین جلسه مذاکره چنان علاقمند گردید که همه روزه بعد از ظهرها به هتل می آمد و باهم صحبت امری می کردیم. پس از دو ماه بحث و گفتگو قلب منیرش به نور ایمان منور گردید و لایحه ای به محفل مقدس ملی کابل حاکی از تصدیقش نوشت که تقریباً جنبه اثباتیه داشت و در سال ۱۳۰ بدیع به عضویت محفل روحانی کابل انتخاب گردید.

جلسه تبلیغی دیگری که قابل ذکر است ملاقاتی است که با چند نفر از تجار صورت گرفت و جریان امر از این قرار بود: جناب اخوان یکی احبای ایران که به کابل آمده بود با چهار نفر از تجار معتبر معاشرت و آشنایی داشت. این عده به مکه معظمه مشرف شده بودند. حتی یکی از آنها پنج مرتبه به خانه خدا رفته بود. چند روز قبل از مراجعت به ایران سعادت ملاقات با آنان دست داد. در همان جلسه چنان منقلب و منجذب شدند که اظهار علاقه کردند که از این قبیل جلسات ادامه پیدا کند. یکی از آنان طیب بود. در آخر جلسه مرا بوسید و گفت: ما تا به حال این مطالب را نشنیده بودیم و در مراجعت به منزل ماجرای جلسه را برای خانمش تعریف کرده بود و مشارالیها هم مشتاق گردیده بود و در جلسه بعد برای آشنایی با امر مبارک شرکت کرد. در این جلسه مذاکرات امری علنی صورت گرفت و به آنها گفته شد شما به مکه معظمه مشرف شدید که زیارت بیت الله کنید و به خدا نزدیک تر شوید ولی نمی دانید که ۱۳۰ سال قبل صاحب خانه خدا ظاهر شده. اول باید او را بشناسید و بعد عمل به احکام و اوامرش کنید. قرار بود روز پنجشنبه به اتفاق آقای اخوان به ایران حرکت کنیم که تلگرافی از ایران اطلاع دادند که چهار روز مسافرت ما به تعویق بیافند که موجب خوشحالی من شد و یک بار دیگر با آن عده به پیک نیک رفتیم و مذاکرات امری مفصلی به عمل آمد. در این جلسه پدر خانم طیبی که قبلاً ذکری از او شد هم حضور داشت و مهندس تحصیل کرده ای بود.

در آغاز راجع به دیانت اسلام مطالبی گفته شد. آقای مهندس اظهار داشت: راجع به اسلام برای من صحبت نکنید. فرزندانم همگی ادعای صوفیگری می کنند. اما من از اسلام بیزارم زیرا از آغاز تا پایان با خونریزی و کشت و کشتار همراه بوده

است. گفتم: آقای مهندس شریعت اسلام از آغاز پاک بوده است و حال هم اصل شریعت پاک و مقدّس است و به جوی آبی که در جلوی ما جریان داشت اشاره کردم و گفتم: آیا شما از این آب می آشامید؟ گفت: خیر! گفتم سرچشمه این آب تا اینجا چقدر فاصله دارد؟ گفت تقریباً هزار متر گفتم آیا آب سرچشمه هم آلوده است؟ گفت خیر بلکه بهترین آب این محلّ همین است گفتم پس بنا بر این هزار متر که از سرچشمه فاصله پیدا کرده است شما از این آب نمی آشامید پس شریعت اسلام که بیش از ۱۳۰۰ سال از آن می گذرد آلوده شده است و گرنه اصل شریعت پاک و مقدّس است. انبیای الهی با هم فرقی ندارند و اصول ادیان الهی یکی است. خلاصه مقداری در این مقوله صحبت شد و ایشان قبول کردند و جلسه خاتمه یافت. موقعی که به ایران مراجعت کردم و گزارش مسافرت خود را به محفل مقدّس ملّی تقدیم داشتم، جواب عنایت آمیز ذیل به این شرح شرف صدور یافت:

۱۸ شهرالرحمه ۱۳۰ بدیع مطابق با ۳۰ تیرماه ۱۳۵۲ - شماره ۸/۴/۹

برادر روحانی جناب عبدالوّهّاب ذبیحی علیه بهاءالله
مکتوب مورّخ ۱۳۵۲/۴/۱۱ آن جناب متضمّن شرح مسافرت به افغانستان و ملاقات با یاران و دوستان واصل و اسباب سرور و حبور گردید. یقین است هر قدمی که در سیل پیشرفت امر الهی برداشته شود، جالب تأیید ربّ قدیر است. خدمات و زحمات آن خادم عزیز امر الهی هیچگاه فراموش نخواهد شد و همواره در قلوب اعضای این محفل منقوش است. از درگاه ربّ مجید مزید موفقیت آن برادر عزیز را راجی و ملتسمیم.

با تقدیم تحیات بهائی منشی محفل

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده پروری داند.

۶- کشیش آذربایجانی

کشیش جوانی از آذربایجان به یزد آمده بود و شب ها کارکنان بیمارستان و کنسولگری را جمع می کرد و به مقدّسات اسلام بدگویی می نمود. یکی از این مسلمانان که خیلی متعصّب و مغرض بود نزد من آمد و گفت: آقای ذبیحی خاک بر سر علمای ما زیرا هرچه زندگانی کرده اند جز خوردن و خوابیدن حاصلی نداشته است. کشیش

جوانی آمده و هر شب ماه را دور خود جمع می‌کند و به مقدساتمان توهین می‌کند. نزد علماء رفته‌ام که کسب تکلیف کنم. گفتند در جلسات او حاضر نشو! گفتم اگر غیبت کنم از مریضخانه اخراجم می‌کند. گفتند عیبی ندارد! گفتم کاری به من بدهید تا شغل بیمارستان را رها کنم جوابی ندادند. حال از شما خواهش دارم یک شب با این کشیش صحبت کنید. بنده با محفل روحانی یزد مشورت کردم و اجازه گرفتم که در محفل تبلیغ کشیش شرکت کنم.

شبى به اتفاق آقایان مهدی افنان و احمد آقا مهدوی و کاوه که تازه تصدیق امر کرده بود ولی حال دور افتاده شده است به دارالتبلیغ کشیش رفتیم. در راه قرار گذاشتیم بنده خودم را مسلمان معرفی کنم زیرا اگر بفهمد بهائی هستیم با من صحبت نخواهد کرد و کاوه خطاط خودش را کلیمی معرفی کند و آن دو نفر افنان که معروف بودند- اگر سؤال کرد بگویند بهائی هستند. وارد محلّ شده سلام کردیم که با کمال غرور و تکبر بدون حرکت جواب سلاممان را داد. شب سردی بود منقل آتشی زیر پای کشیش قرار داشت. سعی کردم منقل را از زیر پایش کشیده نزدیک خود بیاورم تا گرم شوم ولی او پاهایش را محکم روی منقل گذاشت. ولی من دسته منقل را گرفتم و کشیده زیر پایم قرار دادم. گفت: شماها برای چه منظوری به اینجا آمده‌اید؟ گفتم: برای تحرّی حقیقت! گفت: تحرّی حقیقت یعنی چه؟ گفتم: آمده‌ایم که بدانیم خدا چیست و کجا است و چگونه او را بشناسیم. گفت: شما چه عقیده‌ای دارید که آمده‌اید خدا را پیدا کنید؟ گفتم: بنده مسلمان هستم. پرسید: آن دو نفر؟ جواب دادم: بهائی هستند. پرسید: طرف صحبت من کیست؟ آن سه نفر مرا معرفی کردند. از من پرسید: شما چه کسری از دیانت خود دارید که آمده‌اید تحرّی حقیقت کنید و خدا را پیدا کنید؟ جواب دادم: هیچ کسری در شریعت اسلام ندارم آمده‌ام تو را به شریعت غرای محمدی وارد کنم!

وقتی این کلمه را شنید با تمام کبر و غروری که داشت مانند ترقه منفجر شد و بلند شد و گفت: به شریعتی که تمامش دزدی و زنا است مرا دعوت می‌کنی؟ جواب دادم: جناب کشیش باید ثابت کنی که شریعت اسلام پایه‌اش بر اساس زنا گذاشته شده است. جواب داد: حکایت زید و زن زید و محمد دروغ است؟ جواب دادم: زید غلام زرخرید خدیجه بود چون ایمان به حضرت رسول اکرم آورد او را پسر خوانده

خود نامید و داماد کرد و زنی به نام زینب برایش گرفت. پس از آنکه زید زنش را طلاق داد رسول خدا با او ازدواج کرد. این عمل زنا نیست. چرا به کتاب *انجیل* که می‌فرماید: تکه چوب در چشم خود نمی‌بینی و خار را در چشم برادرت می‌بینی توجه نداری؟ آیا حضرت مسیح در منزل مریم مجدلیه، یک زن فاحشه، چکار داشت؟ جواب داد: به منزلش رفته بود تا او را هدایت کند. گفتم چطور همه مردم را نادیده گرفت و برای تبلیغ یک زن فاحشه قیام کرد؟ بله چون مسیح مرد مجردی بود برای خوشگذرانی به منزل مریم رفته بود. کشیش جوابی نداد و گفتم: اما فرمودید محمد دزدی کرده باید دزدی او را ثابت کنی. جواب داد قافله حجاز و سرچاه بدر و غارت کردن قافله دروغ است؟ گفتم: نه قربانش بروم که قدرت داشت قافله حجاز را غارت کند و با اصحابش به عیش و نوش پردازد. اما مسیح گنده دزد بود و جریده دزدی نداشت! خرمرد فقیری را دزدید و رفت. کشیش گفت: دزدید؟ جواب دادم پس خرید؟ پس چکار کرد؟ بله دستور داد خرمرد فقیری را بیاورند تا سوار شود. البته که دزدی کرد.

مطلب که به اینجا رسید احساس کردم که کشیش ناراحت شده است. دیگر راضی نبودم بیش از این ناراحتش کنم. گفتم جناب کشیش اگر تا صد سال دیگر به محمد و آل محمد بد بگویی و یا من به حضرت مسیح توهین کنم ذره‌ای در ساحت قدس کبریایشان راه ندارد. عمل ما بمثابة آن است که جلوی خورشید بایستیم و مانع روشنایی اش به دنیا شویم، ولی خورشید جهانتاب از نورافشانی و ضیاء خویش باز نمی‌ماند. مثل مظاهر مقدسه الهیه، مثل شمس است. به گفته من و شما آلوده نمی‌شوند. همینطور که حضرت محمد را مظهر امر الهی می‌دانم حضرت مسیح را هم ابن الله و پیغمبر برحق می‌شناسم. بیایید تا مطالب اساسی بگوییم و حقیقت را کشف کنیم. او هم منتظر همین حرف بود که نجات پیدا کند و قرار شد مذاکرات بر اساس حل مشکلات جریان یابد. گفتم: آیا احکام حضرت مسیح امروز قابل اجرا است؟ جواب داد چرا نباشد؟ پرسیدم یکی از دستورات مسیح این نیست که می‌فرماید اگر کسی یک طرف صورت تو را سیلی زد آن طرف دیگر را هم بیاور جلو برای زدن و اگر قبایت را خواستند عبایت را هم بده؟ جناب کشیش من تا به حال به کسی توهین نکرده‌ام تا چه رسد به شخص عالمی مثل شما. آیا اگر من سیلی به

صورت شما بزنم طرف دیگر صورتتان را هم جلو می‌آورید یا به عدلیه رفته شکایت می‌کنید؟ ناگهان از صندلی بلند شد و جواب داد البته به عدلیه شکایت می‌کنم! پرسیدم: بنا بر این چگونه احکام مسیح قابل اجرا است؟ شما که مردم را ارشاد می‌کنید حاضر نیستید یکی از احکامش را اجرا کنید و همینطور سلاطین مسیحی عالم و پاپ اعظم که تمام وسائل خونریزی و جنگ را فراهم می‌کنند. پس احکام حضرت مسیح قابل اجرا نیست. پرسید احکام محمد قابل اجرا است یا نه؟ گفتم: نه! پرسید پس چه احکام کافل سعادت عالم بشری است؟ جواب دادم احکام حضرت بهاءالله. گفت از اول هم فهمیدم که شما بهائی هستید. مسلمانان چنین احاطه‌ای ندارند. چرا به من دروغ گفتید و خود را مسلمان معرفی کردید؟ جواب دادم من مسیحی هستم زیرا چونکه صد آمد نود هم پیش ما است. بهائیان همه ادیان حقّه عالم را قبول دارند و به پیامبران الهی ایمان دارند.

در این هنگام آقا محمد افغان وارد جلسه شد و گفت دو ساعت و نیم از نیمه شب گذشته و نگران شدم چه بر سر شماها آمده است. به هر حال جلسه خاتمه پیدا کرد و به خانه مراجعت کردیم. روز بعد در جلوی بیمارستان کشیش را ملاقات کردم. گفتم سلام می‌کنم گفت نمی‌خواهم سلام بکنی! جواب دادم جناب کشیش ادب را رعایت می‌کنم. به عیادت بیماری رفتم موقع برگشتن مجدداً کشیش را ملاقات کردم و سلام کردم. دوباره گفت نمی‌خواهم سلام بکنی.

چند روزی گذشت باز برای ملاقات آقای سیّد علی اصغر سکوت، یکی از احبای یزد که اکنون در طهران ساکن هستند و از کارمندان بیمارستان بودند و در ضمن مریض و بستری بودند، به بیمارستان رفتم. ناگهان کشیش برای تلاوت دعا جهت بیماران وارد اطاق شد. گفت این دروغگو اینجا چکار می‌کند؟ بنده گفتم خانم‌ها و آقایان منظور جناب کشیش بنده هستم. من حرف حق زدم می‌گویند دروغگو هستم. به کشیش گفتم: ممکن است یک نفر دیندار دروغ بگوید و بعد توبه کند ولی شما که بی‌ایمان هستید چه می‌گویید؟ پرسید من بی‌ایمانم؟ جواب دادم به مصداق کتاب /انجیل/ شما بی‌ایمان هستید. کتاب /انجیل/ را از طاقچه اطاق آورد و گفت: اگر چنین است به من نشان بده! من بطور دقیق محلّ بیان مبارک حضرت مسیح را نمی‌دانستم. گفتم جناب کشیش فردا شب برایت می‌آورم ولی می‌دانم که

/انجیل می‌فرماید: هرکس به اندازه دانه خردل ایمان به من داشته باشد انجام می‌دهد آن کارهایی را که من انجام می‌دهم.

روز بعد به دنبال مسلمانان فرستادم و گفتم: شما مرا برای مذاکره با کشیش دعوت کردید ولی خودتان نیامدید. امشب حتماً بیایید! شب که فرا رسید کتاب /انجیل را برداشتم و به اتفاق کاوه، خطاط مشهور، به منزل کشیش رفتیم. وقتی وارد شدم دیدم همه مسلمانان نشسته بودند. کشیش گفت نمی‌خواهم اینجا بیایی! گفتم جناب کشیش من میهمان شما هستم! گفت من میهمان نمی‌خواهم! گفتم اگر این میزان و ملاک باشد من هم نمی‌خواهم شما به یزد که وطن من است بیایید و افزودم جناب کشیش هرچه جسارت کردم عفو بفرمایید و بیایید یک باب /انجیل متی را با هم بخوانیم.

باب هفده /انجیل را باز کردم و این جمله حضرت مسیح را برایش خواندم که می‌فرماید: چون به نزد جماعت برگشت شخصی پیش آمد و زانوزد و گفت: ای رب بر پسر من رحم کن که پسر من مصروع و بسیار در آب و آتش می‌افند او را نزد شاگردان تو آوردم شفا ندادند. حضرت مسیح خطاب به شاگردان فرمودند: ای فرقه شریره بد کردار تا کی نزد شما باشم؟ طفل را نزد من آرید طفل را آوردند و او را شفا داد و بلند شد و با پدرش رفت. شاگردان گفتند: ای استاد چه شد که شما توانستید و ما نتوانستیم؟ فرمود این از بی‌ایمانی شما است. اگر به اندازه دانه خردل به من ایمان داشته باشید می‌کنید اینکارهایی که من می‌کنم. حتی اگر به این کوه بگویید حرکت کند می‌کند. خطاب به کشیش گفتم چون نمی‌خواهم کار را مشکل کنم، نمی‌گویم به الاغ بگویید به نوک شیرکوه برود فقط به این میز بفرمایید خودش برود که حاضرین در این اطاق بدانند که شما یکی از مؤمنین حضرت مسیح هستید. کشیش جواب داد حضرت مسیح هم این کار را نکرد. گفتم: یا شما دروغ می‌گویید یا /انجیل دروغ است و یا مسیح دروغ گفته است. دیگر جوابی نداد و افزودم دیگر در محضر مسلمین به رسول خدا توهین نکنید. بدانید که اشخاصی هستند و جواب شما را می‌دهند.

چند روز گذشت، عازم شیراز بودم. کشیش را با دوچرخه که در راه بود دیدم. مرا که دید گفت آقای ذبیحی شما چرا در خواب غفلت هستید؟ جواب دادم من که بیدارم! گفت مگر نقطه اولی نمی‌گوید، من یُظهرالله در سنه مستعات ظاهر می‌شود

چرا بعد از نوزده سال ظاهر شد؟ جواب دادم تو که اطلاع از شریعت خود نداری چرا ایراد از شریعت دیگری می‌گیری؟ حضرت مسیح می‌فرماید پسر انسان سرشب، نصف شب یا وقت اذان می‌آید و در جای دیگر می‌فرماید پسرانسان می‌آید مانند دزد، طوری می‌آید که صاحبخانه خبر نداشته باشد. و در جای دیگر می‌فرماید پسر انسان می‌آید و مانند برق شرق و غرب عالم را روشن می‌کند. چرا وعده ظهور بعد از سه نوع متناقضی خبر دادند؟ گفت همیشه در خواب خرگوشی باش و رفت.

موقع مراجعت از شیراز در مغازه آقای علی محمد ایزدی نشسته بودم، کشیش آمد و روی زمین نشست. گفت یک تقاضایی دارد. گفتم بفرمایید، گفت از لندن به من دستور داده‌اند یک دور کتاب‌های بهائی را برای کتابخانه کلیسا خریداری کنم و شنیده‌ام شما ممکن است بتوانید تهیه کنید. پرسیدم صورت کتاب‌ها را دارید؟ صورت کتاب‌ها را ارائه داد. بیش از صد جلد کتاب بود. حتی کتاب‌هایی که اسمشان را نشنیده بودم و گفت قیمت آنها را می‌پردازد و همان مقدار وجه بابت حق الزحمه به من می‌دهد. گفتم: جناب کشیش تهیه این کتاب‌ها امکان دارد ولی چون من مسیحی هستم مولایم حضرت مسیح فرموده جواهرات مرا نزد گرازها نریزید. بنا بر این نمی‌توانم به شما بدهم! گفت یعنی من گراز هستم؟ جواب دادم خیر بلکه افرادی هستند که از این کتاب‌ها خوب استفاده نمی‌کنند. چیزی نگفت و رفت نزد جناب فناپذیر پسر میرزا فضل‌الله نوری اصفهانی که ساکن یزد بودند و با هر دو نفرمان دوست بود. شکایت مرا کرد ایشان در منزلشان جلسه آشتی‌کنان تشکیل دادند و پذیرایی مفصلی نمودند. کشیش گفت بنده خیلی او را اذیت کرده‌ام. جواب دادم: جناب کشیش من هم دل خوشی از اسلام ندارم. چاکرت که اینجا نشسته هفده نفر از فامیلش به دست مسلمین شهید شده‌اند. من خدمت بزرگی در حق تو کرده‌ام که باید ممنون باشی. زیرا یزد مسلمانان متعصبی دارد و ممکن است بر اثر بیانات توهین‌آمیز که می‌گوئید شما را بکشند. در حقیقت من جانت را نجات داده‌ام. گفت درست است. همدیگر را بوسیدیم و آشتی کردیم و آخر الامر هم این کشیش ایمان نیاورد.

برسبه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ

فصل چهارم - داستان های عجیب

۱- قحطی و ذکر حضرت اعلی

در سنه ۱۳۱۴ به اتفاق آقای حسینعلی اتحادی و حاجی اسدالله ذبیحیان و آقای حسین ساعی به زیارت بیت مبارک شیراز مشرف شدیم. این سفرده روز طول کشید و همه روزه حاجی میرزا بزرگ افغان اظهار لطف فرموده به منزلمان تشریف می آوردند و ملاقات انجام می گرفت. صبح شب اول که وارد شیراز شدیم برای هواخوری به خیابان رفتیم. ناگهان یک مغازه میکانیکی توجه مرا جلب کرد. نزدیک رفتیم و دست به سینه ایستادم و صاحب مغازه را تماشا کردم. او جناب میرزا فضل الله خان رئوفیان و اهل اصفهان و صاحب مغازه بود. بیرون آمد و پرسید اهل کجا هستید؟ گفتم اهل یزد پرسید برای زیارت بیت الاکرم آمده اید؟ گفتم بلی سخت مرا در آغوش گرفت و بوسید و محبت فراوان نمود و شب مرا به منزلش دعوت کرد اما به علت محافظه کاری دوستم دعوتش را نپذیرفتم. ولی همه روزه او را ملاقات می کردم و گاهی هم در بیت مبارک ملاقات حاصل می گردید. سفری هم ایشان به یزد تشریف آوردند و دوستی دیرینه تجدید و تحکیم گردید.

رضوان سال ۱۳۱۸ به اتفاق بیست و هشت نفر از احبای یزد و منشاء مجدداً به زیارت خانه خدا مشرف شدیم. عصر همان روز که وارد شیراز شدم همراه یکی از دوستان به مغازه میرزا فضل الله رئوفیان رفتیم. پس از انجام مراسم معمولی به شام دعوتم کرد. عرض کردم جناب رئوفیان ما هیجده نفر همسفر و هم خرج هستیم. نمی توانم به تنهایی دعوت جنابعالی را بپذیریم. فرمودند همه همراهان شما دعوت دارند و فوراً سوار دوچرخه شد و به منزل رفت و برگشت و گفت دستور دادم غذای کافی برای همگی تهیه کنند. گفتم: اجازه بدهید نظر همراهان را استفسار کنم. قرار شد فردا پس از زیارت بیت مبارک هیجده نفری به مغازه ایشان برویم و مستقیماً خود ایشان از همراهانم دعوت به عمل آورند. همینطور هم شد. فردا که به مغازه ایشان



در بیت مبارک حضرت ربّ اعلیٰ در شیراز

رفتیم از همه دعوت کرد و آنها پذیرفتند و اتفاقاً عدّه دیگری را هم دعوت کرده بود که جمع میهمانان به هشتاد نفر رسید.

این دوستی روز به روز محکم‌تر شد و هر بار که به شیراز می‌رفتم او اوّل کسی بود که ملاقات می‌کردم. حتّی در سفری هم که همسرم به شیراز رفته بود صد نفر را به افتخار مشارالیه دعوت و پذیرایی کرده بود. بارها داستان‌های عجیب و غریب از این مرد بزرگوار شنیده بودم که می‌خواستم صحت آنها را از خودش تحقیق کنم ولی فرصت مناسبی دست نمی‌داد. تا اینکه از طرف محفل مقدّس ملّی بهائیان ایران مأموریت یافتم به ملاقات احبّای نیریز بروم. به محض ورود به شیراز به مغازه آقای سالکیان رفتم و جناب میرزا حسن نوش‌آبادی ناشر نفعات الله علیه رضوان و غفرانه

را زیارت کردم. فرمودند: امشب جناب رئوفیان مبتدی دارند شما هم بیایید، پذیرفتم و رفتم. جلسهٔ تبلیغی بسیار خوبی بود و از محضر جناب رئوفیان و جناب نوش آبادی استفادهٔ وافر بردم.

روز بعد در مغازهٔ جناب سالکیان نشسته بودم که جناب رئوفیان وارد شدند. من هم موقع را مغتنم شمرده گفتم: جناب رئوفیان مطالبی دربارهٔ شما از دیگران شنیده‌ام ولی می‌خواهم از دهان خودتان بشنوم. فرمودند: مسائل مهمی نیستند که بازگو شود. گفتم: مشتاقم که از زبان خودت با گوش خودم بشنوم. شما شکسته نفسی می‌فرمایید. فرمودند: خوب، یکی دو تا از آنها را برای شما تعریف می‌کنم:

در سنهٔ ۱۳۳۴ هجری یعنی بحبوهٔ جنگ بین‌الملل اول به تازگی امر مبارک را تصدیق کرده بودم. قحطی تمام ایران را فراگرفته بود مخصوصاً شهر اصفهان را. در آن زمان در اصفهان مغازهٔ دوچرخه سازی داشتم. یک روز صبح که به مغازه می‌رفتم در وسط خیابان الاغ مُرده‌ای را دیدم که مردم دور آن جمع شده و گوشت و استخوان آن را از هم می‌قاییدند. کمی جلوتر رفتم، یک نفر را دیدم قدری آتش روشن کرده و یک استخوان کتف گوسفند را برشته می‌کند و می‌خورد. کمی آن طرف‌تر به یک مغازهٔ پنبه پاک‌کنی رسیدم. کارگری با نهایت ضعف و ناتوانی چرخ را حرکت می‌داد، در یک لحظه دستش از حرکت بازماند و آب زردی از دهانش جاری شد و صعود نمود. این سه واقعه چنان مرا متأثر کرد که تصمیم گرفتم برای رفع قحطی شب را در مغازه بخوابم و آیهٔ قل الله یکفی من کلّ شیء حضرت اعلیٰ را ۳۳۴ مرتبه تلاوت کنم.

عصر همان روز جناب میرزا فضل‌الله نوری پدر جناب فناپذیر به مغازه آمد. قدری باهم مذاکره کردیم و بعد تشریف بردند. شب فرا رسید، به حمام رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم و موقعی که آمد و شد مردم در خیابان قطع شد درب مغازه را از داخل قفل کردم. حدود ۱۵۰ مرتبه آیهٔ مبارکه را تلاوت کرده بودم، به چشمم آمد، شخصی بزرگوار داخل مغازه شد بدون اینکه در باز شود. دست کودک شیر خواره‌ای را که به ریسمان بسته بود به طرف من دراز کرده، فرمودند: بگیر! عرض کردم: نمی‌گیرم! فرمودند: پس این ذکر را نخوان و بعد تشریف بردند بدون اینکه درب باز یا بسته شود. بلافاصله به نظرم آمد، شوهر خاله‌ام که سه سال پیش در مشهد

صعود کرده، وارد مغازه شد. پرسید: آیا این شخص را شناختی؟ گفتم خیر. گفت ایشان حضرت بهاء‌الله بودند، به تو چه که این ذکر را می‌خوانی؟ او هم از مغازه خارج شد بدون اینکه درب باز یا بسته شود.

این منظره چنان مرا وحشت‌زده ساخت که نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بیاید. هراسان و بهت زده به خیابان پریدم. می‌خواستم فریاد بزنم. هیچکس جز یک پاسبان در خیابان نبود. مجدداً به مغازه بازگشتم و تا صبح نخواستیدم و از خدا طلب بخشش نمودم. هوا که روشن شد میرزا فضل‌الله نوری با مقداری روزنامه نزد من آمد. وقتی حال مرا مشاهده کرد گفت: دیروز تا امروز به کُلّی عوض شده‌ای. مگر چه اتفاقی افتاده است؟ به گریه افتادم و ماجرای شب گذشته را برایشان تعریف کردم. میرزا فضل‌الله فرمودند: به تو چه که ختم بر می‌داری؟ خدا بهتر می‌داند که چه باید بشود و روزنامه را باز کرد و عکس شهدای سبعة اراک را به من نشان داد. قسمتی از عکس کودکی را نشان می‌داد که موقع جدا کردن سر از بدنش دست‌هایش به طرف آسمان بلند شده بود و این همان دستی بود که در موقع تلاوت ذکر حضرت اعلیٰ، جمال مبارک به من عنایت فرمودند و من قبول نکردم.

۲- سرنوشت میرزا محمد مُشرف

اما داستان دوم که می‌گویم هیجان‌انگیز است و خاطره آن هرگز فراموش نخواهد شد. صعود حضرت عبدالبهاء واقع شده بود ولی وصیتنامه مبارک به ایران واصل نگردیده بود و احبای ایران از نظر جانشینی هیکل مبارک بالاتکلیف بودند. شبی خواب دیدم صعود کرده‌ام و بوسیله انسان‌های بالدار به پای میز حساب رفتم. یکی از حساب‌رسان پرسید: دروغ گفته‌ای؟ گفتم: بله! گفت: دروغی که ضررش به امر برسد؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: دهانت را باز کن! دستور داد گوشه لب تا بن گوش هر دو طرف را بریدند و دوباره دوختند و رگ‌های گلویم را کشیدند و بستند، ولی هیچ احساس درد نکردم. به پای میز حساب دیگر رفتم و آنجا جناب میرزا مهدی اخوان الصفا تشریف داشتند. حساب‌رس پرسید: از آقای میرزا مهدی اخوان الصفا چه مقدار پول گرفته‌ای؟ گفتم: دو قران. گفت: نه، چهارده قران. گفتم: خود میرزا که حاضرند اگر گفتند

چهارده قران صحیح است. جواب داد: خواستم تو را امتحان کنم. برای سومین مرتبه به میز دیگری بردند. در آنجا هیکل اطهر حضرت مولی الوری تشریف داشتند. دو نفر از سادات در طرفین هیکل اطهر ایستاده بودند. گفتیم: ایشان را می‌شناسم حضرت عبدالبهاء هستند ولی آن دو نفر را نمی‌شناسم. فرمودند: سلطان الشهداء و محبوب الشهداء. وقتی نزدیک شدم حضرت عبدالبهاء فرمودند: آفضل الله است؟ عرض کردم: بله! بعد فرمودند: حسابش درست است، برو! عرض کردم: یا حضرت عبدالبهاء پیاده نمی‌توانم بروم. فرمودند: او را با درشکه ببرید!

تا موقعی که در انتظار درشکه بودم، جمعی را سرگردان دیدم. پرسیدم: شما کی هستید؟ گفتند: ما تکلیفمان روشن نشده منتظریم به محلی که برایمان معین شده برویم. در این حین درشکه رسید. پرسیده شد: میرزا محمد مشرف است؟ فرمودند: بلی و اشاره به در اطاق نموده، فرمودند: این در را باز کنید و آنان را در اطاق جای بدهید! وقتی در را باز کردند دیدم شعله‌های آتش به عنان آسمان می‌رود. میرزا محمد مشرف و همراهانش را به اطاق فرستادند و مرا سوار درشکه کردند. پرسیدم: چرا درشکه شش اسب دارد؟ گفتند: دستور هیکل مبارک است. به منزل رسیدم. وقتی وارد منزل شدم از خواب بیدار شدم و خیلی خوشحال که هیکل مبارک از من راضی می‌باشند.

تصمیم گرفتم میرزا محمد مشرف را که به اطاق آتش فرستادند، بشناسم. به خانه یکی از احباء رفتم و پرسیدم: میرزا محمد مشرف کیست؟ گفت: میرزا محمد مشرف یکی از احبای ثابت قدم و خدمتگزار است که چند سال قبل به اتفاق پسرش میرزا اسدالله خان به حضور حضرت مولی الوری مشرف شدند و هم‌اکنون ثابت بر عهد و پیمان و قائم به خدمت حضرت مئان است. خیلی تعجب کردم پس خوابی که دیده بودم چه بود و اظهارات این شخص چیست؟ آدرس منزل میرزا محمد را گرفتم و به ملاقاتش رفتم. گفتند: مختصر کسالتی داشت و در بیمارستان مرسلین بستری است. به بیمارستان رفتم و ایشان را ملاقات کردم. دیدم عبا به پشت انداخته و به تخت تکیه داده است و چندان کسالتی ندارد. الله ابهی گفتیم و جواب شنیدم. پرسید: پسر شما بهائی هستید؟ گفتم: بلی. گفت: مناجاتی تلاوت کن! یک مناجات با نهایت خضوع و خشوع تلاوت کردم. گفت: شما هر روز تشریف بیاورید و یک مناجات برایم

بخوانید! از این‌رو همه روزه سر راهم به بیمارستان می‌رفتم و مناجاتی تلاوت می‌کردم. یک روز ارباب بهمن، مدیر شرکت پیمان، برای عیادت میرزا محمد آمده بود و من هم با ایشان آشنایی قبلی داشتم. مراسم تعارف معمولی انجام شد و طبق روال همه روزه مناجات تلاوت کردم و برای استفاده از بیانات ارباب بهمن و میرزا محمد نشستم. میرزا محمد سؤال کرد: تازه امری چی داری؟ گفت: وصیت‌نامه حضرت عبدالبهاء دیشب رسیده است. من پرسیدم: متن وصیت‌نامه چیست؟ آیا همراه دارید؟ گفت: بلی. وصیت‌نامه را به میرزا محمد داد و به من گفت: حضرت شوقی افندی نوّه حضرت عبدالبهاء ولی امرالله تعیین شده‌اند.

میرزا محمد وصیت‌نامه مبارک را باز کرده و چند سطر آن را مطالعه کرد و گفت: ارباب بهمن شما درباره این وصیت‌نامه چه می‌گویید؟ ارباب بهمن گفت: ما حرفی نداریم. مولای ما وصی خود را تعیین کرده دیگر غیر از بندگی و اطاعت حرفی نداریم. از من پرسید: پس تو چه می‌گویی؟ گفتم: ایشان که نوّه حضرت عبدالبهاء هستند و از افنان سدره مبارکه ولی اگر حضرت عبدالبهاء فرموده بودند عصای ارباب بهمن وصی من هست، من بعد از حضرت عبدالبهاء غیر از عصای ارباب بهمن کس دیگری را ستایش نمی‌کردم! میرزا محمد وصیت‌نامه را تا کرد و گفت: ارباب بهمن، من در ایام حضرت عبدالبهاء با پسر مشرف شدم خیلی در حق من عنایت فرمودند در آن وقت شوقی افندی طفلی بودند، حالا هم جوانی بیش نیستند. من جان و مال و ایمانم را به دست یک جوان نمی‌سپارم! همین‌طور که وصیت‌نامه را به دست ارباب بهمن داد ناگهان دچار سکنه مغزی شد و دردم جان سپرد. من با خود گفتم: الحمدالله که خوابم رؤیای صادقه بود. اما شیطان کجا گذاشت که ما بندگی کنیم.

باری، جناب رؤفیان آن عاشق و دلباخته‌ای بود که در اوایل تصدیقش عزم زیارت کوی دوست نمود و تا بغداد هم رفت ولی موفق به زیارت هیکل مبارک نگردید. ولی همواره در شیراز در منزلش بیت تبلیغی تشکیل می‌شد و قسمت اعظم نتایج تبلیغی در شیراز مرهون خدمات و زحمات و سخاوتهای ایشان است. ایشان باطری ماشین تعمیر می‌کرد و همه راننده‌ها او را فضل‌الله بابی می‌نامیدند. وقتی برای تعمیر باطری یا جوشکاری مراجعه می‌کردند کار را به دست شاگردش می‌سپرد و

خودش به تبلیغ مشتری می پرداخت. هرگاه طرف را مشتاق و علاقمند می یافت اتمام کار را به روز بعد موکول می کرد و صاحب کار را شب به منزل می برد و بساط تبلیغ می گسترانید و چنانچه باز هم علاقمند بودند برای دفعات بعد هم به منزلش دعوت می کرد و به آنها می گفت: هر وقت به شیراز آمدید، منزل مرا فراموش نکنید! چنانچه طرف را علاقمند نمی دید می گفت: آیا پول دوست داری؟ جواب می داد: بلی. می گفت: من چند دعا دارم به شما یاد می دهم. اگر این دعاها را یاد بگیری و بخوانی ثروتمند می شوی. و دعاهای مستغاث یا سبوح یا قدوس و ختم حضرت اعلیٰ را می نوشت و به آنها می داد و توصیه می کرد همه روزه دعاها را تلاوت کنند. امیدوارم که فضل و عنایت مبارک همواره شامل حال این خادم صمیمی و شجاع و سخاوتمند امر الهی گردد تا به خدمات باهره بیشتر موفق شود.

۳- عاقبت جمال بروجردی

پدر این جانب، حاجی حسین ابن باقر که به قلم حضرت مولی الوری به لقب شمع شهدا مفتخر و مباهی شد شرح حالش در کتاب های تاریخ شهدای یزد به تألیف جناب محمد طاهر المامیری و جناب ابوالقاسم بیضاء و جناب محمد علی ملک خسروی نگارش یافته است. این شهید فی سبیل الله واسطه ارسال عرایض احبای یزد و اطراف به ساحت اقدس و ایصال جواب عرایض تقدیمی که از قلم مبارک و طائفین حول به یزد می رسید بودند. پس از شهادتشان حدود ۲۶۰ نامه طائفین حول که پاکاتش مهمور به مهر حضرت مولی الوری بود از ایشان به دست آمد. تمام نامه ها را به لجنة ملی محفظه آثار ایران در طهران تقدیم داشتم. بعضی از مراسلات مورد استفاده جناب ملک خسروی مؤلف کتاب /تعلیم نور و کتاب شهدای ایران قرار گرفته است. به گفته جناب ملک خسروی تمام آنها جنبه تاریخی دارد که کمتر در جایی دیگر درج شده است.

از آن جمله نامه ایست که حاجی سید جواد سرورش در جواب عریضه ابوی راجع به نقض جمال بروجردی می نویسد. این نامه مفصل است که به خط قرمز و چند خطی به رنگ مرکبی نوشته شده. بعد از مطالب مذکوره در نامه به آن خط مرکبی

که می‌رسد می‌نویسد: قوله جمال، جمال بعد از اینکه حمد و ثنای جمال مبارک را می‌کند می‌گوید: روزی در ساحت اقدس مشرف بودم. تمنّا کردم که عالم بعد که مقصود از ایمان و عرفان است مشاهده نمایم. باز می‌گویند که: روزی دیگر مشرف بودم تمنّا کردم که حقیقت امر را که آن ذات غیب لا یدرک است مشاهده نمایم. روزی دیگر مشرف شدم تمنّا کردم که حقیقت خودم را که همان آب و گل است ببینم. یعنی آن ذرهٔ اولیه تا به این مقام انسانیت. روزی دیگر باز مشرف شدم تمنّا کردم که کلمهٔ حکم کتاب از من برداشته شود. یعنی حدودالله از من مرتفع گردد. می‌گویند تمام آنها قبول آستان مبارک شد. حالا دیگر دربارهٔ من ذکر کلمهٔ ناقض یا متزلزل راه ندارد! و جمال در همان نامه جسارت نموده می‌نویسد: حضرت عبدالبهاء در عوض اینکه دفع ظلم کنند تقویت ظلم می‌کند.

نامهٔ مذکور نزد من بود و اشتیاق فراوان داشتم که به حضور حضرت ولیّ امرالله ارواحنا فدا تقدیم دارم و منتظر و مترصد وسیله‌ای بودم که جناب مولوی به واسطهٔ فامیلی که با ما داشت روزی به منزل آمد و گفت: عازم ارض مقصود است. بنده هم آن نامه را وسیلهٔ ایشان فرستادم و دیگر از آن اطلاعی ندارم. در مسافرتی که به زیارت مرقد مطهر حضرت ولیّ امرالله به لندن رفته بودم موقع را مغتنم شمرده به بلژیک محلّ مهاجرتی جناب مولوی رفتم تا با ایشان ملاقات و از جریان تقدیم نامه به حضور مبارک جويا شوم. ایشان به مسافرت رفته بودند و توفیق زیارتشان حاصل نگردید. چون به سرنوشت جمال بروجردی بسیار علاقمند شده بودم پیوسته مترصد بودم تا از جریان نقض و علّت آن و عاقبت کارش اطلاعی بدست آورم.

روزی در منزل جناب حیدرعلی در یزد به حضور جناب آقای میرزا قابل آباده‌ای که الواح متعدّدی به افتخارشان نازل شده و از مبلغین بسیار معروف دورهٔ میثاق می‌باشند مشرف شدم. در ضمن صحبت شرح نامهٔ مذکور را بیان داشتم. فرمودند که در سفری که حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شدم سرکار علویه خانم همسر شهید مجید ملّا علی جان که به لقب علی العلی ملقب گشته‌اند حضور مبارک مشرف بودند. روزی هر دو نفرمان مشرف بودیم. ایشان از حضور مبارک اجازه خواستند قدری دربارهٔ کبر و غرور جمال بروجردی عرایضی معروض دارد. هیکل مبارک اجازه فرمودند.

علویه خانم عرض کردند: منزل ما در مازندران همواره محلّ عبور و مرور مسافرین و مهاجرین بود و جمال بروجردی هم زیاد به منزل ما می آمد. همیشه آثار کبر و غرور از او مشاهده می نمودم ولی چون مورد عنایت و توجّه هیکل مبارک بود تحمّل می نمودم. تا اینکه روزی در حیاط قدم می زدم. جمال بروجردی داخل اطاق نشسته بود مرا صدا کرد. وقتی به اطاق رفتم دیدم لباسی مخصوص پوشیده و خودش را شبیه جمال مبارک ساخته است. مولوی دور کلاهش پیچیده. گاهی کلاهش را بالا می زند و گاهی پایین می آورد و سعی داشت حرکاتی نظیر جمال مبارک داشته باشد. به من گفت: علویه خانم آیا من با جمال مبارک فرقی دارم؟ من به اندازه ای ناراحت و متأسّف شدم که از اطاق بیرون رفتم.

در این هنگام هیکل مبارک حضرت عبدالبهّاء تبسمی نموده فرمودند علویه خانم، حکایتی برایت تعریف می کنم: زمانی شاهزاده خانمی با شاهزاده ای روابط عاشقانه داشت. هرچند گاه شاهزاده را به منزل خود دعوت می کرد و ساعاتی را با او می گذراند. شاهزاده بسیار خوش اندام و زیبا بود ولی نوکری داشت به نام میرزا حسن خان. برعکس اربابش قد کوتاه و آبله روزشت و کج دماغ بود. وظیفه او ایصال و ارسال پیام بین آن دو نفر بود. روزی شاهزاده خانم شاهزاده را به منزلش دعوت کرد. شاهزاده تصادفاً در آن روز به علّت عارضه تب بسترى بود و قادر به حرکت نبود. میرزا حسن خان به فکر می افتد که فرصت خوبی است و می تواند به جای شاهزاده به منزل شاهزاده خانم برود. کلاه پوست بخارایی شاهزاده را بر سر می گذارد و جبهه خز شاهزاده را هم می پوشد. خلاصه به لباس شاهزاده خود را ملبّس نموده و به ملاقات شاهزاده خانم می رود. شاهزاده خانم که به انتظار شاهزاده در داخل دهلیز خانه ایستاده بود میرزا حسن خان را ملاقات می کند و او هم از فرصت تاریکی دهلیز استفاده می کند و با شاهزاده خانم مصافحه و معانقه می کند و داخل منزل می شود. در روشنائی معلوم می شود این شخص شاهزاده نیست بلکه نوکر او است. شاهزاده خانم عصبانی شده و به سر میرزا حسن خان می گوید و آنقدر او را می زند که کلاهش چاک خورده تا سینه اش پایین می رود و بعد هم دستور می دهد نوکرانش هم او را حسابی کتک بزنند و از خانه بیرونش بیاندازند. شما هم خوب بود او را کتک می زدید تا کلاهش بیاید روی سینه اش و از خانه بیرونش می انداختید.

و اما این داستان را هم از جناب همایون در کاشان شنیدم. در سال صعود حضرت عبدالبهاء در مسافرخانه کاشان جناب نیرهمایون یکی از ناشرین نفحات الله را زیارت کردم. ایشان را سابقاً در یزد و سیرجان ملاقات کرده بودم و سابقه دوستی فراوانی داشتیم. در آن شب از هر دری سخنی به میان آمد تا موضوع نقض جمال بروجردی و حالات او مطرح شد. بنده آنچه درباره جمال بروجردی شنیده بودم و همچنین مطالب آن نامه پدرم را برای ایشان تعریف کردم. جناب نیرهمایون فرمودند: من مانند پدری که فرزندش را همراهی می‌کند مدت‌ها در طهران با او بودم. اوایل صعود جمال مبارک اختلاف ذکر "الله ابهی" و "الله اعظم" را در میان یاران الهی دامن زد و می‌گفت بجای تکبیر الله ابهی باید الله اعظم گفت. یکی از صفات ناپسند او این بود که هر کس به حضور او می‌رسید باید اول آستانه اطاق را ببوسد و دست به سینه در حضورش بایستد تا اگر مایل بود با گوشه ابرو به او اجازه جلوس بدهد. من هم یکی از آستانه‌بوسان او بودم اما از این کار بسیار رنج می‌بردم لکن به ملاحظه سایر احباء که مورد انتقاد واقع نشوم و اسباب اختلاف نگردم از دیگران تقلید و تبعیت می‌کردم.

و این داستان را هم از حاجی میرزا آقا رحمانی سنگسری ناشر نفحات الله شنیدم. ایشان فرمودند: روزی جمال بروجردی به شه میرزا آمد. در منزل دائم که بقیه السیف قلعه مازندران بود ملاقاتش کردم. جمال گفت: صعود جمال مبارک واقع شده و من برای اداره امور کشور، ایران را به سه قسمت تقسیم کرده‌ام. قسمت خراسان و مازندران را به دست شما می‌سپارم که از امرالله صیانت و حفاظت فرمایید. من هم به ارض مقصود می‌روم تا به حضرت عبدالبهاء که جوان هستند و نمی‌توانند امور امری را اداره کنند کمک نمایم. من از شنیدن حرف‌های جمال چنان متأثر شدم که قابل وصف نبود و وقتی او رفت گفتم: دای جان جناب عالی با این ایمان و ایقان وسیع و معلومات امری چگونه مزخرفات جمال بروجردی را گوش کردید و هیچ جوابی ندادید؟ جواب دادند: اینها آخوند هستند و فساد می‌کنند. باید اینها را به حال خودشان گذاشت و ما هم به خدمات امری خود ادامه دهیم.

در همان شب که جناب نیرهمایون را در کاشان زیارت کردم واقعه جالبی از عاقبت حال اسف‌انگیز جمال بروجردی برایم بیان فرمودند: داستان کبر و غرور و

خودخواهی جمال بروجردی را برای گفتن همان کسی که آستان اطاقش را می‌بوسیدند و به سبب عنایت جمال مبارک در نهایت ناز و نعمت زندگی می‌کرد ولی بر اثر نقض عهد و میثاق الهی آنچنان دچار نخوت و غضب الهی قرار گرفت که در پایان زندگانی به گدایی افتاد و من این منظره را به چشم خود دیدم.

شبی به اتفاق پسرش لطف‌الله خان موهبت که تا آخر ایام حیات بر عهد و پیمان الهی ثابت و راسخ بود و الواح عدیده‌ای به افتخارش نازل شده و کارش تهذیب الواح بود، سوار واگن اسبی شدیم. واگن اسبی در آن تاریخ از محل گارد ماشین تا چهارراه حسن‌آباد کشیده شده بود. وقتی به خیابان چراغ‌گاز که امروز به خیابان امیر کبیر معروف است رسیدیم، در ایستگاهی توقف کردیم تا مسافری پیاده و سوار شوند. در آن ایستگاه به چشم خود دیدم پیرمردی عبایی پاره به سر انداخته عصایی به دست دارد و کورمال کورمال به طرف واگن آمد و گفت پیرم، کورم، عاجزم به من رحم کنید. جناب موهبت ده شاهی به او داد و گفت: برو پیرمرد، روز بدتر از این را برایت ببینم. پرسیدم: این شخص کی بود؟ گفت: پدرم، جمال بروجردی! از طرفی متأسف و از جهتی متنبه و متذکر شدم و عرض کردم: بارالها، پروردگارا همه بندگان را تا نفس آخر با حسن خاتمه موفق دار.

عاقبت الامر جمال بروجردی در خرابه‌های قدیمی تلگرافخانه طهران در نهایت ذلت و بدبختی جان سپرد. یکی از احبای خوش طینت و مهربان برای اینکه او را متذکر سازد تا شاید در دقایق آخر حیات متنبه شده و از نقض خود پشیمان و تائب گردد بر بالینش می‌رود و به او می‌گوید: تو که در ایام جمال مبارک آنقدر مورد عنایت و محبت قرار گرفتی و به چنان مقام مهمی فائز شدی چرا در زمان حضرت مولی‌الوری نقض عهد کردی تا به چنین نکبتی دچار شوی؟ حالا هم تا فرصت باقی مانده در این چند لحظه جبران مافات کن و پناه به ساحت اقدس ببر تا مورد عفو و الطاف مبارک واقع شوی. جواب داد: بهتر که شدم و قایمی را برایتان تعریف خواهم کرد. اما اجل به او مهلت نداد و سه روز بعد از آن جان سپرد و به قعر اصلی خود واصل شد.

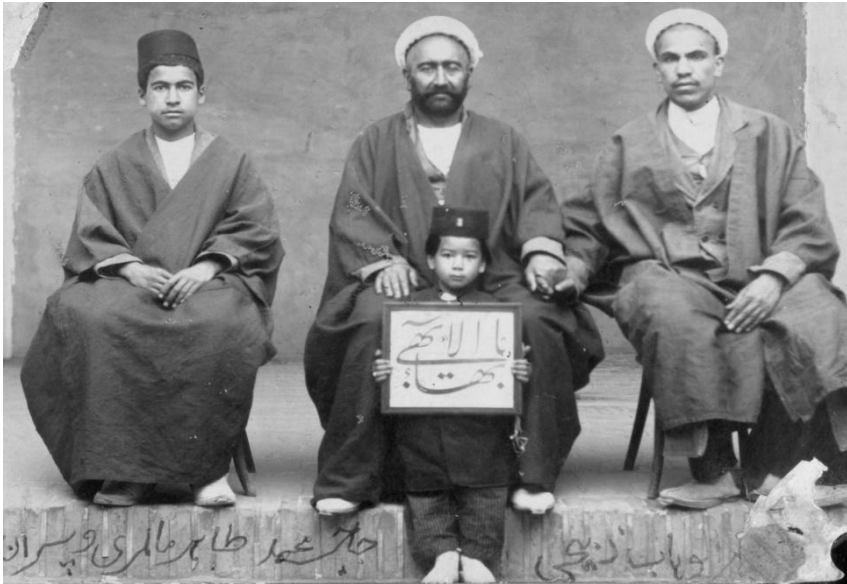
ذکر این مطالب برای آن بود که همیشه باید متنبه و متذکر باشیم و از خدا بخواهیم که فضل و عنایتش را همواره تا آخرین دم حیات شامل حال احبای عزیز

خود نماید و به حُسن خاتمه بر عهد و میثاق مؤید و موفق گردیم. عهد و میثاق الهی بسیار مهمّ است چه بسا افراد که در یک لحظه از صراط مستقیم منحرف شده و به نار جحیم راجع گشته‌اند و چه تعداد نفوس غافله که به شرف ایمان و ایقان فائز شده‌اند و نظر به اهمّیتی که مسئله عهد و میثاق الهی دارد حتّی مؤمنین طراز اوّل امر نظیر حاجی امین از امتحان و افتتان ترس داشته‌اند. ایشان در اواخر حیات عریضه‌ای حضور حضرت عبدالبهّاء تقدیم نموده می‌نویسد: من پیرم و در شرف مردن. رجا می‌کنم در این اواخر از شرّ نفس اماره محفوظ بمانم. حضرت عبدالبهّاء می‌فرمایند: عبدالبهّاء همیشه این دعا در حقّ خود می‌نماید.

اگر خدا نباشد زبندگان خشنود شفاعت همه بندگان ندارد سود

۴- تحدید حدود منزل

اوایلی که اداره ثبت اسناد یزد تأسیس شده بود، دولت دستور داده بود که املاک و خانه‌ها تحدید حدود شود و افرادی را هم مأمور انجام این کار کرده بود. آقای اسلامی یکی از این مأمورین ثبت بود که طریقت شیخیّه داشت و اهل نائین و بسیار متعصّب و مغرض بود. به هر منزلی که می‌رفت و می‌فهمید بهائی هستند بنای تعرّض را می‌گذاشت و اهالی آن منازل هم به خاطر وظیفه‌اش سکوت اختیار می‌کردند. یک روز عصر خبر دادند مأمور ثبت برای تحدید حدود آمده است. وقتی که ملاقاتش کردم او که میرزا محمّد نام داشت پیش دستی نموده سلام کرد و گفت: امشب دیر وقت است، فردا صبح می‌آیم. روز بعد وسایل پذیرایی آماده کردم. موقعی که آمد تمام قسمت‌های منزل را بازدید کرد و موقعی که بالای پشت بام رفتیم گفت: اجازه بدهید همین جا صورت مجلس را تنظیم کنم. جواب دادم: برویم پایین بهتر است. از من پرسید: شما بهائی هستید؟ جواب دادم: بلی. گفت: دیروز همسایه شما گفت که منزل مجاور متعلّق به آقای ذبیحی است. از این کلمه مشکوک شده پرسیدم عقیده‌اش چیست؟ جواب داد: بهائی و بهائی گردن کلفتی هم هست! گفتم: اوّلش درست است ولی گردن کلفت نیستم. به او گفتم: اگر وقت داشته باشید چند کلمه‌ای باهم صحبت کنیم. گفت: اشکالی ندارد. مطلب را با این شعر آغاز کردم:



جناب حاجی محمد طاهر المیری و پسرانشان ادیب (ایستاده) و حبیب با عبدالوهاب ذبیحی

در میان قعر دریا تخته بندم کرده ای باز می گویی که دامن تر نکن هوشیار باش
بعد گفتم: من از طرفی اسماً بهائی هستم و دیگران مرا بهائی می دانند ولی در
مقابل مولای خودم سر افکنده هستم چون اعمال بهائیت از من ظاهر نمی شود.
گفت: آقا هر کس که بهائی باشد و انکار کند خیلی احمق است! در حین صحبت
آقای اسلامی مأمور متعصب ثبت اسناد وارد خانه شد. بنده احترام گذاشتم و چای و
انار تعارف کردم.

در موقع صرف انار کتابی توجه اش را جلب کرد. گفت: شما اهل علمید؟ گفتم:
نه! گفت: پس این کتاب چیست؟ گفتم: کتاب امر بهائی است. گفت: بهائی
چیست؟ گفتم: بهائی یعنی بهائی! گفت: ممکن است این کتاب را مطالعه کنم.
گفتم: بله از قضا کتاب ادعیه جلوی روی ما بود. برداشتم و به او دادم. او گرفت و
گفت: ببینم، چه مزخرفی است؟ با شنیدن این جمله کتاب را از دستش گرفتم و
گفتم: مزخرف نیست و کلمات الهی است. گفت: ای بیچاره. گفتم: بیچاره من
نیستم تو هستی که به کلمات الهی می گویی مزخرف. انار را به زمین گذاشت و به

کوچه دوید و فریاد زد: چرا این سگ را سقط نمی‌کنید! او علناً می‌گوید، من بهائی هستم. مردم آن کوچه با اینکه همه متعصب ولی با خانواده ما خوب بودند. گفتند می‌دانیم که او بهائی است ولی عملی که ضَرْش به ما برسد، از او ندیده‌ایم و زن و بچه ما را به چشم خواهر و فرزند خودش نگاه می‌کند.

وقتی او این حرف‌ها را شنید رفت و میرزا محمد هم به دنبال او خانه را ترک کرد روز بعد جریان را برای آقا محمد حسن اخوان الصفا تعریف کردم و افزودم: می‌خواهم به سرای اسلامی شکایت کنم. گفت: تو که مزد او را دادی چرا دیگر می‌خواهی شکایت کنی؟ و راجع به میرزا محمد مأمور ثبت هم گفت ایشان میرزا محمد خدابنده هستند و بهائی و اهل اصفهان می‌باشند. سابقاً در زمره ناشرین نفحات‌الله بوده ولی حالا به ملاحظات در تشکیلات شرکت نمی‌کند. عصر وقتی به منزل می‌رفتم اسلامی را دیدم که سرکوچه ایستاده است. کمی تأمل کردم شاید برود تا اسباب نزاع و جدال نشود. هر چه صبر کردم نرفت. ناچاراً به طرف منزل حرکت کردم. مرا که دید گفت: آقای ذبیحی منزل همسایه شما را باید تحدید حدود کنم. شما هم باید باشید. گفتم بسیار خوب و با توکل به جمال مبارک به اتفاق یکی از پسرانم همراه اسلامی رفتم. از من پرسید: چند فرزند داری؟ گفتم: چهار پنج تایی هستند. پرسید اینها را کی روزی می‌دهد؟ گفتم هر که تمام موجودات را روزی می‌دهد. هر قدمی که بر می‌داشت می‌گفت یا صاحب الزمان، یا حجة العصر [و با این ترتیب] وارد منزل همسایه شدیم. [وی] با گرمی از ما استقبال کرد. گفت برویم پشت بام همگی به اتفاق صاحبخانه که متولی نام داشت بالای پشت بام رفتیم. در هر قدم می‌گفت یا صاحب الزمان، بیا و کارها را صورت بده!

آقای متولی که خودش هم مسلمان بود زیر لب به آقای اسلامی فحش می‌داد. روی پشت بام خانم لاغری با جثه کوچک کار می‌کرد. متولی گفت: این خانم که هیکلش از یک بچه کوچکتر است نه بچه دارد. پرسید: بچه‌هایش مسلمان هستند؟ جواب داد: بله مسلمان هستند. گفت: خدا زیادشان کند! بعد به من گفت: نمره منزلت چند است؟ چون نمره را تازه زده بودند نمی‌دانستم. گفت: کسی که نمره خانه‌اش را نمی‌داند چطور دیانت سرش می‌شود؟ گفتم: معذرت می‌خواهم تا به حال که مردم منزلشان نمره نداشته دیانت هم نداشته‌اند؟ وقتی امور ثبتی تمام شد

آقای متولی گفت: باید اینجا بمانی و با آقای اسلامی صحبت کنی که معلوم شود حق با کیست. گفتم: نمی‌خواهم در منزل شما سروصدایی بلند شود. گفت: نترس من اینجا هستم.

در همین هنگام آقای اسلامی هم گفت: آقای ذبیحی نرو! می‌خواهم با تو صحبت کنم. گفتم: من با شما صحبت نمی‌کنم! گفت: چرا؟ گفتم: برای اینکه تو بدون اجازه وارد منزل من شدی و من از تو پذیرایی کردم ولی تو به کتابی که من برای یک کلمه آن صد جان می‌دهم توهین کردی و گفתי مزخرف است. گفت: این موضوع گذشته است. حالا بگو راستی تو بهائی هستی؟ گفتم: شوخی نداریم البته که بهائی هستم. گفت: همه جا می‌گویی؟ گفتم: همه مرا می‌شناسند. گفت: اگر کسی بپرسد؟ گفتم: کی بپرسد؟ گفت: در روضه‌خوانی یا مسجد؟ گفتم: من آنجاها نمی‌روم زیرا روزی پسر میرزا سیحون حکیم مرا به روضه‌خوانی که در منزلش بود دعوت کرد و با احترام از من پذیرایی کرد یک نفر هم همراه من بود. وقتی نشستیم دیدیم هیجده استکان را در حوضی جلوی ما آب کشیدند. ما به حضرت سید الشهداء ایمان داریم ولی چون در روضه‌خوانی مزاحم مسلمین هستیم لذا از این موهبت محروم می‌باشیم. این مذاکرات در حضور جمعی از اهالی محل که برای انجام امور ثبتی به منزل آقای متولی آمده بودند صورت گرفت.

بحث که به اینجا رسید اشخاصی که در آن جمع بودند دو دسته شدند. گروهی می‌گفتند کار خوبی کردند که استکان‌ها را آب کشیده‌اند و گروهی دیگر می‌گفتند کار خوبی نبوده است. آقای اسلامی گفت: شما دروغ می‌گویید که سید الشهداء را دوست دارید. گفتم: من تا به حال به شما نگفتم که دروغ می‌گویید در صورتی که تا کنون هر چه گفتید دروغ بوده است. ما زیارت‌نامه‌ای داریم که حضرت بهاء‌الله در حق سید الشهداء نازل فرموده‌اند. من به شما اهدا می‌کنم تا بخوانید و بدانید که چه عظمتی ما برای سید الشهداء قائل هستیم.

در این موقع میرزا محمد خداپسند وارد شد. اسلامی گفت: من حالا می‌خواهم حسابی صحبت کنم. گفتم: حب و بغض را کنار بگذارید تا بتوانیم صحبت کنیم. میرزا محمد خداپسند گفت: حب آدم را کرو و کور می‌کند! گفت: یعنی چه؟ گفتم: علمای یهود بقدری به شریعت یهود محبت دارند که چشم از حضرت عیسی و

محمد پوشیده‌اند. حبّ موسیٰ بغض به عیسیٰ و محمد را خلق کرد. اگر آنها انصاف داشتند تحقیق می‌کردند و همهٔ ادیان را یکی می‌دانستند. تا ساعت هشت بعد از ظهر مذاکره ادامه یافت.

آقای اسلامی گفت: من با حاجی محمد طاهر مالمیری صحبت کردم و ایشان را محکوم کردم. گفتم همانطور که مرا محکوم کردید؟ آقای متولّی صاحبخانه گفت: آقای اسلامی، ذیحی همین است که دیدی. ما هم دوستش داریم هر وقت می‌خواهی بیا و با او صحبت کن. گفت: حاضرم، بنده هم قبول کردم. وقتی از منزل بیرون آمدم آقای اسلامی گفت: آن زیارت‌نامه‌ای که گفتی به من بده. گفتم: چون قول داده‌ام می‌دهم و تو هم قول دادی که با من صحبت کنی باید بیایی ولی دیگر او را ندیدم. فقط یک روز او را در کوچه دیدم تا مرا شناخت پشت دیوار پنهان شد تا من گذشتم. دیگر از او خبر نداشتم تا اینکه روزی از ادارهٔ ثبت مرا به صحرای مریم‌آباد برای انجام امور ثبتی دعوت کردند.

شب قبل از آن روز خواب دیدم: به بیابانی رفتم که جمعیتی در آنجا بودند و گرگی درنده هم در آنجا مشاهده می‌شد که من از آن حیوان می‌ترسیدم ولی به من آزاری نرسانید. صبح که به صحرای مریم‌آباد رفتم آقای اسلامی را دیدم و گروه کثیری از مردم هم جمع بودند. از من پرسید آیا شما وکیل سید علی کامروا هستید؟ گفتم: بلی، گفت: کدام قسمت مال ایشان است؟ گفتم: نمی‌دانم از روی نمره می‌توانید پیدا کنید و از آن به بعد دیگر او را ندیدم.

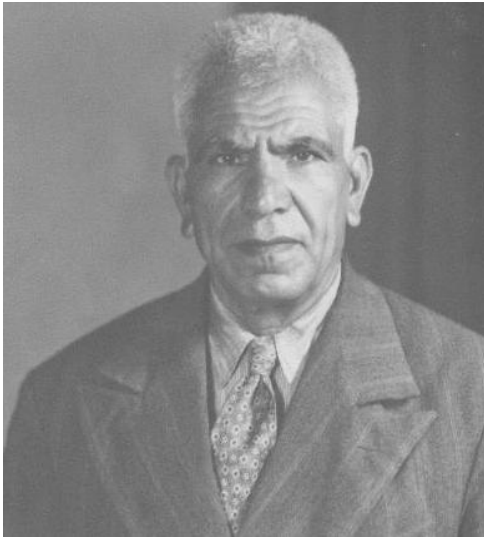
نرود میخ آهنین در سنگ!

۵- تسجیل بعد از زن دوم

حدود سال ۱۳۴۵ هـ. ش آقای نوربخش اهل بختیاری در میان اوراق و اسناد پدرش ورقه‌ای پیدا می‌کند و به یکی از احباء نشان می‌دهد و معلوم می‌شود که پدرش بهائی بوده است. مدرک مذکور ورقهٔ تسجیلی آن متصاعد الی الله بوده است. از نوربخش سؤال می‌کنند آیا در محلی که تو هستی بهائی دارد؟ می‌گویند نمی‌دانم نمایندهٔ محفل ملی از او می‌پرسد اگر یک نفر بهائی به منزل تو بیاید او را می‌پذیری؟ جواب

می‌دهد البته قدمش بروی چشم.

محل ملّی با کمک محفل روحانی اصفهان تصمیم گرفتند این جانب را به بختیاری بفرستند و من با خوشحالی فراوان عازم شهرگرد شدم و پیغام دادم مهمانی که منتظرش هستی آمده است. طولی نکشید که نوربخش به شهرگرد آمد و با شادی گفت آمده‌ام تا میهمانم را به بختیاری ببرم و به من گفت شما میهمان من هستید. قربان قدمت، بیا برویم. دو عدد بلیط خرید و با اتومبیل به طرف بختیاری حرکت کردیم. چون پول بلیط مرا نگرفت در بین راه شام نخوردم تا دیگر ضرری متوجه او نشود.



شب بیست و هشت صفر وارد آبادی نوربخش شدیم. رسم اهالی محلّ این بود که در ایام سوگواری و اعیاد به بیابان می‌روند و زیر درختان آن محلّ که متبرک می‌دانند بسر می‌برند. فلسفه درختان هم اینست که اشخاص دانا و فهمیده برای جلوگیری از قطع درختان می‌گفته‌اند که شب در خواب دیده‌اند که یکی از

عبدالوهاب ذبیحی

امامزاده‌ها زیر فلان درختان آمده و گفته است اینجا

جایگاه او است و از آن تاریخ این درخت‌ها متبرک

شده‌اند و همگی زیر آنها می‌روند و به عیش و نوش مشغول می‌شوند.

آن شب آقای نوربخش سی نفر را دعوت کرده و شام داد. روز بعد گفت: نذر دارد که گوسفندی زیر این درختان بزرگ بکشد و مردم را میهمان کند. از من هم دعوت کرد که به بیابان بروم ولی من از لحاظ رعایت حکمت نپذیرفتم تا ساعت ۵ بعد از ظهر در منزل تنها ماندم. شب هم باز سی نفر را دعوت کرد و به آنها شام داد. روز بعد دختر خواهر سردار جنگ که پیرزنی نحیف بود مرا به منزلش دعوت کرد. به آنجا رفتم و با او از امر مبارک صحبت داشتم و مشارالیه ایمان آورد ولی چون تریاک

می‌کشید قرار شد پس از ترک تریاک او را تسجیل کنند.

روز بعد به شهرگرد رفتیم و به احبای محلّ گفتیم که خیلی در حقّ آقای نوربخش ظلم شده و چند روز از کارش افتاده و هزینه‌ای هم متحمّل شده است. محفل روحانی اصفهان که از جریان اطلاع پیدا کرد دو طاقه پتو تهیه و برای او ارسال داشتند. در فصل پاییز مجدداً عازم کوهستان بختیاری شدم و نه روز در منزل آقای نوربخش توقّف کردم و در تمام مدت مذاکرات امری با میهمانان جریان داشت. تا روز حرکت هفت نفر تسجیل شدند. یک نفر هم تصدیق نکرد و گفت تسجیل نمی‌شوم! گفتم: چرا؟ گفت چون زنم را دوست ندارم می‌خواهم یک زن دیگر بگیرم. چون در دیانت بهائی نمی‌شود دوزن گرفت بعد از اینکه زن دوم را گرفتم تسجیل می‌شوم که طرد نشوم. روز حرکت هوا خیلی بد بود و گفتند حرکت مقدور نیست گفتیم باید بروم چون راه ماشین‌رو به علّت برف سنگین بسته شده بود سؤال کردم آیا راه دیگری نیست؟ گفتند بلی راه دیگری هست ولی خیلی سخت است. چند سال پیش دوازده نفر در یک شب در این راه از سرما جان باختند. خلاصه یک اسب کرایه کردم و ناچاراً با توقّف یک شب دیگر که این هم فرصت خوبی بود، چون در آن شب هم با باجناب آقای نوربخش صحبت امری کردم. در ابتدا خیلی خوشش نیامد ولی کم‌کم خوشحال شد.

شب بدون اینکه من اطلاع داشته باشم در همان اطاق خوابیدم. صبح وقتی نمازم را بجا آوردم سرش را از زیر لحاف درآورد و گفت قبول باشد! با وجود اینکه هوا بد بود باهم رفتیم تا به درخت‌های متبرک رسیدیم. پرسیدم این سنگ چین‌های اطراف این درخت‌ها برای چیست؟ گفت حریم امامزاده است. پرسیدم: مطالبی که دیشب برایت گفتم چطور بود؟ گفت: اگر انصاف داشته باشم حقّ با شما است ولی اگر بی‌انصافی کنم باید بگویم حقّ به جانب آنهاست که می‌آیند اینجا و به اسم آخوند کلاهبرداری می‌کنند و می‌روند.

حدود هفت هشت ساعتی زیر برف راه رفتیم. دیگر طاقتمان تمام شد تا به چونه قوم که چهارده هزار نفر جمعیت دارد رسیدیم و خیلی خوشحال شدیم که به آبادی رسیده‌ایم. برای خوابیدن دنبال محلی می‌گشتیم. گفتند جایی پیدا نمی‌شود قهوه خانه‌ای هم در آنجا نبود. به هر زحمتی بود در یک مغازه کله‌پزی خوابیدیم. نه

لحافی داشتیم نه آتشی که خود را گرم کنیم. شب را تا صبح به دعا و مناجات بسر بردیم. صبح آقا صادق، راهنمایی که در طویله کنار اسبش خوابیده بود، آمد و کمی آتش درست کرد و گرم شدیم.

موقعی که در مغازه کله‌پزی ایستاده بودم ناگهان چشمم به مردی افتاد که یک ماشین جیب بدون در و پنجره را هل می‌داد و روشن نمی‌شد. جلو رفتم پرسیدم آیا ما را به شهرگرد می‌رسانی؟ گفت راه بد است و من ضامن جان خودم هستم. خلاصه با هزار اصرار و التماس او را راضی کردیم و سوار شدیم. حدود ظهر با ناراحتی بسیار به شهرگرد رسیدیم که به حظيرة القدس رفتیم و سه روز از زیر کرسی بیرون نیامدم تا مقداری حال خوب شد.

شبی که در مغازه کله‌پزی منزل کردیم راهنمای من گفت مردم این محل خیلی متعصب هستند، مذاکرات امری با آنها نشود ولی وقتی فهمید که کله‌پز آن شب برای صرفه‌جویی نه آتشی و نه لحافی به ما داده خیلی عصبانی شد. بعد از حرکت به او گفته بود که این آقایان که دیشب اینجا بودند و رفتند یکی از آنها مبلغ بهائی‌ها بود و آن دیگر هم بهائی بود. تو مواظب مغازات باش که نجس شده است بیچاره کله‌پز ناراحت شده و بیست و هشت تومان روی دوازه تومانی که به او کرایه داده بودیم می‌گذارد و مغازه‌اش را تمام گچ کاری و نقاشی می‌کند تا از نجس بودن بدر آید!.

۶- داستان حسین ذبیحی

قبل از اینکه وارد مباحث بخش پنجم شویم مختصری درباره برادرم حسین: جناب ابوالفضل رحمانی، ساکن هوستن آمریکا، در نامه‌ای خاطره‌ای را مرقوم نموده‌اند که مصداق این نصیحت است باز ذکر حسین ذبیحی در بین بود. ایشان می‌نویسد:

«پس از یک ماه اقامت (ماه نوامبر ۱۹۹۵) برای زیارت تربت مطهر حضرت ولی محبوب امرالله و دیدار برادر ارجمندم، جناب هادی رحمانی به انگلستان رفتم. باز به محض رسیدن، همه زحمات مخلص را حسین عزیز متحمل شده بود تا روز آخر ۲۲ دسامبر ۱۹۹۵ که شب از منزل برادرم مرا به خانه پر محبتش برد و ساعت پنج صبح مرا به فرودگاه لندن رسانید. همیشه این حسین مرا خجالت می‌داد و می‌دهد.

حتّی شبی به خانم و بچّه‌هایش می‌گفت: من با همّت ابوالفضل بهائی می‌باشم. همین حرف را هم مرحوم دکتر داودی می‌گفت. وقتی حسین آمد توی تشکیلات بهائی همیشه دکتر داودی می‌گفت: ما این حسین را از رحمانی داریم. و هرچه من می‌گفتم هرکس بگوید: من... را تبلیغ کرده‌ام، گناه کرده است زیرا جمال مبارک می‌فرمایند، دیانت موهبت الهی است که خداوند به بندگان عطا می‌فرماید، (به مضمون) بخصوص حسین که پدر و مادرش از احبّای بی‌نهایت روحانی و ناشر نفعات الله بودند. ولی داستانی را که شما لابد می‌دانید که چه شد حسین دارای خون بهائی مدّت‌ها بود به علّت شاگرد شوفری و شوفری و هزاران حمّالی، فرصت آمدن به تشکیلات را نداشت، تا حدّی که از این جهت رفته رفته بدبین شده بود. تا در طهران با آقای جمهوری شرکتی به نام اطلاس درست کردند. آن هم باز کار در بیابان و دکل برق و تلفن و غیره نصب می‌کردند. ما با هم بچّه محل امیرآباد شده بودیم.

روزی حسین با لباس کار آمد از درب منزل ما برود سرکارش، دید من در ایوان خانه ایستاده‌ام. با صدای بلند گفت چطوری؟ گفتم خوب هستم. گفت جایی می‌خواهی بروی؟ گفتم بله، پست جناب فیضی ابوالقاسم خان که مرثّب به آدرس نونهالان می‌آید و برادر من می‌دهند، تا به ایشان برسانم و چون ماشین ندارم می‌خواهم با یک تاکسی بروم منزل دخترخواهر فیضی، قدسیه خانم فیضی که خانم فیض الله مهجور هستند. گفت با اینکه می‌دانم تو چهل و سه سال است با فیضی رفیقی، ولی من از این فیضی و خاضع و امثال اینها که اسمشان ایادی است، خوشم نمی‌آید. اما تو را می‌برم تا درب منزل مهجور و قدسیه خانم. اما نگویی، من تو را آورده‌ام تا اینجا! برو پست را بده و بیا با هم برگردیم. چون با هم شوخی داشتیم، گفتم: غلط زیادی نکن! رفتم سوار شدم. رفتم تا مجدّدیه که خانه آنها بود. حسین زیر درختی ایستاد و من پیاده شدم رفتم توی منزل. دیدم فیضی سر حال نیست، کسالت قند او را ناراحت کرده بود. بعد از الله ابهی و بوسیدن یکدیگر، پست ایشان را دادم. گفتم خوب، اجازه می‌فرمایید، پستی شما مرخص شود؟ خندید و گفت کجا می‌روی، بنشین تا نهار را باهم بخوریم. گفتم نه، عجله دارم. باید بروم. پرسید مگر چی؟ کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم داستان این است که یک نفر دم در منتظر



جناب راس گارسیا و خانمشان در آلدنبرگ آلمان

من است تا مرا به خانه برگرداند. فیضی گفت کی؟ گفتم نمی‌شناسی؟ گفت اسم و رسمی ندارد؟ گفتم چرا، حسین ذبیحی است. گفت کدام ذبیحی؟ نکند پسر آقای عبدالوهاب ذبیحی باشد که ناشر نفحات الله است؟ معلوم است، نمی‌شود دروغ گفت. گفتم: بله، خودش هست. گفت پس بگذار بیایم یک الله ابهی ای برای پدر بزرگوارش به او پیغام بدهم. تا آمدم درب منزل، حسین یک چشم زهری به من رفت (مثل این که چرا رفتی و گفتمی من اینجا هستم!).

جناب فیضی حسین را گرفته در آغوش و مدت دو دقیقه به چشمان حسین نگاه کردند و بعد احوالپرسی از پدر بزرگوارش کردند. حسین جواب داد: خوبند، ولی رفته‌اند مازندران. خداحافظی کردیم و آمدیم. حسین با من قهر کرد و یک کلام حرف نزد تا رسیدیم به درب خانه ما. خداحافظی زورکی کرد و رفت. ما دیگر حساب کارمون را کردیم که حسین دیگر با من حرف نخواهد زد. فردا صبح آن روز خیلی زود از خواب بیدار شده بودم، برای انجام وظیفه. دیدم صدای اف اف منزل بلند شد. فوراً درب را باز کردم که بچه‌ها از خواب بیدار نشوند، دیدم حسین است. آمد در راه پله‌های منزل بالا. گریه می‌کند و مرا می‌بوسد. هرچه می‌گویم چی؟ حسین

چه خبر؟ من نگران شدم! گفت چیزی نیست! ابوالفضل، من دیروز از دست تو ناراحت شدم که چرا مرا بردی پیش فیضی. اما دیشب شام خوردیم با زن و بچه‌هایم و من خسته بودم خوابیدم. همین یک ساعت قبل خواب دیدم (رؤیا) که آمده‌ام در همین خانه شما. همین جایی که با هم حالا ایستاده‌ایم. آقای فیضی هم با لباس‌های فاخر و زیبا که در تن دارند، ایستاده‌اند. پرسیدم این لباس‌های بدین قشنگی از کجا است که آقای فیضی پوشیده‌اند؟ تو به من گفتی: این لباس‌های حضرت ولیّ محبوب امرالله است که به فیضی داده‌اند. از شادیم از خواب پریدم و آمده‌ام به تو بگویم. ابوالفضل، اولاً از جریان دیروز احساس کردم ناراحت شدی. مرا ببخش. خلاصه از این تاریخ نوکرتم. هرکاری، امری فرمایشی داشته باشی، من تمام وجودم در اختیار توست. البته رفتم چای درست کردم و خوردیم و از همان روز جریان واقعه را برای محفل امیرآباد عرض کردم و باید بگویم، حسین خلق جدید شد و عضو فعال لجنة مهاجرت امیرآباد شد.

ولی اگر بخواهم شرح مفصل بدهم که محفل روحانی امیرآباد طهران تصمیم گرفت که در خطّ مسیر جمال مبارک در سراسر مازندران که عبارت بود از محمودآباد، سعادت‌آباد، سلوده (نور)، دارکلا، تاکر نور، همه این نقاط که خطّ مسیر جمال قدم بود باید محفل روحانی تشکیل شود، مطلب به درازا کشد. خلاصه محفل تشکیل شد. ولی باید خصوصی برای شما بگویم، حسین پول نداشت، ولی اقلام بزرگ قرض می‌کرد و کارخانه آجر و سیمان و غیره برای مهاجرین می‌خرید و مرتّب کار ما شده بود از پنج‌شنبه ظهر حرکت از طهران و سرکشی و تقویت محافل. حتّی در تاکر نفر کم داشتیم، از وجود همین جناب عبدالوهاب ذبیحی که سالیان متمادی با اقوام حضرت عبدالبهاء، آقایان نظام و حمید، رفیق بودند و مرتّب برای تبلیغ در این مسیر در سیر و سفر تبلیغی بودند، استفاده کردیم و وقتی که دیده شد با وجود ایشان یک نفر دیگر به نام خانم غفّاری باید حاضر باشد، اما چون در آن روز انتخابات نیامد، بنده حقیر را انتخاب فرمودند تا ایشان از طهران به تاکر نور بیایند. خلاصه ما در آنجا ماندگار شدیم. ولی خوشبختانه خانم غفّاری مشکلاتشان حلّ شد، آمدند و بنده به طهران که رسیدم دیدم، باز زنگ خانه‌مان صدا کرد إف‌إف. باز کردم. دیدم جناب جلال اساسی با صدای بلند می‌گوید: رحمانی کجایی؟ سه روز

است عقب تو می‌گردم. محفل روحانی امیرآباد تشکیل شده و تو انتخاب و عضو محفل شدی. بیا امشب محفل. رفتم ولی فوراً از محفل روحانی تا کراستعفا دادم».

فصل پنجم: خاطراتی از ذبیحی

۱- روحیه فداکاری

از رویه پدر، عبدالوهاب ذبیحی، در برخورد با دیگران و روش زندگی خاطرات و داستان‌هایی از فامیل و دوستان بجا مانده که برخی از آنها در اینجا نقل می‌شود: بهترین نصیحتی که عبدالوهاب ذبیحی به فرزندان و دوستانش می‌کرد این بود که اگر طالب عزتی در ظلّ امر آن را خواهی یافت و اگر در طالب شهرتی در ظلّ امر پیدا خواهی کرد و اگر خواستار ثروتی آن را هم در ظلّ امر کسب خواهی کرد.

شب‌ی در جلسه محفل روحانی یزد با عضو دیگری (آقای یگانه) اختلاف نظر و بگو مگو پیش می‌آید و در نتیجه باعث دل‌تنگی هر دو طرف می‌شود. بعد از برگشت به منزل پدر به یاد بیان جمال مبارک به این مضمون می‌افتد که اگر ناراحتی از کسی در دل دارید قبل از رفتن به بستر در تدارک آشتی باشید. بنا بر این تصمیم می‌گیرد آن شب را نخوابد و به درگاه الهی دعا و مناجات کند. صبح قبل از طلوع آفتاب قصد رفتن به منزل آقای یگانه را می‌کند و برای عذرخواهی از او خانه را ترک می‌کند. در بین راه با آقای یگانه برخورد می‌کند و معلوم می‌شود که ایشان هم به همین نحو تمام شب را به دعا مشغول بوده و اکنون در حال آمدن پیش پدر برای عذرخواهی بوده است. یکدیگر را در آغوش گرفته و موضوع منتفی می‌شود.

وقتی از حضرت ولی عزیز امرالله دستوری به محفل روحانی یزد ابلاغ می‌گردد. مطابق آن دستور باید آماری دقیق از احبای تمام دهات ناحیه یزد گرفته شود. در محفل مشورت می‌شود که چه کسی این کار را انجام دهد. بعد از اینکه هر کس عذری برای رفتن داشت، پدر حاضر به اجرای این مأموریت می‌شود و کمک صندوق را برای این مسافرت رد می‌کند و می‌گوید: اگر مخارجی بود بعداً صورت

حساب خواهم داد. بعد از دوسه ماهی از مسافرت برمی‌گردد و آمار لازم را تقدیم محفل می‌کند و ضمناً صورت حساب را هم ارائه می‌دهد که فقط شامل سه تومان بود و این برای خرید کتبی بود که به دستور محفل باید به یکی از دهات برده می‌شد. بعد می‌پرسند: مخارج خودتان چقدر است؟ پدر در جواب می‌گوید: من نوکر حضرت ولیّ امرالله هستم. از خودش می‌گیرم!

روز بعد پدر از دکترافنان وقت ملاقاتی در محکمه‌اش می‌گیرد. در آنجا پاهایش را برای معاینه و معالجه نشان می‌دهد. پاها پر از زخم و تاول چرک بود. معلوم می‌شود که در تمام این مدّت پیاده از دهی به دهی می‌رفتند و به خاطر نبودن امکانات مالی و تحمیل نکردن مخارجی به صندوق محفل از وسائط نقلیه استفاده نکرده است.

جناب حشمت‌الله مُشرف زاده ساکن کانادا خاطره‌ای از دوران بچگی در کرمان تعریف کردند. در دورانی که پدر مهاجر بم بود و در نقاط دیگری در آن ناحیه کلاس‌هایی برای اطفال و نونهالان تشکیل داده بودند، پدر هر چهار هفته یک بار از بم به این نقاط مسافرت و این کلاس‌ها را اداره می‌کرد و در ضمن وظایفی تعیین می‌کرد که شرکت‌کنندگان در کلاس آنها را تا دفعه بعد انجام دهند.

یک دفعه وظیفه تعیین شده این بود که مهم‌ترین توشه‌ای که برای مسافرت تبلیغی لازم است چیست؟ شاگردان کلاس شروع به جستجو و تحقیق می‌کنند و چون خودشان از پیدا کردن جوابی عاجز می‌مانند به والدین و سایر بزرگسالان مراجعه می‌کنند و کم‌کم جنب و جوشی در جامعه بهائی کرمان به وجود می‌آید و این موضوع روز و ماه جامعه را به خود مشغول می‌کند و نتایجی به دست می‌آورند. بالاخره چهار هفته منتفی می‌شود و در کلاس جواب‌ها ارائه می‌شود. از دانستن معلومات زیاد گرفته تا قدرت مالی و یا ناطق خوب بودن و غیره از جمله جواب‌های این سؤال می‌باشد.

پدر همه را کم و بیش تأیید می‌کند و بعد از جیش یک دسته اوراق بیرون می‌آورد و به هر یک، یک ورقه که با دست خودش نوشته بود می‌دهد این اوراق حاوی چیز دیگری بجز یک لوحی از حضرت عبدالبهاء نبود:



ایادی امرالله دکتر جیاکری و خانمشان در ایران. نفر اول سمت راست جناب دکتر داودی شهید

الله ابهی، ای متوجه الی الله چشم از جمیع ما سوی بر بند و به ملکوت ابهی برگشا. آنچه خواهی از او خواه و آنچه طلبی از او طلب. به نظری صد هزار حاجات روا نماید و به التفاتی صد هزار درد بی درمان دوا کند و به انعطافی زخم‌ها را مرهم نهد و به نگاهی دل‌ها را از قید غم برهاند. آنچه کند او کند ما چه توانیم کرد. یفعل مایشاء و یحکم مایرید است. پس سر تسلیم نه و توکل بر رب رحیم به. والبهاء علیک ع

آقای مشرف‌زاده می‌گفتند که این لوح نه تنها سرمایه من در اسفار تبلیغی شد، بلکه سرمایه‌ای شد که در تمام امور زندگی هادی و راهنمای من بود.

خانم سنائی ساکن بابلسر داستان زیر را نقل کردند: پدر در یکی از سفرهای تبلیغی در خوزستان وارد محلی می‌شود که وضع مالی احبای آن زیاد خوب نبود و خوراکشان گندم بود. برای اینکه کسی در محظوری قرار نگیرد ایشان اظهار می‌دارند که ایشان باید اغلب خوراک گندم بخورد و چند روزی که آنجا بودند با خوراک گندم اکتفا کردند. بعد از آن راهی اهواز می‌شوند. یکی از همراهان یک کیسه گندم از آن محل به اهواز می‌آورد و به میزبان آنجا می‌گوید: جناب ذبیحی خوراکشان فقط از گندم است و کیسه گندم را به آنها می‌دهد. پدر می‌گوید: من در اینجا دندان

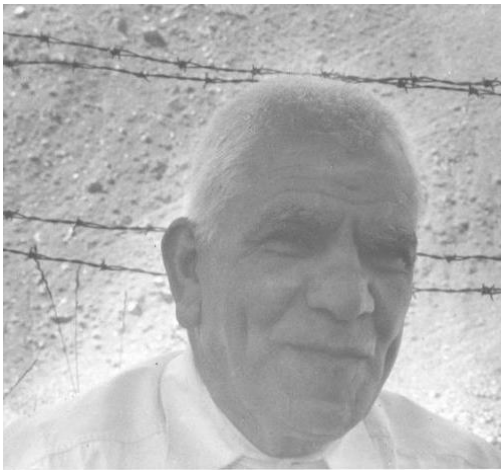
گوشت خواری هم دارم چون در آن محلّ اینطور اقتضاء می‌کرد، آنطور گفتم، ولی در اینجا موردی ندارد.

۲- بیانات حضرت ولیّ امرالله

در اوائل انقلاب پدر در بیمارستان میثاقیه بستری بود و در آنجا برای کارکنان بیمارستان کلاسی تشکیل داده بود. روزی در موقع کلاس بختاً آخوندی با اسلحه وارد کلاس می‌شود و از وضع اطاق سؤالاتی می‌کند و می‌رود. پدر می‌پرسد که او کی بود. می‌گویند: نماینده حکومت موقت اسلامی است. پدر شروع به بشکن زدن و خوشحالی می‌کند. حاضرین گمان می‌کنند که حضور آخوند مسلح باعث اختلال حواس پدر شده است. دکتری را صدا می‌کنند. پدر می‌گوید: خوشحالی من از اینجا است که شاهد تحقیق بخشی از وعود حضرت ولیّ امرالله و اطمینان تحقق بقیه آن وعود هست.

جریان این وعود از حضرت ولیّ امرالله از این قرار بود که حدود پنجاه سال قبل از زمان انقلاب، زمانی که پدر در ارض اقدس حضور حضرت ولیّ امرالله مشرف بودند، روزی عقب سر ایشان می‌رفتند. ناگهان حضرت ولیّ امرالله رویشان را بر می‌گرداند و می‌پرسند: هان! علماء چطورند؟ پدر عرض می‌کند: به فضل و عنایت جمال قدم مضمحل‌اند. می‌فرمایند: مضمحل شدند، معدوم شدند، صبح ذلّشان دمیده. چون پدر در تمام عمر از علماء رنج‌های زیاد کشیده بود، یک دفعه خوشحالی بی‌اندازه به پدر دست می‌دهد. همینطور که حضرت ولیّ امرالله به مشی کردن ادامه می‌دادند و بدون این که ظاهراً این خوشحالی پدر را متوجّه شده باشند فرمودند: خیر! آنها به قدرت می‌رسند، به عزّت می‌رسند، به حکومت می‌رسند. و بعد سه دفعه با انگشت سبابه به سینه پدر اشاره می‌کنند و می‌فرمایند و شما خواهید دید. پدر خیلی ناراحت می‌شود و شهادت پدرش و غارت کردن خانه‌شان و محرومیت‌های زندگیش را به نظر می‌آورد که مسببش علماء بوده‌اند و حال این بیان مبارک. در همین حالت تفکر و نیمه بی‌هوش یک دفعه با قهقهه حضرت ولیّ امرالله به خود می‌آید که می‌فرمایند: طولی نمی‌کشد که به ذلّتی بیافتند که اثری از آنها باقی نماند.

روزی در ارض اقدس با خانم ویکتوری که در آن موقع با شوهرشان در آنجا خدمت می‌کردند و اکنون ساکن کانادا هستند برخورد کردم. ایشان خاطرات زیادی از پدر داشتند که یکی از آنها تا آنجایی که به خاطر دارم اینست: در یکی از شهرستان‌های مازندران به خانواده‌ام تلفنی خبر ورود یک مبلغ سیار داده شد. بلافاصله من برای ملاقات آن شخص به منزلی که در آن اقامت داشتند رفتم. در اتاق پذیرایی شخص تازه واردی را ندیدم و میزبان گفت که ایشان در حیاط تشریف دارند و مشغولند. بنده عرض کردم در حیاط مبلغی را ندیدم به جز پیرمردی که در گوشه‌ای مشغول شستن لباس‌هایش بود. میزبان گفت او همان شخص است. این



عبدالوهاب ذبیحی

برخورد اولیه که گویای یک دنیا سادگی، قناعت و تواضع خارق العاده بود، چنان در من تأثیر کرد که تمام عمرم از دوستی مهربان، پدری شفیق و راهنمایی دانا برخوردار بودم. اتفاقاً روز بعد از این ملاقات باید به دیدن رئیس یک اداره دولتی برای بررسی موضوع خطیری می‌رفتم. نگرانی فوق

العاده‌ای از این روبرو شدن را داشتم و قدرت اینکه بتوانم به تنهایی با این مشکل روبرو شوم در خود نمی‌دیدم. روزها بود با دعا و مناجات منتظر راه حلی برای این موضوع بغرنج بودم. موضوع را با آن مهمان در میان گذاشتم. بعد از اینکه ایشان مرا به توکل و فیض جمال قدم تشویق و به نزول فضل و عنایتش مطمئن ساختند حاضر شدند که مرا برای این ملاقات همراهی کنند. روز بعد باهم در آنجا حاضر شدیم و با حکمت و درایت ایشان جریان به نحو شایسته‌ای حل شد.



عبدالوهاب ذبیحی در جمع احبای شهسوار

۳- اجازه تحریر دعاء هیکل

قسمتی از نامه‌ی آقای علی‌محمد افتخاری مقیم برزیل:

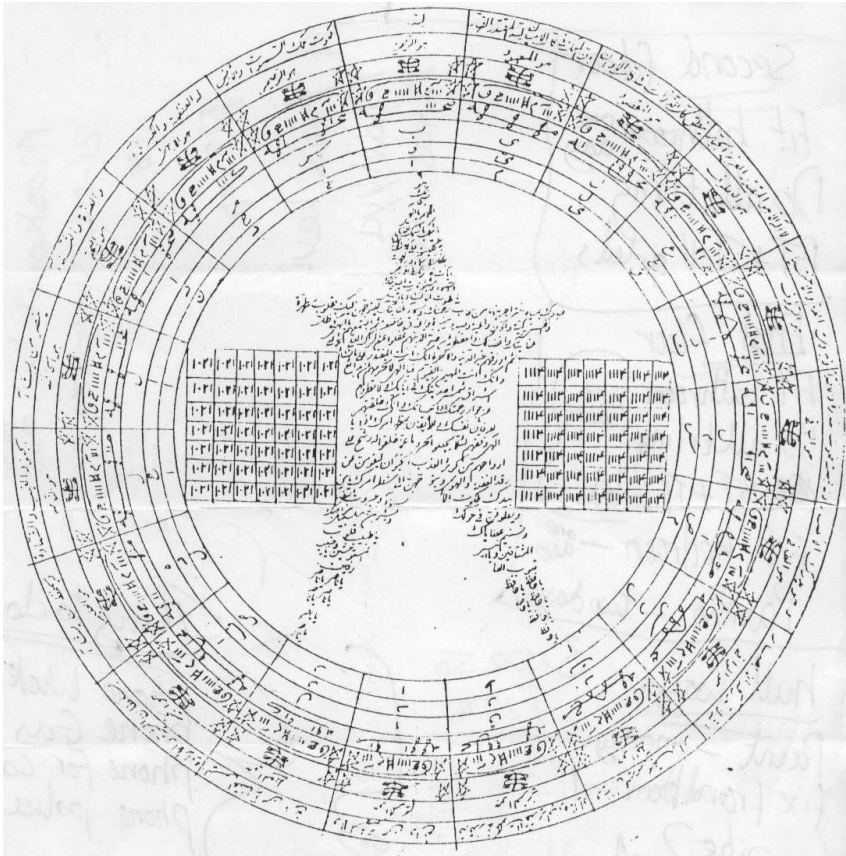
«در شهر زابل مرکز استان سیستان، همسایه‌ی استان بلوچستان، به مناسبت شرکت در اجرای نقشه‌ی چهل و پنج ماهه‌ی هجرت به مهندسی مولای توانا حضرت ولی‌گرانقدر امرالله، با حضرت ایشان آشنا شدم. مشارالیه به ترغیب و تشویق مهاجرین که حدود بیست خانوار از اطراف و اکناف کشور مقدس ایران به این نقطه آمده بودند، پرداخته بذل محبت فرموده و مدتی ما را از مصاحبتشان مستفیض فرمودند. این آشنایی حدود بیست سال هر روز بهتر و با صفات و محکم‌تر از روز پیش ادامه یافت و اگر مهاجرت خارج از ایران دست نمی‌داد، مادام العمر این دوستی و مراوده به طول می‌انجامید.

اقامت حضرت ذبیحی در زابل تقریباً طولانی بود ولی هیچ ذکری از افتخار و اجازه‌ای که از طرف مولای محبوب ولی‌گرامی امرالله داشتند (اجازه‌ی رونوشت کردن دعای هیکل) به میان نیامد. تا اینکه پس از مدتی کمی از مراجعتشان نامه‌ای از ایشان به دستم رسید که شامل دعای هیکل بود که مشارالیه اجازه داشتند برای رفع گرفتاری‌ها و نیازمندی‌های مؤمنین و مخلصین اعطاء نمایند. در ضمن نامه‌ی دستور زیارت و طرز پیچیدن و حفظ این دعای کریم را هم داده بودند که عیناً عمل شد و

چون جان شیرین همراه گردید. اگر بخواهم شرح تأثیرات این هدیه غیرمنتظره را بنویسم فراوان شود. مختصراً عرض می‌کنم که زندگی مرا عوض کرد و علاوه بر خلاصی از ناملایمات مادی و معنوی محلّ مهاجرت که البتّه همه‌اش نعمت و رحمت بود مرا به مقاماتی عالی در کار و حرفه رسانید. زیارت اعتاب مقدّسه را بلا استحقاق نصیب کرد و حالا متجاوز از سی سال است مهاجریکی از ممالکی هستم که جزو اهداف مقدّسه فرامین تبلیغی حضرت مولی الوری و مورد علاقه مولای بی‌همتا ولیّ عزیز و محبوب امرالله می‌باشد. اگرچه از هیچ لحاظی لیاقت اسم مهاجرت را نمی‌توانم روی این مسافرت بگذارم ولی دلخوشم که به عنوان موری ضعیف پای ملخی را تقدیم سلیمان پرحشمت و جلال کرده‌ام و لا اقل جزو خادمین کوچکی موفّق به بندگی دوستان و یاران الهی در این سرزمین باشم.

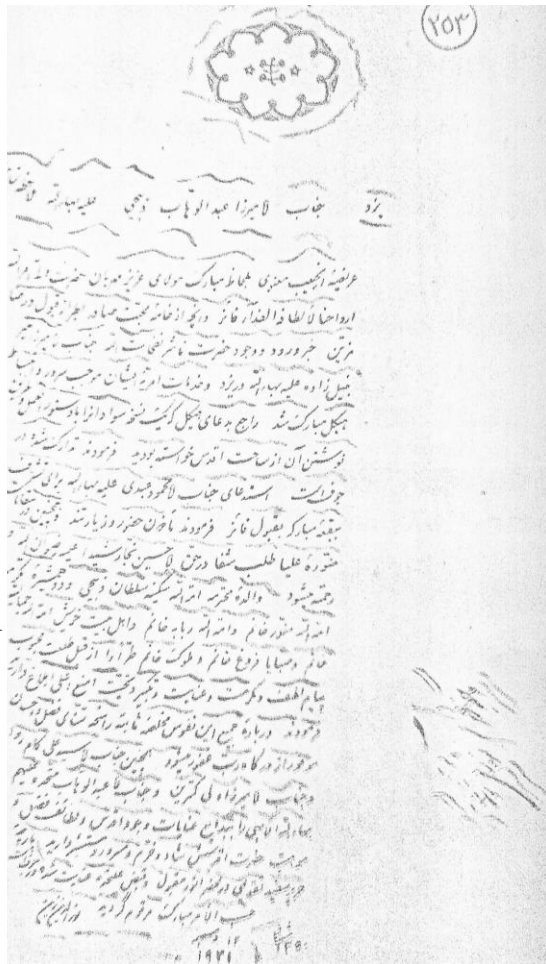
حضرت ذبیحی افتخارات زیادی داشتند. از جمله یکی از افراد مورد اعتماد محفل مقدّس ملّی بهائیان ایران بودند که برای رتق و فتق امور و اشکالاتی که بین احبّاء در نقاط مختلفه کشور پیدا می‌شد مأموریت می‌گرفتند و چون نیتشان صد در صد قلبی و خالص بود در انجام مأموریت‌ها موفقیت حاصل می‌نمودند. مشارالیه برای سرکشی و محافظت قصر مبارک تاگر همه ساله مأمور بودند دو سه ماه در آن مقام مقدّس به خدمت قائم باشند که اینجانب و فامیلم نیز بدون استحقاق به واسطه ایشان نعمتی شامل حالمان شد. توضیح اینکه در یکی از سال‌ها موقع حرکت از طهران به تاگر از ما دعوت فرمودند که به زیارت آن مکان مقدّس نائل شویم. لازم به توضیح نیست و باید عرض کنم بدین مژده جان فشاندیم و با نهایت تشکّر و امتنان این دعوت مقدّس را قبول و فی الحین اعضاء عائله را همراه ایشان فرستادم و پس از دو هفته و کسب اجازه از محلّ کار، خودمان نیز به آنها ملحق شدیم.

شرح این زیارت و اقامت داستانی دارد بس طولانی و مهیج که در این مختصر نمی‌گنجد. برای نمونه عرض می‌کنم که بازماندگان خاندان جمال مبارک که همه به جز یک نفز- معصومه خانم- بهائی نبودند، در آنجا ساکن بودند. اخلاق و رفتار حضرت ذبیحی چنان این خانواده را مسحور و مجذوب کرده بود که از بیجه و بزرگ احترام زیادی برای ایشان قائل بودند. از جمله اثر این مصاحبت انسانی جناب ذبیحی با این خانواده‌ها این بود که یکی از جوانان فامیل موفّق به ایمان به امر



مبارک شد و پس از مدتی با دختری بهائی ازدواج کرد و مراسم ازدواجشان در بنده منزل، واقع در خیابان بهجت‌آباد که از جمله صدها خانه متعلق به جناب ذبیحی بود انجام گرفت و از لحاظ روحانیت پر شکوه و جلال بود. چه بسیار روزها از سرکار می‌آمدم و جناب ایشان را در بنده منزل زیارت می‌کردم که با برو بچه‌ها سرگرم تفریح و شوخی توأم با تعلیمات امری و اخلاقی بودند. آن روزها نهار و شام‌هایی که در محضر ایشان صرف می‌شد از جمله افتخارات بنده و خانواده‌ام می‌باشد که هیچ وقت فراموش نخواهد شد. همسرم بارها به من می‌گفت: من در قلبم حس می‌کنم یک فردی در حق من دعا می‌کند که در اثر دعای او من در همه امورات موفق می‌شوم. سؤال همسرم این بود: این شخص چه کسی غیر از جناب ذبیحی می‌تواند

توقيع منبع حضرت ولی امر الله به افتخار عبد الوهاب ذبیحی در مورد اجازة تحریر دعای هیکل



باشد؟ عیال و اطفال بنده از ارادتمندان به جناب ذبیحی بوده و هستند و هنوز هم اسم ایشان را به احترام یاد می‌کنند و نزدشان گرمی است.

یکی از افتخارات پدر تحریر دعای هیکل^{۱۳} بود. جمال مبارک اجازة رونوشت کردن و دستورالعمل نگارش و پیچیدن دعای هیکل را اول به جناب زین المقرئین و بعد به حاجی محمد حسین باقر شهید مجید عطا فرموده بودند. بعد از شهادت

۱۳- برای کسب اطلاع بیشتر درباره "دعای هیکل" به کتاب: اسرار الآثار، جلد چهارم، تألیف جناب فاضل مازندرانی، صفحات ۱۱۵-۱۲۰ مراجعه شود.

حاجی محمد حسین رونوشت کردن این دعا متوقف شده بود. قبل از ادامه مطلب مختصری به شرایط تحریر و پیچیدن این دعاء اشاره می‌شود. جمالحدم در لوحی مخصوص خطاب به زین المقرئین می‌فرمایند:

... اینکه درباره دایره مکنونه مرقوم فرموده بودید نوشته ارسال حضور عالی شد مهمماً امکان باید بمشک و زعفران نوشته شود یا جوهر قرمز و گلاب و قدری صمغ به جهت ثبوت آن. دستورالعمل پیچیدن آن از این قرار است که باید با دعای هیکل توأم پیچیده شود. هر نفسی حامل این عطیه کُبری شود باید بعد از وضو در محل خلوتی متوجّهاً الی شطرالله جالس شود و بعد به تمام خضوع و ابتهال آیه اقتدار که در سطر اول نازل شده تلاوت نماید و بعد اسماء الله که در سطر ثانی نازل شده و بعد مناجاتی که در وسط هیکل نازل شده قرائت کند و بعد پیچیده و در حین پیچیدن نوزده مرتبه او علی عدد الاسم الاعظم و هذا اقرب به این کلمات دُرّیات ذاکر گردد: «هو الحافظ الناصر المعین المستعان» و بعد پیچیده باخود نگاه دارد و دیگر باز نکند و اگر به جهت استنساخ باز نماید باید همین عمل را مکرراً عامل شود و هدیه اولدی العرش یک مثقال ذهب است... مقصود آنکه عطائی در این مقام شود و این فائده اش راجع بخود حامل و معطی است انه لهو المقتدر الحکیم ولكن باید بسیار دقت شود که صحیح و مطابق اصل نوشته شود...

توضیح این نکته لازمست که اگر کسی دعای هیکل را برای شخص دیگری بنویسد، بردیافت کننده این دعاء مبارک واجب است که معادل یک مثقال طلا به کاتب دعاء تقدیم کند.^{۱۴}

در دوره حضرت ولیّ عزیز امرالله حضرات افنان از یزد در عریضه‌ای به ایشان استدعا می‌کنند که رونوشت کردن دعای هیکل را به پسر حاجی محمد حسین یعنی عبدالوهاب ذبیحی عنایت فرمایند. حضرت ولیّ امرالله این تقاضا را اجابت می‌فرمایند و یک نسخه این دعا با دستورالعمل نوشتن و پیچیدن آن را برای عبدالوهاب به یزد می‌فرستند. عبدالوهاب بعد از زیارت این دعا و لوح مبارک حضرت ولیّ عزیز امرالله به بازار می‌رود و تمام وسایل لازمه را تهیه و همان شب یک

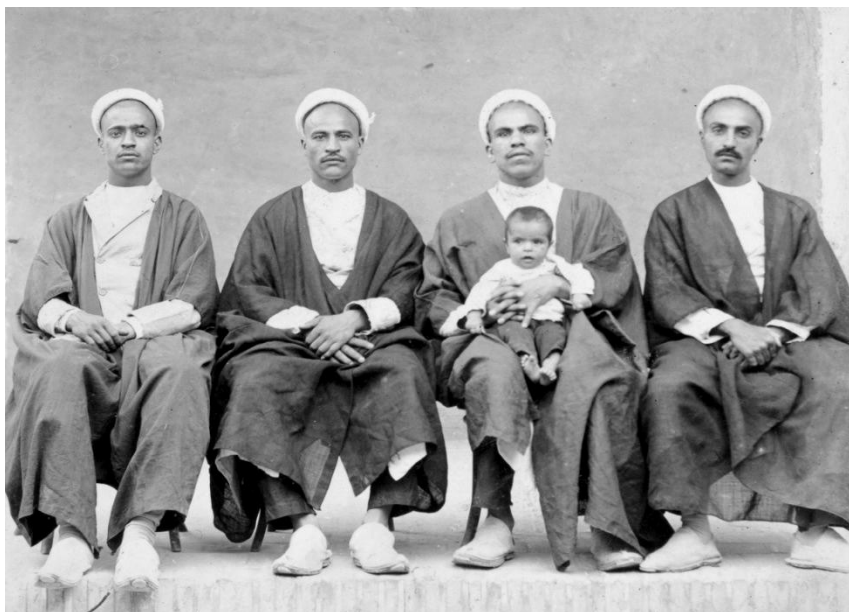
۱۴- به: مُحاضرات، تألیف عبدالحمید اشراق خاوری، جلد اول، صفحات ۴۱۵-۴۱۷، چاپ مؤسسه مطبوعات امری، ۱۲۰ بدیع، مراجعه شود.

نسخه از آن را رونوشت می‌کند. باید یادآور شد که ایشان تا آن موقع سواد کاملی برای نوشتن نداشتند ولی تأییدات الهی نیز با این اجازه از حضرت ولیّ عزیز امرالله رسیده بود که توانستند از عهده این کار برآیند.

۴- حاجی محمد گندلی

پدر داستان‌های زیادی از قدمای امر تعریف می‌کردند. داستان ذیل را برای نمونه در اینجا می‌آورم: حاجی محمد اسماعیل گندلی، یکی از احبای ثروتمند یزد، حضور حضرت عبدالبهاء مشرف می‌شود. روزی در موقع نهار حضرت عبدالبهاء از او سؤال می‌کنند: حاجی، این سینه مرغ را بیشتر دوست داری یا شهادت را؟ حاجی عرض می‌کند: راستش اینست که سینه مرغ را ترجیح می‌دهم و نمی‌خواهم شهید شوم. حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: تو شهید نخواهی شد. بعد حاجی کمی احساس خودمانی بودن را با حضرت عبدالبهاء می‌کند و اجازه به خود می‌دهد به ایشان بگوید که شما در اینجا زندگی مرفه‌ی ندارید تشریف بیاورید به یزد من تمام وسائل راحتی را برای شما مهیا می‌کنم. من در یزد خانه بزرگی با کلفت و نوکر، حیاطی بزرگ با حوض مرمر و ماهی‌های قشنگ، بادگیر و زیرزمین خنک و... دارم. حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: جمال مبارک هم داشتند ولی همه را بردند.

در موقع ضوضای یزد روزی حاجی با مقتنی خود که از احباء بوده در منزلش مشغول حساب و کتاب بوده که خبر می‌آورند کوچه خیلی شلوغ است و اشرار به طرف منزل شما می‌آیند، بهتر است چاره‌ای کنید. حاجی می‌گوید خطری متوجه من نیست. باز به حاجی گفته می‌شود که خلق لجاره به در خانه رسیده‌اند و می‌خواهند درب منزل را آتش بزنند. باز حاجی اهمیتی نمی‌دهد. مقتنی به حاجی می‌گوید که حضرت عبدالبهاء به شما قول شهید نشدن را داده‌اند ولی تکلیف من چیست و خود را وارد چاه منزل می‌کند. حاجی هم عقب او می‌رود و او هم سرازیر چاه می‌شود. مقتنی متوجه آمدن حاجی به چاه و اینکه نمی‌تواند خود را از گل و لای نجات دهد می‌شود. ناچار به کمک او می‌رود و تا چاه بعدی او را می‌برد. به هیکل فربه و سنگین او کمک می‌کند که از چاه بالا رود. در نیمه راه دیگر قدرتی برای حاجی



چند نفر از دوستان، از راست: آقای اشعری، ذبیحی با فروغیّه، سالکیان و محمود مشکی

نمی ماند. ناچار او را در کمره چاه (حفره ایست در دیواره چاه) مخفی می کند و خودش در کنار حفره می ماند. اشرار وارد خانه می شوند و چون حاجی را نمی بینند وارد چاه می شوند و از راه آب به چاه دیگر می رسند. از گل و لای و رطوبت تازه به دیوار این چاه متوجه می شوند که لابد حاجی از این چاه بالا رفته است. از چاه بالا می روند و مقتنی را می بینند که به لب چاه رسیده است. تیری به طرفش خالی می کنند. تیر فقط به پیراهنش اصابت کرده و مقتنی نجات می یابد. بعد اشرار به دنبال حاجی می گردند. چراغ دستی (فانوس نفتی) می آورند و به جستجو ادامه می دهند. حاجی از آن حفره تاریک همه چیز را می بیند ولی اشرار او را نمی بینند و چاه را ترک می کنند. بعد از مدتی حاجی به سختی از چاه بیرون می آید و به طرف خانه اش رهسپار می شود. در بین راه به حرف های مردم که از اموال او و اینکه از هر چیز چه مقدار زیادی داشته است گوش می کند. در منزل مشاهده می کند که اشرار همه چیز را غارت کرده مرمهرای حوض را با تبر شکسته و حتی ماهی ها را هم هلاک کرده اند. از دیدن این اوضاع بی حال می شود. ناگهان صدای حضرت عبدالبهّاء به گوشش



قصر تاکر، بیت مبارک حضرت بهاءالله که به دست دشمنان امر خراب شد

طنین می اندازد که: جمال مبارک هم داشتند ولی همه را بردند. بلند می شود و رقص کنان شکر الهی را بجا می آورد که الحمدلله مال من با مال جمال مبارک همراه شد.

۵- بیت مبارک تاکر

نوروز ۱۳۳۶ شمسی از طرف محفل روحانی ملی به پدر مأموریت داده شد به تاکر مازندران بروند و در آنجا ساکن شوند. هدف از این مأموریت این بود که بیت مبارک جمال قدم را از نظام الدین اورنگی خان تاکر تحویل بگیرند. متولی بیت مبارک قبلاً آقا میرزا فضل الله نظام الممالک، پسر عموی حضرت عبدالهّاء بود و بعد از آن پسرش آقا میرزا حسن اورنگی که هر دو در ظلّ امر بودند و اخیراً نظام الدین پسر میرزا حسن که در ظلّ امر نبود. پدر به تاکر رفتند و بعد از مدّتی مادر هم به ایشان پیوستند. چهار تا از فرزندان ایشان که هنوز به مدرسه می رفتند به سرپرستی بزرگترینشان در یزد ماندند.

در آن زمان جاده ای به تاکر وجود نداشت و رفتن به آنجا کار آسانی نبود. در

آخرین محلّ ماشین رو باید شب را در قهوه‌خانه‌ای گذراند و صبح روز بعد با قاطرهایی که قبلاً از تاکر سفارش داده شده بود به مدّت دو روز راه‌های باریک و خطرناک کوهستانی را پیموده و یک شب را در بین راه در قهوه‌خانه‌ای بیتوته کرده به تاکر رسید. تمام وسایل لازم برای زندگی هم باید به همین ترتیب به آنجا حمل می‌شد.

با رسیدن پدر به تاکر، دوستی با نظام الدّین و فامیلش برقرار شد و بعد از اینکه با افراد مهمّ ده رابطه برقرار شد و کم‌کم اعتماد آنها را جلب کردند توانستند در بیت مبارک مستقر شوند. سپس قدم به قدم شروع به کارهای لازم و اساسی در بیت مبارک و باغات نمودند و این اقدامات را نظام الدّین کم و بیش قبول می‌کرد تا اینکه بالاخره ساختمان بیت و باغات آن به اختیار امر درآمد.

یکی از کارهای اساسی برای تاکر ساختن سدی بود که باید تاکر را از خطر سیل محفوظ نگه دارد که با کمک مهندسین شرکت بتا آقایان خیبرپور، با رثوفی و حریری این پروژه عملی شد. رئیس پروژه آقای فضل‌الله فائز و سر بنا استاد عبدالله باقری بودند. در آن موقع تعطیلات تابستان مدارس بود و نگارنده در تاکر بود و کنترل ساعت کارکارگران و پرداخت حقوقشان به عهده من گذاشته شده بود. برای ساختن سد احتیاج به سنگ که به قدر کافی وجود داشت و دیگر آهک بود. آهک باید در محلّ تهیه می‌شد. کارگرها سنگ‌های آهکی را از اطراف جمع‌آوری و همینطور بوته‌های هیزم سایر بوته‌های خشک را حمل بر قاطرها کرده، به محلّ می‌آوردند. سنگ‌ها در کوره‌هایی دو شبانه‌روز گداخته و تبدیل به آهک می‌شدند. در هر حال سد ساخته شد.

لذّت اقامت در بیت مبارک تاکر و باغ‌های با صفای آن با به نظر آوردن اینکه جمال قدم در این ساختمان و باغات تشریف داشتند و احياناً در این بیت بوده که در سنّ هشت سالگی این نامه را به یکی از خوانین مازندران نوشته‌اند:

هوالمحبوب

انشاءالله در سایه رحمت و قباب عنایت سبجانی ساکن و مستریح باشید. بر حسب ظاهر من کوچکم و خطّ ندارم ولیکن چون این اُمّی به سدره الهی متمسک است بی‌علم می‌خواند و بی‌خطّ می‌نویسد و این در عالم باطن نزد اهل بصر مشهود است.



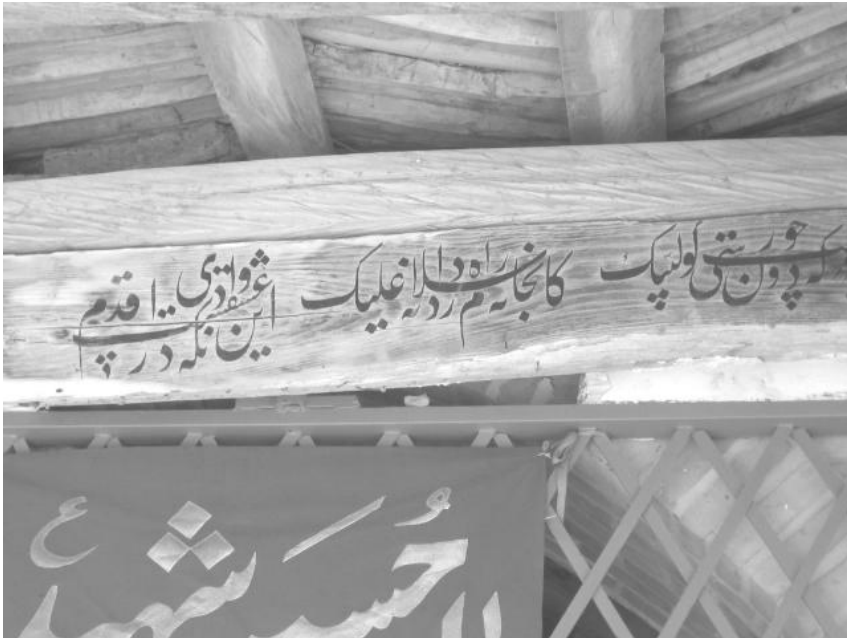
درخت گلابی بیت که به دست مبارک حضرت بهاء الله پیوند زده شده است.

اغیار از این سرآگاه نبوده و نیستند.^{۱۵}

تصوّر اینکه حضرت عبدالهّاء خاطراتی از تاگرو کوه اورنگ آن داشتند و دلشان برای چوب‌های یوغر یوغر سقف اطاقی در خانه نظام الممالک تنگ شده بود و دیدن دستخط میرزا بزرگ که روی تابلویی در سردر ورودی بیت نوشته (تصویر صفحه بعد) بودند همه و همه خارج از وصف است.

دوستی پدر با فامیل نظام الدّین بجایی رسید که ایشان مثل یک عضو از فامیل آنها در آنجا بودند و به حدّی رابطه حسنه برقرار بود که ایشان در اسناد و اوراقی که در منزل نظام الدّین هنوز موجود بود جستجو می‌کردند و بسیار مدارک مهمّی را پیدا

۱۵- نقل از: پیام بهائی، شماره ۳۰۷، ژوئن ۲۰۰۵.



بر درگاه دوست چون رسی گویک کآنجا نه سلام راه دارد نه علیک
این وادی عشق است نگه دار قدم این ارض مقدس است فاخلع نعلیک
ابیات بالا به خط جناب میرزا بزرگ نوری در تکیه تاکر، تصویر بالا، نگهداری می شد.

و به محفل روحانی ملی تسلیم نمودند. از جمله این مدارک عقدنامه جمال مبارک و هفتاد فقره الواح اصل از جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء بود. مادر بعد از یکی دو سال برای سرپرستی سه فرزندشان که هنوز به مدرسه می رفتند، به یزد مراجعت کردند و پدر چند سالی در تاکر ماندند تا امور بیت به نظم و ترتیب درآمد و بعد از آن تا مدتی هر سال سه الی چهار ماه در تاکر بسر می بردند و بقیه سال را با برنامه ای معین به مسافرت های تبلیغی و تشویقی در بلاد مختلف ایران می پرداختند، تا اینکه در بانی بیت مبارک تاکر به یکی از احبای سنگسر سپرده شد. بعداً با کمک جناب میثاقیه و همکاری برادرم حسین ذبیحی درمانگاه، حمام و خانه سرایدار بیت مبارک در تاکر ساخته شد، چاهی حفر و تانک آبی نصب و لوله کشی برای مصرف آب اهالی انجام شد و همچنین دسترسی به برق در تاکر میسر شد.



دیواری از بیت مبارک که هنوز باقیمانده بود و آن هم اخیراً منهدم شد

در زمان جمهوری اسلامی بیت مبارک و باغات و درمانگاه غضب و ساختمان بیت با خاک یکسان شد. اراضی حول بیت تقسیم و هرکس ساختمانی در آن بنا کرد. حمام متروک و اهالی باز به حمام خزینه روی آوردند. درمانگاه هنوز پا برجاست و برای کمک‌های درمانی اهالی تاگر کار می‌کنند. جاده‌ای هم به تاگر کشیده شده که از طهران به تاگر چند ساعتی بیشتر راه نیست.

۶- آخرین ایام حیات

آخرین خاطره که پری خواهرم از پدر در نامه‌اش به تاریخ ۲۸ آذر ۱۳۷۴ نوشته این است: «آخرین سفر که پدرم به دستور محفل مقدس ملی وقت ایران جهت تقویت روحی احباء به صفحات گنبد کاووس و بندر ترکمن رفته بودند در آنجا واقعه شهادت هفت تن از عزیزان روحانی یزد به سمعشان رسید و از آنجایی که با فرد فرد آن عزیزان سابقه دوستی و آشنایی داشتند به شدت متأثر و متألم گردیده و متعاقب آن به خونریزی معده مبتلا شدند و علیرغم میل باطنی خود به طهران مراجعت کردند و پس از چند روز که در منزل بستری بودند چون معالجات مؤثر واقع نگردید به دستور طبیب



سدسازی تاگر از راست: عبدالوهاب ذبیحی، ملک خسروی، استاد عبدالله باقری و دو کارگر

معالج در بیمارستان مهر طهران (با وجود مجروحین جنگ ایران و عراق که در بیمارستان‌ها بستری بودند باز هم به فضل حق و با مساعدت دوستان اطاق بیمارستان مهیا گردید) بستری شدند. اگرچه جسماً بسیار ضعیف شده بودند و خونریزی معده به هیچ طریق متوقف نمی‌گردید اما روحاً بیش از حد قوی بودند و مدام با اطرافیان بخصوص پزشکان و پرستاران با شیوه مخصوص خود (طنز، حکایت، حدیث و مثال) ابلاغ کلمه می‌نمودند و آنچنان همگی را تحت تأثیر قرار داده بودند که ناخودآگاه همگی شیفته اخلاق و رفتار پدر شده بودند. حتی یکی از پرستاران آشوری نوبت خود را به خاطر پدر جابجا می‌کرد که بیشتر در کنارشان باشد.

در مدت ۲۶ روزی که در بیمارستان بستری بودند حتی برای یک لحظه هم تنها نبودند (حکمت زمان و مکان آنچنان ایجاب می‌کرد) و فرزندان و نواده‌هایی که در ایران بودند مرتب در کنارشان بودند. بخصوص آقای دهقانی دامادشان با وجود مشغله زیاد اداری و مریضی خانمش اشراق باز هم اغلب شب‌ها را تا صبح در بیمارستان بسر می‌برد و حقاً وظیفه حسین و ضیاء پسرهایشان را که در خارج از کشور بودند یکجا بجا آورد. روزی که به تنهایی در کنارشان بودم حسابداری بیمارستان مرا صدا زد و ناچاراً ایشان را تنها گذاشتم. هنگام مراجعت با نگرانی و ناراحتی عمه زاده‌هایم



درمانگاهی که به همت جنابان میثاقیه و محمد حسین ذبیحی تأسیس شده
و اکنون در خدمت اهالی تاکراست

که برای ملاقات پدر آمده بودند مواجه گردیدم و اظهار داشتند با نبودن من چند نفری دور پدر جمع بوده و از هویت ایشان سؤال می کرده اند و چنین اظهار می داشتند که در بیمارستان شایع شده است که این آقا یکی از دانشمندان است و تألیفات متعددی دارد. حالا این شایعه از کجا آمده بود خدا داند! (شاید هم از لحاظ ظاهر پدر با موهای سفید نسبتاً بلند و گفتار شیرینشان که بیش از حد جلب توجه می کرد).

به هر حال چنین بود وضع پدر در بیمارستان ولی افسوس که جسماً روز به روز تحلیل می رفتند که بالاخره با تشخیص پزشک معالج مورد عمل جراحی معده قرار گرفتند. شانس بهبودی خیلی اندک بود و متأسفانه جراح مربوطه اظهار داشت که امکان عمل در ناحیه لوزالمعده وجود ندارد از این رو با آن همه رنج بی هوشی و باز کردن شکم باز محل را بخیه زدند. موضوعی که بیش از حد باعث عذابشان شده بود حمام نکردن به طریق خودشان بود. چون پدر عادت داشتند هر سحرگاه بعد از حمام و تطهیر کامل به نماز و عبادت پردازند و در بیمارستان هم اصرار داشتند که با کمک دست و پا شخصاً به حمام رفته و استحمام کنند ولی امکان حرکت و ایستادن وجود نداشت.



انجمن شور روحانی در طهران، سمت راست نفر دوم عبدالوهاب ذبیحی

در آن مدّت با وجود وضع بحرانی و نامطمئن باز هم دوستان و آشنایان لطف فرموده و به ملاقات می‌آمدند از جمله جناب کوروش طلایی از محفل طهران و جناب دکتر سیروس روشنی که با دسته گل نیابتاً از طرف دوستان ملی تشریف آورده و عیادت نمودند. تنها پرسش پدر از آقای دکتر آن بود: تازه چه خبر؟ آقای دکتر فرمودند: اذان گوی دوم رفت بالای بام...

در این مدّت از رفتن و مرگ کلمه‌ای به زبان نیآوردند و با وجود اینکه وضع جسمانی بحرانی و سنّ هم بالا بود باز هم برایم باور نکردنی بود که پدرم را از دست بدهم. به هرحال شب قبل از صعودشان مرا مخاطب قرار داده و با آرامش اظهار داشتند: مرگ حقّ است و هر آن اتفاق خواهد افتاد. تنها خواهش و خواسته‌ام از شما اتّحاد و اتّفاق است که باید بین تمام خواهران و برادران حفظ گردد و کوچکترین سخن و یا پیش‌آمد باعث خدشه دار شدن این اتّحاد نشود و این وظیفه را به عهده حقیر گذاشتند و حقّ شاهد است تا این زمان سعی خود را نموده‌ام و امیدوارم با مساعدت بقیّه عزیزانم این تنها خواسته و وصیت پدرم را بجا آوریم.

شب بعد (۲۹ آبان ۱۳۵۹) بعد از مدّت‌ها با اشتها غذا میل نمودند و پرستار



ایادی امرالله جناب محمدعلی فیضی و عبدالوہاب ذبیحی.

تزریقات مربوطه را انجام داد و برای بهتر تنفس نمودن ریه‌ها را تمیز کرد و پدر با آرامش استراحت نموده بودند و من با نور ضعیفی که در اطاق بود (چون به خاطر جنگ تمام شهر در خاموشی مطلق بود) سرُمی را که به دستشان بود کنترل می‌کردم. ناگهان حدود ساعت ۸ شب مرا با نام صدا زده و متوجّه خودشان کردند. سؤالی که در این لحظه از ایشان کردم صریحاً جواب دادند و بعد از چند ثانیه چشم‌های پدر بسته شد و با آرامش کامل به خواب رفتند. البتّه من اینطور تصوّر می‌کردم ولی فوراً متوجّه توقّف سرُم گردیدم. هراسان گوشم را روی قلب پدرم گذاشتم. حس کردم صدایی نمی‌شنوم. تازه متوجّه شدم که برای همیشه او را از دست داده‌ام اگرچه اطرافیان می‌دانستند که آخرین لحظات است و حتّی پرستاران هم منتظر بودند و به محض اینکه آنها را صدا زدم دیگر اجازه ندادند که به اطاق برگردم و این بود پایان زندگی او. او رفت و همگی ما را بخصوص مرا تنها گذاشت. چون او بود که در آن زمان که فامیل پراکنده شده بودند تنها همدم و مونس بود و هنوز پس از گذشت پانزده سال پر ماجرا و سخت باز هم دلم هوایش را می‌کند تکیه کلام‌هایش،



عبدالوہاب ذبیحی به اتفاق ادیب طاهرزاده جلومشرق الادکارآلمان

حرکاتش و خاطراتش را به یاد می آورم و افسوس می خورم آنطور که شایسته بود حق فرزندی را بجا نیاوردم. اگرچه او بی نیاز بود و همیشه اظهار می کرد از فرزندانش راضی هست و همگی را دوست دارد. گرچه در آن زمان اکثر آنها از او دور بودند باز هم اظهار دلتنگی نمی کرد. فقط شب آخر یکی یکی را نام برده و ضمن گفتن مطالبی (بطور نجوا) غیباً با آنها خداحافظی می کرد. اما من باز هم فکر می کردم در عالم رؤیا است و خواب می بیند.

حال که مطلب به اینجا رسید به نقل خوابی از خود، ضیاء ذبیحی، می پردازم: نزدیکی های صبح بود در خواب سالن بسیار مجللی مثل سالن هایی که در قصرهای پادشاهان در فیلم ها می شناسیم دیدم. در ضمن آن محل جنبه سالنی هم از بیمارستان را داشت. دو تخت در آن سالن بود که از یک طرف جنبه تخت پادشاهی را داشت و از طرفی دیگر تخت بیمارستان بود. روی یکی از تخت ها پدر خوابیده بودند و روی تخت دیگر شخصی بزرگوار. بلافاصله از خواب بیدار شدم و این خواب را برای خانم تعریف کردم. گرچه هیچ اطلاعی از تعبیر خواب نداشتم اما به خانم گفتم: برای من تعبیر این خواب اینست که امروز پدرم صعود می کند و همین امروز شخص بزرگوار دیگری هم صعود می کند که با پدر خیلی نزدیک و دوست می باشد.

مشغول صبحانه خوردن بودم که از ایران تلفن کردند که پدر صعود کرده است. چند ساعت بعد از انگلستان تلفنی خبر دادند که ایادی امرالله جناب فیضی به ملکوت ابهی صعود فرموده‌اند!

۷- حظيرة القدس به یاد ذبیحی

در نامه مورخ ۱۹۹۵ به امضای منشی محفل ملی شبه جزیره عربستان، خانم ناهید روحانی (اختری) اطلاع دادند که در مملکت گرجستان در شهر گوری در خیابان وحدت، پلاک نوزده حظيرة القدس به نام عبدالوهاب ذبیحی خریداری شده است. یادآور می‌شود که محفل ملی شبه جزیره عربستان در آن موقع مسئولیت توسعه امر و تشکیل محفل ملی گرجستان را به عهده داشت.

فصل ششم - یزد و موقعیت خانوادگی



یزد، شهری در حاشیه کویر نسبتاً خشک و فاقد درختان و محوطه‌های سبز.

۱- وضع یزد

خشکی و گرمای خارق العاده یزد باعث خصوصیات زیادی شده که نظیر آن در محلّ دیگری وجود ندارد. اساس معماری شهر، خانه‌های گلی، کوچه‌های تنگ و پریپچ و خم با دیوارهای بلند و بادگیرهای بی نظیر که پشت بام‌ها بنا شده همه گویای مقابله با سوزش آفتاب در تابستان و گرمای طاقت فرسای آن و همچنین مقاومت در برابر حمله‌های ناگهانی از خارج بوده است. سیستم‌های آبیاری با قنات‌ها که معروفیت جهانی دارد نشانه کوشش، پشتکار و زحمات اهالی آن است. از دیرزمانی اهالی آن خودکفا و بدون تهیّه وسایل یا مصالحی از جای دیگر، توانسته‌اند شهر را بنا و زندگی خود را بگذرانند. مصالح و یا سایر وسایل همه از موادی بوده که در اطراف



عده‌ای از احبای یزد با جناب حاجی محمد طاهر المیری و پسرانشان ادیب در جلو
وحیب در عقب، نفر سوم از راست

و حوالی خود داشته‌اند. تهیه آب برای زراعت و ذخیره آب آشامیدنی شاهکاری از این مردم زحمتکش بوده است. مردمانش خشک و با تعصب ولی مهمان‌نواز و زیرک هستند. از همان ابتدای اظهار امر حضرت اعلیٰ عده قابل ملاحظه‌ای به این امر ایمان آوردند و با همت و فداکاری آن مؤمنین عده احباء زیاد و زیادت‌تر شد. حظیره القدس بزرگ با سالن‌های پرگنجایش و باغ‌های وسیع، زمین‌های وسیع ورزشی برای جوانان، گلستان‌های جاوید، حمام عمومی بهائی و مدارس بهائی و غیره همه نسبت به جمعیت بهائیان پایه‌گذاری شده بود.

خانه‌های اغلب احباء با حیاط‌های بزرگ، محل تشکیل محافل با شرکت چند صد نفر بود. محفل روحانی، لجنات، کمیسیون‌ها، کلاس‌ها، کنفرانس‌ها و احتفالات زیادی در جامعه بود که تحت اداره خستگی‌ناپذیر محفل روحانی قرار داشت. این محفل، لجنات و کمیسیون‌های آن باید دو سه دفعه در هفته جلسه‌های مشورتی طولانی می‌داشتند. کلاس‌های درس اخلاق با سیستم مدرسه‌ای از کلاس اول تا کلاس دوازده با آموختن دروس امری و ارائه آن در جلسات و امتحان آخر

سال و رفتن به کلاس بالاتر برای هر کودک و نوجوان بهائی امری مسلم بود و اهمیت مدرسه را داشت و در کنار آن جزو برنامهٔ زندگیش شده بود. در حدود سال‌های ۱۹۵۴-۱۹۵۵ میلادی، به همان نسبت سابق رونق و ترقی امر پیش می‌رفت بطوری که برای جامعهٔ خارج هم پنهان نمی‌ماند. تضییقات و بلایا اغلب با شدتی کم و بیش جزو لاینفک زندگی احباء و جامعهٔ بهائیان بود.

۲- هفده شهید از یک خاندان

شهادای زیادی از یزد بودند. تاریخ شهید/ی یزد به قلم حاجی محمد طاهر مالمیری، بخشی از وقایع و جریانات این بلایا و جانبازی‌ها را شرح می‌دهد. شهادت‌های گروهی (شهادای سبعة) در چهار نوبت در یزد به وقوع پیوست: در دورهٔ جمال مبارک، در دورهٔ میثاق، در دورهٔ حضرت ولی امرالله و در دورهٔ بیت العدل اعظم. در فامیل حاجی حسین ترک و علی اکبر کاشی جمعاً ۱۷ نفر به شهادت رسیدند.

۳- مهاجرین عشق‌آباد

در زمان جنگ جهانی دوم عده‌ای از احبای عشق‌آباد روسیه به ایران- اول به مشهد و بعد به یزد- تبعید شدند. یزد در آن زمان شهری بود بی‌اندازه محدود و دارای مردمان متعصب و تنگ نظر. ورود آن مهاجرین نه تنها تحوّل محسوس در جامعهٔ امری داشت بلکه در جامعهٔ عمومی هم بی‌تأثیر نبود. آن مهاجرین همه دارای صنعت و هنر بودند و وسایل مدرن کار و آلات موسیقی با خود آورده بودند. هر یک شروع به کار فنی و حرفه‌ای دیگر کردند. حتی خانم‌ها کارگاه‌هایی نظیر خیاطی در مغازه‌های شهر دایر کردند و بدون حجاب در شهر با دوچرخه رفت و آمد می‌کردند یعنی تمام چیزهایی که تا آن موقع در شهر یزد بی‌خبر از همه جا اصلاً معمول نبود. تهوّر و شجاعتشان بخصوص شجاعت خانم‌ها بارها باعث حلّ مشکل در موقعیت‌های حسّاس بود. حضور این احباء در جلسات امری رونق بیشتری به وجود آورده بود. اغلب با نواختن موسیقی و سایر کارهای هنری باعث سرور و بشاشت مجلس می‌شدند.



عده‌ای از جوانان یزد پیش از انقلاب



عده‌ای از جوانان یزد در گذشته

فرزانه خانم ذبیحی مقدم که در آن موقع دختر بچه‌ای بود خاطراتی از آن دوران تبعید از روسیه به ایران و حوادث اولیه در شهر یزد را نوشته‌اند که بعد از صعودشان در مجله پیام بهائی به چاپ رسیده است که عیناً آن را در اینجا نقل می‌کنم:

«چهارم فوریه ۱۹۳۸ میلادی: هیچ وقت آن شب هولناک را فراموش نخواهم کرد. دو نفر افسر و سرباز برای دستگیری پدر بزرگوارم، غلام اسماعیل اف- ذبیحی مقدم، به منزل ما آمدند. ما اهل خانه که وحشتزده از خواب پریدیم و ناراحت منتظر پدرم بودیم زیرا آن شب ایشان که عضو محفل روحانی عشق آباد بودند، به جلسه محفل که در منزل آقای ضیاءالله رشتی تشکیل شده بود، رفته بودند. مادر مهربانم ما بچه‌ها را دلداری می‌داد. برادر بزرگم در آن موقع در منزل نبود. همسایه ما آقای غلامحسین شهریور مخصوصاً برای دلداری ما به منزلمان آمده بودند و وقتی که به منزل خود بر می‌گردند می‌بینند که برای دستگیری ایشان هم آمده‌اند. ساعت یک بعد از نیمه شب پدرم وارد منزل شدند و بدون اینکه آرامش خود را از دست بدهند رو به مادرم کرده گفتند: این چند کالفت (شکلات) را ماه فرید خانم رشتی برای تو داده‌اند. افسر رو به پدرم کرده پرسید: آیا اسلحه گرم و یا سرد در منزل دارید؟ پدرم خندیدند و گفتند: ما بهائی هستیم و بهائی خلاف روش دولت عمل نمی‌کند. شما



چند نفر از احباء یزد در گذشته

می‌توانید منزل را بگردید و اگر خلاف آن را دیدید، بنده مسئول آن هستم. آن دو مأمور تا ساعت پنج صبح تمام منزل را که عبارت از سه اتاق و یک راهرو بود زیر و رو کردند.

من و برادرم ذبیح‌الله و خواهر کوچکم ملکه خواب‌زده مبهوت و گریان بودیم. هنوز هم به یاد دارم من و خواهرم مثل چوب پای دیوار ایستاده بودیم و تا وقتی که پدرم را بردند ننشستیم. بالاخره افسر که چیزی نیافته بود به پدرم گفت: شما باید همراه ما به اداره سیاسی بیایید. البته نگران نباشید، صبح برمی‌گردید. ولی آن رفتن بود و بی‌خبری از ایشان تا هشت سال بعد یعنی در سال ۱۹۴۶ میلادی که نامه‌ای از ایشان دریافت کردیم. ما در آن موقع در یزد ایران زندگی می‌کردیم.

عمه بنده، خانم سلطان فؤادی (بشرویه)، در سال ۱۹۴۵ میلادی برای زیارت و نیز ملاقات خانواده پسرشان میرزا بدیع بشرویه به حضور حضرت ولی امرالله مشرف شدند. طی این تشرّف حضرت ولی امرالله سؤال فرموده بودند: از برادران چه خبر؟ عمه بنده عرض می‌کنند که هیچ اطلاعی از ایشان نداریم، می‌فرمایند: ملاقات حاصل خواهد شد! ایشان هم به ما خبر دادند که نگران نباشید که ملاقات حاصل

خواهد شد. مدتی بعد همانطور که در فوق اشاره شد اولین نامه پدرم را از سبیری دریافت کردیم. پدرم در این نامه از جمله تأکید کرده بودند: همسر و نورچشمان عزیزم در هر کجا هستید از اوامر محفل مقدس محل خود اطاعت تام خواهید نمود. پس از دریافت نامه پدرم خدا را سپاس بسیار گفتیم که الحمدلله ایشان در قید حیات بودند. بعد از چندی از زندان در عشق آباد به سبیری کازاکستان تبعید شده و در آنجا تحت نظر بودند. وقتی پدرم را توقیف کردند (۴ فوریه ۱۹۳۸)، ایشان مردی جوان و برومند بودند. اما هنگامی که در سال ۱۹۴۷ میلادی آزاد شده و به ایران- مشهد نزد ما آمدند موهایشان سفید و هیكل ایشان خمیده و عصا در دست بودند. ما همگی از دیدارشان بی نهایت مسرور بودیم و به درگاه الهی و حضرت بهاء الله شکرگزار که بالاخره از زندان آزاد و به لقای خانواده نائل شده بودند. برادر بزرگم، اسمعیل، تحصیل طب را در عشق آباد تمام کرده بود و در بیمارستان تاشائوس کار می کرد. نامبرده را حکومت عشق آباد در ۲۲ جولای ۱۹۳۸ به عشق آباد احضار و پس از استنطاق در کا-گ-ب فوراً به طرف ایران اخراج کرد. چندی بعد یعنی در تابستان ۱۹۳۸ میلادی مطابق ۱۳۱۷ شمسی بقیه خانواده ما را یعنی مادر مهربانم ملیحه، برادرم ذبیح الله، خواهرم ملکه و بنده را با قدری اسباب و لوازم منزل سوار ماشین باری کرده به طرف ایران روانه کردند. در آن ایام همه مردم به نوعی گرفتار بودند و احباء هم هر روز با گرفتاری جدیدی مواجه می شدند. یا یکی را زندانی نموده و یا خانواده ای را روانه ایران نموده بودند. ما در عشق آباد خانه ای بزرگ مشرف به مشرق الاذکار داشتیم و هر روز که از خواب بیدار می شدیم نمای زیبای مناره ها و گنبد بلند مشرق الاذکار روشنی بخش چشمان بود. احباء بایستی از راه های دور سحرگاه پیاده برای دعا و مناجات به مشرق الاذکار می آمدند و ما در جوار آن منزل داشتیم. براستی نعمتی بالاتر از این نبود. اما اکنون می بایست عشق آباد را ترک کرده و به ایران که اصلاً برای ما غریب بود برویم و البته از سرنوشت پدرمان نیز بی خبر بودیم. خدا می داند چه حالی داشتیم. خوب به یاد دارم، وقتی که در مشهد ساکن بودیم اغلب زیر درخت ها رفته گریه می کردم. وقتی وارد مشهد شدیم (۱۹۳۸) برادرم، اسمعیل، که از قبل به آنجا آمده بود و با اوضاع و احوال شهر و مردمان آن مختصری آشنا شده بود همراه با دختر عمویمان، بی بی فاطمه قیصر، به استقبال ما آمد. ولی با چشمی

اشکبار به مادرم گفت: اینجا چه جایی است که ما آمده‌ایم؟ خیلی ناراحت و غمگین بود. دختر عمویم که در مشهد زندگی می‌کرد ما را به منزل خود برد و یک اطاق برای زندگی به ما داد. خوشحالی ما این بود که فامیل پدری و مادری ما در مشهد بودند و خیلی تنها نبودیم. خالهٔ بنده، مهرانگیز خانم و شوهر ایشان سید رضا پیش آهنگ، هر دو از خادمین حظیرة القدس مشهد بودند. این دو فامیل هم قبلاً در عشق‌آباد زندگی می‌کردند. برادرم اگرچه طب خوانده بود ولی برای تأمین معاش خانواده به هر نوع کاری تن می‌داد. برادر کوچکم، ذبیح‌الله، نیز می‌بایست کاری پیدا می‌کرد. فریمان شهری است در ۲۰ کیلومتری مشهد. در آن موقع این شهر را برای ولیعهد ایران می‌ساختند. رئیس حسابداری املاک فریمان، پسر خالهٔ مادرم عزیزالله مهربانزاد بود. نامبرده اغلب جوانانی که از روسیه آمده بودند، به استخدام در می‌آورد. ذبیح‌الله نیز که در آن موقع ۱۶ سال بیش نداشت در آنجا مشغول به کار شد. ولی محیط نامأنوس و کار دشوار برخی از جوانان کم سن و سال را عاصی کرده بود. بالاخره یک روز برادرم با دو نفر از دوستانش به طرف روسیه فرار می‌کند ولی آنها در سرحد ایران و روسیه دستگیر و پس از آزار واذیت بسیار به زندان مشهد منتقل می‌شوند. در آن موقع خیلی از جوانانی را که از روسیه آمده بودند به عنوان اینکه جاسوس روسیه هستند زندانی کرده بودند و برادرم در زندان تنها نبود ولی از نظر سن از همه کوچکتر بود. در این هنگام رضا شاه در ایران سلطنت می‌کرد و مقامات دولت ایران از اینکه هر روز عده‌ای از روسیه می‌آیند و همه در شهر مشهد جمع می‌شوند نگران بودند و آن را خطری برای امنیت کشور تلقی می‌کردند و از این رو تصمیم گرفتند که هر خانواده‌ای را که مرد یا پسر به همراه داشت به زادگاه خود تبعید نمایند. چون پدرم اهل بشرویه بودند قرار بر این بود که خانواده ما را هم به بشرویه بفرستند ولی بعد از مشورت و صلاحدید محفل روحانی مشهد از اداره آگاهی مشهد خواهش کردیم ما را به یزد که محل تولد پدر بزرگ و مادر بزرگ ما بود بفرستند. مادر ما در عشق‌آباد متولد شده بود. والدین ایشان سید کاظم یزدی و بی‌بی فاطمه اولین خادمین مشرق الاذکار عشق‌آباد بودند و به این ترتیب مادرم، برادر بزرگم، اسمعیل، خواهر کوچکم، ملکه و بنده به یزد تبعید شدیم و برادر کوچکم در آن موقع در زندان مشهد بود. با یک کامیون که لوازم زندگی ما هم در آن بود بعد از

دو سه روز مسافرت با سختی زیاد وارد یزد شدیم. هنگام ورود عده‌ای از احباء و چند نفر از اعضای محفل روحانی به استقبال ما آمدند و ما را به مدرسه توفیق راهنمایی کردند و در آنجا یک اتاق که راهرو هم داشت برای سکونت به ما دادند. مدرسه توفیق قبلاً مدرسه بهائی بود که اکنون مقامات دولتی آن را بسته بودند و ساختمان آن بلا استفاده در دست احباء بود. اما چون هر روز یک خانواده و یا فردی از احباء عشق آباد به یزد وارد می شدند محفل، این محل را برای سکونت آنها در نظر گرفته بود. وقتی ما وارد شدیم چند خانواده در آنجا زندگی می کردند. هر چهار نفر ما در یک اتاق زندگی می کردیم. جلوی اتاق ما بالکن بزرگی بود که شبها در آنجا می خوابیدیم. آب و هوای یزد تابستانی و اغلب بسیار گرم است و از این رو مردم روزها در زیرزمین بسر می برند و شبها روی بام می خوابند. در این مدرسه چند خانواده جوان و مرد تنها هم بودند که همگی با هم به خوبی و همبستگی زندگی می کردند و دلخوشی ما در غربت، دیدار و مصاحبت یکدیگر بود. البته احباء یزد بویژه خانواده ارجمند افنان نهایت مهمان نوازی و همه گونه کمک و محبت را به ما می کردند و برای ما کلاسهای امری تشکیل می دادند و ما را اغلب به جلسات امری و میهمانیها دعوت می کردند. ولی حکومت یزد، ما مهاجرین روسیه را زیر نظر داشت. برای هر خانواده، به نسبت اعضای آن، یک یا دو پاسبان شهربانی جهت بازرسی و حضور و غیاب آنها مأمور بودند. افراد تنها، یک نفر، و ما که خانواده چهار نفری بودیم، دو نفر پاسبان مأمور داشتیم. اغلب شبها پاسبانها هم در خانه مهاجرین بودند. کم کم عده مهاجرین روسیه به ۷۰ نفر رسید. بعضی از خانوادهها در مدرسه دیگری به نام هوشنگی و دو خانواده هم که اولی بودند، در محل دیگری زندگی می کردند. بزرگترها اغلب دنبال کار بودند تا معاشی فراهم بکنند و ما بچهها به مدرسه می رفتیم. یک روز دستور آمد که ما را از مدرسه بیرون کنند. این امر سبب اندوه شدید مادران ما شد و همگی بسیار ناراحت بودیم. به ناچار یک روز ما را برای قالی بافی بردند و یک روز برای کارهای دیگر، اما بحمدالله بعد از چند روز دستور جدید آمد و ما را دوباره به مدرسه فراخواندند. پس از این مقدمه می خواهم واقعه عجیبی را که برای ما هنگام اقامت در یزد روی داد حکایت کنم: در سال ۱۳۱۸ شمسی برخی افراد از گروه چپ را که شمارشان به ۵۳ می رسید در طهران دستگیر و

زندانی کرده بودند. سران دولت از تجمّع مهاجرین روسیه به وحشت آمده و دستور سرگونی و تبعید آنها را داده بودند. همینطور به یزد نیز اوامری از جانب دولت مرکزی رسیده بود. رئیس شهربانی وقت، سرهنگ قهرمانی، مردی بسیار پر قدرت و رئیس آگاهی احمدپور بود که این دو نفر از کارگردانان حکومت یزد بودند. صبح زود، بدون اینکه ما خبر داشته باشیم، پاسبان‌های مأمور ما به خانه‌های ما ریختند و گفتند: اسباب‌هایتان را فوری ببندید که باید از یزد حرکت کنید! پاسبان‌ها مأمور بودند، به هر وسیله ممکن، ما را به محلّ شهربانی برسانند. از این‌رو جلوی مردمی که با الاغ و شتر عبور می‌کردند می‌گرفتند و آنها را به زور وادار می‌کردند که اسباب‌های ما را سوار الاغ و شتر کنند. مادر غمزده ما نمی‌دانست چه کند. با دلهره و گریه‌کنان نزد دایی خود، مرحوم حسینعلی نیرو (عسکراف) دوید، تا این خبر بد را به ایشان بدهد. دایی مادرم در آن موقع در حظیره القدس یزد مجاور مدرسه توفیق زندگی می‌کرد. ایشان مادرم را دلداری دادند و پذیرفتند، هرچه شکستی داریم، به ایشان بسپاریم و گفتند: اسباب‌های زیادی با خود نبریم. ما همه گریه‌کنان از ایشان خداحافظی کردیم و غمگین و پژمرده همراه پاسبانان دنبال سر الاغ‌ها به راه افتادیم. پس از مدّت کوتاهی همه ما مهاجرین عشق‌آباد جلوی شهربانی یزد جمع شده بودیم، با حال زار و پریشان خسته و مانده غوغایی برپا بود. اهالی یزد که مدّتی در میان آنها زندگی کرده بودیم و آنس و علاقه‌ای نسبت به ما پیدا کرده بودند به سرعت به یکدیگر خبر داده و عدّه زیادی دور ما جمع شده بودند. یزدی‌ها به ما می‌گفتند: «روسیوکا» یعنی مهاجرینی که از روسیه آمده‌اند. اگرچه اغلب آنها مسلمان و متعصّب بودند ولی از دیدار ما و بودن ما در یزد بدشان نمی‌آمد. هیچ وقت یادم نمی‌رود وقتی که ما بچه‌ها همراه با مادرهایمان به کوچه و بازار می‌رفتیم هرکس که ما را از دور می‌دید فوری می‌دوید توی خانه و به دیگران خبر می‌داد که: «روسیوکا دارند می‌آیند!» و همه اهالی از خانه‌هایشان در آمده ما را تماشا می‌کردند، البته با علاقه و کنجکاوی و تعجّب از طرز لباس پوشیدن و راه رفتنمان. صحبت ما نقل و نبات اهالی یزد شده بود. در آن روز هولناک همه ما با اثاثیه یکجا جمع شده بودیم و اهالی یزد هم دور ما حلقه زده با نگرانی به تماشای ما ایستاده بودند. تمام اسباب و اثاثیه ما را خود جوان‌های ما حتّی دخترها در دو کامیون بار کردند. بعد ما را به حیاط شهربانی بردند

و در آنجا صورتی از ما تهیّه و حضور و غیاب نمودند تا مبادا یکی از مهاجرین غایب باشد و از همه ما امضاء گرفتند و بعد به ما گفتند که قرار است جایی ما را بفرستند که در آنجا برای ما کار خواهد بود. خلاصه وعده‌های بسیار به ما دادند و سپس ما را به یک افسر ژاندارمری به نام ستوان مخترع و دو نفر ژاندارم مسلّح تحویل دادند. افسر ژاندارمری طیّ سخنرانی کوتاهی چنین گفت: هیچ کدام از شماها بدون اجازه من نباید از اتوبوس پیاده شوید! بعد همه ما را که عمدتاً عبارت بودیم از زنان و فرزندان و جوانان معرّج سوار اتوبوس کردند. تقریباً پنجاه نفر در اتوبوس جای گرفتند و بقیّه می‌بایست روی اثاثیه که در دو کامیون گنجانده شده بود می‌نشستند. قبل از حرکت، رئیس شهربانی به یکی از احباء گفته بود: بروید که دیگر به شهر ما برنخواهید گشت! ما ریشه بهائیت را برخواهیم انداخت! وی در جواب گفته بود: ناصرالدین شاه هم چنین خیالی داشت، عاقبتش چه شد؟ وقتی همه ما سوار اتوبوس شدیم چون همگی نگران و ناراحت بودیم جوان‌های ما کمانچه و دایره به دست گرفته و به ساز و آواز پرداختند و کف زنان در حالیکه اشعار امری می‌خواندیم از یزد خارج شدیم. منظره غریبی بود، زن‌ها اغلب اشک می‌ریختند. تقریباً یک شب در راه بودیم. صبح روز بعد وارد کاروانسرای در نزدیکی ده کوچکی به نام انارک یا رباط پشت بادام شدیم. این کاروانسرا دو قهوه‌خانه داشت، یکی که بزرگتر بود به مردها و جوان‌ها دادند و اطاق کوچکتر را به زن‌ها و بچه‌ها. در مدّتی که ما آنجا بودیم تمام وقت زیر نظر بودیم. صبح‌ها صبحانه ما نان یا چغندر یا شلغم پخته و هویج بود. اهل ده آنها را پخته برای ما می‌آوردند و ما از آنها می‌خریدیم. گوشت برای غذا نداشتیم. روزهای اوّل قدری برایمان می‌آوردند، بعد دیگر دهاتی‌ها می‌ترسیدند که گوشت برای خودشان کفایت نکند از این رو نمی‌خواستند گوشت بیاورند. یک روز افسر نگهبان ما دستور داد یکی از دهاتی‌ها را که گوسفند داشت به کاروانسر بیاورند. وقتی که آمد چون از آوردن گوشت ابا کرده بود فرمان داد او را وسط کاروانسرا خوابانده و جلوی چشم همگی ما شلاق زدند. ما خیلی ناراحت شدیم و خواهر کوچکم، ملکه، که حدود یازده سال داشت شروع به گریه کرد. افسر سپس گفت که او را دیگر شلاق نزنند و برود یک گوسفند بیاورد او فوراً رفت و یک گوسفند آورد که آن را وسط کاروانسرا کشتند و به هر خانواده مقداری گوشت فروختند. اهل ده حقّ داشتند و

حقیقتاً اگر قرار بود که ما مدت زیادی آنجا بمانیم آنها با کمبود گوشت مواجه می‌شدند. جای خوابیدن ما زن‌ها و بچه‌ها بسیار کم و اطاق قهوه‌خانه به صورت طاقچه و دالان‌های کوچکی بود که درهم و برهم پهلوی یکدیگر می‌خوابیدیم. اطاق علاوه بر اینکه تنگ و تاریک و بدون پنجره بود و فقط یک درب داشت، پر از شپش بود. کار روزانه ما این شده بود که برویم در پشت دیوارهای خرابه ده مقابل آفتاب لباس‌های خود را در بیاوریم و آنها را تمیز کنیم. اما کار نظافت روزانه ما در کنار جوی آب بیرون کاروانسرا انجام می‌شد. غروب هنگام همه در اطاق مردها که بزرگ بود و پنجره داشت جمع شده و بعد از تلاوت دعا و مناجات به گفتگو می‌پرداختیم و ساز می‌نواختیم و داستان حکایت می‌کردیم و بعد هر کدام به جای خود برای خواب می‌رفتیم. ما در چه عوالمی سیر می‌کردیم و دولتیان در سر خود چه نقشه‌های شومی برای ما می‌پروردند! پس از گذشت یک هفته یک روز صبح به افسر نگهبان ما بوسیلهٔ پیک از یزد دستور رسید هرچه زودتر ما را به محلی به نام خور بیابانک (جندق) منتقل کند. صبح زود افسر مأمور همه را احضار کرد و اطلاع داد که باید برای سفر بعدی آماده شویم و پیش از همه اسامی چند نفر از جوانان را خواند که آنها باید جزو دستهٔ اول بروند. اسم برادرم و دایی ما نیز جزو آنها بود. بار دیگر خواهر کوچکم شروع به گریه کرد که چرا دو نفر از خانوادهٔ ما را با هم می‌برند. در این موقع عده‌ای از شتربانان را با مقداری طناب به کاروانسرا آوردند. افسر ژاندارمری دستور داد که هرچه زودتر شترها را برای بردن جوانان انتخاب کرده آماده کنند. شتربانان مایل نبودند به مکانی بی‌آب و علف که ممکن بود از آنجا دیگر باز نگردند، بروند این بود که شترها را در بیابان‌های اطراف رها کرده بودند و مرتب می‌گفتند: جمع کردن آنها از دست ما خارج است. از این رو افسر مأمور ما به ژاندارم‌ها دستور داد که آنها را شلاق بزنند. هریک را روی زمین خوابانده مشغول به شلاق زدن شدند. ما همگی از دیدن این منظره خیلی ناراحت شده مخصوصاً بچه‌ها گریه می‌کردند. افسر مسئول تقریباً هنگام غروب آنها را آزاد کرد و گفت: صبح زود همه شما باید با شترهای خود اینجا حاضر باشید وگرنه شما را زندانی خواهم کرد. خدا می‌داند که ما با چه حالی به اطاق‌های خود بازگشته دست به دعا و مناجات گشودیم. دیگر زمان خنده و حکایت گفتن گذشته بود و ما از همه جا غافل

و بی خبر بودیم. در حالیکه شتربان‌ها می‌دانستند که سفر بعدی ما به کجا می‌انجامد. فردای آن روز چند شتربان با شترهای خود آمدند. با بغض و کینه در حیات کاروانسرا حاضر و مهیا برای انجام دستور شدند ولی از ما کدورتی نداشتند و با ما هم همدردی می‌کردند. می‌دانستند ما تقصیری نداریم و دولت نقشه شومی برای ما کشیده است. به دستور افسر ژاندارمری عده‌ای از جوانان ما مشغول تخلیه اثاثیه ما از کامیون‌ها شدند تا آنها را روی شترها سوار کنند. هنگام نقل و انتقال اسباب و لوازم آینه بزرگی که سرمایه یک خانواده هفت نفر بود و از آن برای سلمانی استفاده می‌کردند به زمین افتاد و خرد شد و به دنبال آن گریه و زاری آن مادر و دخترها و نیز بقیه ما شروع شد. در این اثنا ناگهان افسر ژاندارمری با عجله ظاهر شد و دستور داد: دست نگه دارند. معلوم بود که پیکری از یزد رسیده و دستور دیگری آورده است. فقط ما از سیمای افسر پی بردیم که خبر خوشی دارد. به ما گفت: بروید راحت بخوابید تا فردا. همانطور که با اتوبوس و کامیون‌ها آمده‌ایم برخوایم گشت. ولی مقصد معلوم نبود. پس از آن افسر با بچه‌ها و جوان‌ها به خوش و بش پرداخت و رفتار بسیار دوستانه‌ای در پیش گرفت. فردای آن روز جوان‌ها دوباره همه اسباب ما را به کامیون بار کردند و همگی خوشحال، دیگر بار سوار اتوبوس شدیم. ناگفته نماند که در مدت سه روزی که ما مهاجرین در آن کاروانسرا بودیم دو نفر راننده کامیون و راننده اتوبوس هم مانند ما تحت نظر و گرفتار بودند ولی اکنون آنها هم دیگر شاد به نظر می‌رسیدند. نزدیک ظهر بود که حرکت کردیم. ساعتی چند گذشت و ظلمت شب سایه افکند. در آن تاریکی همگی از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه می‌کردیم ولی رشته افکارمان به دنبال آن بود که آیا مقصد ما کجاست؟ به کجا می‌رویم و بالاخره سرنوشت ما چیست؟ همه چیز نامعلوم بود، در نگاه‌ها سؤال و ابهام نمایان بود. گاهی خنده بربل و زمانی اشک از چشمان جاری بود. در حقیقت آن ساعات بلا تکلیفی بر ما بسیار سخت گذشت. باری از نیمه شب گذشته بود که کم‌کم روشنی چراغ‌ها از دور دست نمایان شد. پی بردیم که به یک آبادی نزدیک می‌شویم و به تدریج اطمینان یافتیم که راه، راه شهر یزد است. شهری که اکنون حکم موطن و زادگاه ما را یافته بود. همه مشغول صحبت شده و ابراز خوشحالی می‌کردیم و دیگر بار صدای ساز و آواز شادی بلند شد و همانطور که با نوای کمانچه و دایره شهر یزد را ترک کرده بودیم همانطور دوباره

وارد یزد می شدیم ولی این بار با قلوبی مملو از سرور. وقتی به فلکه شهر رسیدیم و وارد خیابان اصلی یزد شدیم در وسط خیابان اتوبوس ما توقف نمود. همه با چشمان پر انتظار بیرون را می نگریدیم. با تعجب دیدیم که رئیس شهربانی و رئیس تأمینات ایستاده و منتظر ما بودند. به مجرد باز شدن درب اتوبوس، رئیس شهربانی بالا آمده و با صدای بلند گفت: به یزد دوباره خوش آمدید، مال بد بیخ ریش صاحبش! بعد پایین رفت و اتوبوس ما دوباره به راه افتاد. در میدان شهربانی درست همانجایی که اولین بار سوار اتوبوس شده بودیم توقف نمود و همه پیاده شدیم. هر کدام از خانواده ها برای خواب به منازل احباء و دوستان رفتیم و اثاثیه ما در کامیون ها ماند تا صبح زود برای بردن آنها به محل آمدیم. اما مهمان نوازی و محبت خالصانه احبای یزد در آن موقع شب و نیز شب های بعد فراموش ناشدنی است. احبای یزد دعا و مناجات نموده بودند که ما را هر جا می برند سالم نگه دارند و در تحت حفظ جمال مبارک باشیم. حتی برخی از اهالی زردشتی یزد برای ما نذر و نیاز کرده بودند که به سلامت به یزد بازگردیم. احبای یزد فردا شب ورود ما به شهر میهمانی بزرگی برای ما گرفتند و دور هم شام مفصلی خوردیم و به درگاه الهی هزاران بار شکر و ثنا گفتیم که به سلامت به یزد بازگشته با احبای عزیز یزد و دیگر دوستان تجدید ملاقات نموده از نعمت دیدار یکدیگر بهره مند گردیده بودیم. دیگر یزد شهر تبعیدی ما نبود بلکه شهر امید ما شده بود. و اما روز از نوروزی از نو، دوباره همه به منازل خود بازگشتیم و زندگی عادی خود را از سر گرفتیم. دیگر از تحت نظر بودن نگران نبودیم و فقط خوشحال بودیم که صحیح و سالم هستیم و احبای مهربان و باوفایی داریم که از ما دلجویی می کنند و برای راحتی ما از هیچ فداکاری دریغ ندارند. و اما افسر ژاندارمری بعد از آنکه ما به یزد برگشتیم به منزل اغلب ما مهاجرین رفت و آمد می کرد و تقریباً نشانی همه ما را داشت و به همه ما انس گرفته بود و بخصوص با برادر بنده دوست شده بود. هر کدام از ما به نحوی از او قدردانی می نمود زیرا در طئی مدتی که با او بودیم به همه ما احترام می گذاشت. البته در روزهای اول که ما را درست نمی شناخت و نیز در اثر گزارش های نادرستی که از مرکز به او رسیده و مأموریتی که به او محول شده بود نسبت به ما مظنون و بدگمان بود. ولی در اثر صحبت و معاشرت بزودی عقیده او نسبت به ما عوض شد و دیگر به ما اظهار محبت می نمود. خلاصه

هر کدام از ما به تناسب توانایی خود برای اوهدیه‌هایی تهیه نموده تقدیم کردیم و در اثر همین محبت‌های ما بود که با ما دوست شده بود و در یکی از روزها نیز عده‌ای از ما را برای شام به منزلش دعوت کرد. در پی این معاشرت‌ها بود که سرانجام معلوم شد که در ابتدای ورود ما به رباط پشت بادام، افسر مأمور ما منتظر مأموریت بعدی بوده و در این اثنا دستور با پیک می‌رسد که ما را سوار بر پشت شترها به جندق بفرستند تا در آن بیابان بی‌آب و علف همگی و حتی شترها با صاحبانشان تلف شوند. قرار بر این بوده که اول جوان‌های ما را بفرستند که شاید تخفیفی برای اطفال و زن‌ها گرفته شود ولی محتملاً افسر ما گزارش می‌دهد که اینها خانواده‌های بی‌آزاری هستند و ضمناً در انجام مأموریت خود شتاب نمی‌کند و شاید هم محفل ملی اقدامی می‌کند و در پی آن دولت در تصمیم خود تجدید نظر می‌کند و در هر صورت نهایتاً از طهران دستور دیگری می‌رسد. اما علت آن بر بنده روشن نیست و شاید حقیقت امر هیچگاه روشن نشود. و اما در یزد اغلب جوان‌های ما بیکار بودند. برادرم که طب خوانده بود نزد یک دکتر بهائی به نام عبدالخالق یزدی [دکتر عبدالخاق ملکوتیان فرزند آخوند ملا عبدالغنی] کار می‌کرد. بعد از مدتی همه جوانان ما را به شهر کرمان برای انجام خدمت نظام وظیفه بردند و همه آنها دو سال خدمت سربازی کردند. عجب آنکه همان رضا شاه که دولت وی دستور تبعید و نابودی ما را داده بود، مدتی بعد از راه کرمان راهی تبعیدگاه خود گشت و عده‌ای از جوانان ما همراه دیگر سربازها او را مشایعت کرده بودند. اقامت اجباری ما در تبعید یزد تا پایان جنگ جهانی دوم ادامه یافت.^{۱۶}

۴- احبای عدسیه

همانطوری که مهاجرین عشق آبادی تحوّل محسوس در شهر یزد بخصوص در جامعه امری به وجود آوردند بار دیگر این تحوّل با آمدن احبای عدسیه به یزد تکرار شد. عدسیه دهی است در اردن که در مالکیت حضرت عبدالبهاء بوده که برای آبادی آن حضرت عبدالبهاء از دهات یزد، مریم آباد و مهدی آباد، چندین فامیل زارع بهائی را

۱۶- نقل از مجله: پیام بهائی، شماره ۳۶۹-۳۷۰.

به آنجا می‌آوردند. آنها زیر نظر و تحت دستورات ایشان امور زراعتی آنجا را به راه انداختند. بر رودخانه مارمولک که تا آن موقع آب آن بدون استفاده بود و به رود اردن ریخته می‌شد، به دستور حضرت عبدالبهاء سدبندی و اراضی عدسیه با آب آن آبیاری گردید. محصولات زراعتی به قدری پربرکت بودند که نه تنها زندگی احباء به خوبی اداره می‌شد بلکه کم‌کم باعث ترقی مادی و ثروتی سرشاری شد که نسبت به سایر دهات آنجا غیر قابل تصور بود. پادشاه اردن امیر عبدالله گفته بود که اگر او مالک آن ده بود محصولات سبزی و میوه آن برای کشور کافی بود.^{۱۷}

در عدسیه احباء اولین کسانی بودند که دارای خانه‌های سنگی، تلفن و سایر وسایل مدرن شدند. عدسیه دارای حظیره القدس بزرگی بود که جلسات بزرگی در آن تشکیل می‌شد. باغی در آنجا بود که هر وقت حضرت عبدالبهاء به آنجا تشریف می‌آوردند در آن ساکن می‌شدند. به تدریج وضع اقتصادی آنها بهتر و بهتری می‌شود و شاید همین جریان باعث می‌شود که عده‌ایی از احباء در دوره حضرت ولی امرالله دقیقاً مطابق دستورات عمل نمی‌کردند و از جمله با وجود انذارات ایشان باز با ناقضین مراوده و معامله می‌کردند. حضرت ولی امرالله عده‌ای از آنها را که از نسل سوم و چهارم احبای اولیه بودند، تنبیه می‌فرمایند و آنها را با خانواده به ایران کوچ و دستور می‌دهند که در یزد ساکن شوند و اجازه خروج هم ندارند.

در یزد همه شروع به کاری کردند. همه اسباب و وسایل مدرن را با خود آورده بودند. مغازه‌های مدرن ساعت‌سازی، عینک‌سازی و غیره به نحوی که تا آن موقع در یزد رایج نبود، دایر کردند. در دهات مریم‌آباد و مهدی‌آباد شروع به احداث مزارعی با اسلوب جدید نمودند. برای آبیاری، چاه‌های عمیق حفر کردند. خلاصه تغییراتی در شهر به وجود آمد. در همان ایام جناب دکتر عباس افغان به دستور حضرت ولی عزیز امرالله به یزد آمده بودند.

با آمدن ایشان و احبای عدسیه در جامعه امری هم تحولاتی حاصل شد. کلاس‌های زیادی دایر شد مثل زبان عربی، انگلیسی، کارهای دستی و هنری، کارگاه‌هایی برای آموزش حرفه‌های مختلف برای جوانان مانند نجاری، برق‌کشی،

۱۷- نقل قول از جناب دکتر عقیف حلبی.



پیک نیک در باغ ارسون یزد با چند خانواده از احبای عشق‌آباد

خیاطی، نقاشی روی شیشه، کمک‌های اولیهٔ طبی و غیره. هدف این بود که هر جوان حرفه‌ای را بیاموزد که در محلّ مهاجرتی مخصوصاً در ممالک عربی بتواند شمر ثمر واقع شود و امرار معاشش تأمین شود. در هر حال بار دیگر در جامعهٔ بهائی یزد جنب و جوشی به وجود آمد. احبای عدسیّه در دورهٔ بیت العدل اعظم مورد عفو قرار گرفتند و اجازهٔ خروج از یزد را دریافت کردند. عده‌ای از آنها به کشورهای دیگر مهاجرت کردند و یا در شهرهای مختلف ایران خدمات امری خود را ادامه دادند. بعد از انقلاب جمهوری اسلامی عده‌ای از این عزیزان دستگیر، زندانی، شکنجه و به درجهٔ شهادت فائز شدند. استقامت و شهامت بی نظیری از آنها ظاهر شد که زیانزد احبّاء است نمونه‌ای از آنان شهیدان مجید فرید بهمردی، هدایت سیاوشی و جمشید سیاوشی بودند. روحشان شاد باد.

۵- وضع خانوادهٔ ذبیحی

منزل خانوادهٔ ذبیحی اوّل در محلّ گازرگاه در کوچهٔ بن‌بستی قرار داشت. برای



خانواده عبدالوهاب ذبیحی

رسیدن به این منزل باید از حسینیّه محلّه گذشت. در مواقعی که روضه‌خوانی بود رفت و آمد و از حسینیّه وسط روضه‌خوانی گذشتن مخصوصاً برای پدر میسر نبود. در چنین شب‌هایی ایشان مجبور بودند یا اصلاً از منزل خارج نشوند و یا اینکه شب را در منزل اقوام و دوستان بگذرانند. حیاطی با حوض، دو اطاق در یک طرف-حوضخانه و مطبخ در طرف دیگر حیاط بود. یکی از اطاق‌ها برای نشیمن و دیگری برای کتابخانه و نماز خواندن و پذیرایی مهمان در نظر گرفته شده بود. اطاق کتابخانه، نمازخانه و مهمان‌خانه در حوضخانه با کلاه فرنگی دستگاه‌های شعربافی (پارچه‌بافی) نصب شده بود. بین حوضخانه و مطبخ یک چاه ۴۰ متری بود که آب لازم برای زندگی را تأمین می‌کرد.

شستن لباس در جویی که در یک دو کیلومتری بود و چند متری زیر زمین در جریان بود، انجام می‌گرفت. در زیر دو اطاق دو زیرزمین بود که در موقع گرمی تابستان از آنها برای نگهداری میوه و استراحت در روز استفاده می‌شد. محل خواب خانواده در تابستان، پشت بام بدون کوچکترین حائلی به حیاط بود. برای اینکه مبدا یکی از بچه‌ها در شب از جایش بلند شود و از پشت بام به داخل حیاط بیافتد، پدر یک سرریسمانی به انگشت پای بچه‌ها گره می‌زد و سر دیگر ریسمان را به انگشت

پای خودشان و اگر احیاناً یکی از بچه‌ها بلند می‌شد، پدر باخبر می‌شدند. توال منزل در گوشه‌ای از حیاط که چند پله پایین می‌رفت، قرار داشت.

۶- سرنوشت خانه پدری

اشراق، خواهرم، در نامه‌ای چنین می‌نویسد: «خاطرات من از پدرم آنقدر زیاد است که از وقتی خود را شناختم تا آخر عمر پدر همه دقایق آن لبریز از خاطرات است و اگر بخواهم روی کاغذ بیاورم مثنوی هفتاد من کاغذ شود ولی یک خاطره‌ای را که همان اواخر- شاید یکی دو ماه قبل از صعودشان- اتفاق افتاد می‌نویسم که نشان از صفای قلب و نیت خیر همیشگی پدرم دارد. پدر بزرگم، حاجی حسین شهید ملقب به شمع شهداء، در محله برزی‌های یزد (محله زردشتی‌ها) خانه‌ای داشتند که به اتفاق مادر بزرگم و فرزندان خردسالشان (یک پسر و دو دختر) در آن زندگی می‌کردند. وقتی که حاجی محمد حسین را در عباس‌آباد یزد شهید می‌کنند همان زمان اشار به خانه می‌ریزند و خانه را غارت و درب و پنجره‌ها را شکسته و حتی یک درخت انار که در باغچه وجود داشت را هم از ریشه بیرون می‌آورند. چند سال بعد مادر بزرگ (سکینه سلطان) خانه را به یک نفر زردشتی می‌فروشد و از آن محل می‌رود. بعداً پدرم ازدواج می‌کند و خانه کوچکی در محله گازرگاه یزد می‌خرد که همگی ما (به جز مهری) در آنجا متولد شده زندگی می‌کردیم.

ولی همیشه آرزوی پدرم این بود که منزل پدری خود را مجدداً خریداری و در آن سکونت کند اما قیمت آن به حدی بود که امکان خریدن نداشت و استطاعت مالی ما به آن اندازه نبود که بهای آن را بپردازیم. بعلاوه زردشتی‌ها عادت ندارند ملکی را که خریداری می‌کنند به آسانی بفروشند. ولی پدرم روزی نزد مالک آن خانه، آقای هرمزدیار سروشی، که تقریباً هم سن پدرم بود و خانه ازارث پدرش به او رسیده بود می‌رود و آرزوی خود را با او در میان می‌گذارد و می‌گوید: خانه پدریم را به من برگردان! وی که نیز مرد خوبی بود می‌گوید: برای من هم این خانه پدری و یادگار اوست که به من رسیده ولی چون قبلاً همبازی و دوست بودیم (سی سال پیش) حرفی ندارم و می‌فروشم. پدرم می‌گوید: من پولی ندارم جز یک خانه در محله گازرگاه که

فعلاً در آن زندگی می‌کنم و می‌توانم بفروشم. وی قول می‌دهد و پدر خانه را به قیمت ۳۵۰۰ تومان می‌فروشد. آقای سروشی خانه خود را شش هزار تومان قیمت می‌کند ولی چون پدر جز همان مبلغ حاصل از فروش خانه پول دیگری نداشت، آقای سروشی می‌گوید: عبدالوهاب، می‌دانم خانه پدرت را خیلی دوست داری و از طرفی جز همین ۳۵۰۰ تومان پول دیگری نداری لذا همانطور که قول دادم با کمال میل خانه را به همان ۳۵۰۰ تومان به تو می‌فروشم و به این صورت خانواده به آن خانه نقل مکان نموده سال‌ها به خوبی و خوشی زندگی کردیم و پدرم از اینکه این خانه پدری را مجدداً مالک شده بود خیلی خوشحال بود. حدود بیست سال در آن خانه زندگی کردیم. بالاخره بیچه‌ها به علت ازدواج و تحصیل به طهران آمدند و خانه به اجاره واگذار گردید.

همیشه پدر می‌گفتند می‌خواهم این خانه را به امر تقدیم کنم. ناگفته نماند که نصف آن قبلاً به اسم مادرم شده بود. چون خانه قبلی هم نصفش مهریه مادرم بود و پدر در موقع خرید خانه دوم این موضوع را رعایت کرده بود و برای این مطلب قبلاً از مادر رضایت گرفته بود. حال چون انقلاب اسلامی واقع شد و تقدیم عین ملک به امر مشکل بود یا امکان نداشت، تصمیم گرفتند خانه را فروخته و وجه آن را به ارض اقدس ارسال دارند ولی آن هم مشکل انحصار وراثت نسبت به سه دانگ سهم مادر را داشت. علاوه بر اینکه فرزندان هر کدام در کشوری پراکنده بودند و اخذ وکالت از آنها ممکن نبود. دولت هم انحصار وراثت احباء را قبول نمی‌کرد. و باز مشکل دیگر اینکه خانه در اجاره یک فرد مسلمان بود که آن را خالی نمی‌کرد. اما مقصود از این که در اول نامه نوشتم، از صفای قلب و نیت خیر ایشان یاد می‌کنم، اینست که در سال ۱۳۵۹، دو ماه قبل از صعودشان، دوستی در یزد که از نیت و آرزوی ایشان باخبر شده بود و در ادارات یزد دست و دوستی داشت اطلاع داد که می‌تواند بدون تشریفات خانه را بفروشد و سند را درخواست کرد که نزد او فرستادند و او بزودی خانه را فروخت و وجه آن را نزد ایشان به طهران ارسال نمود و ایشان عیناً آن را تقدیم نمودند. یک هفته بعد جناب مهندس تسلیمی شخصاً به ملاقات ایشان آمدند و رسید وجه را آورده فرمودند: «جناب ذبیحی، مرحمتی شما بجای خودش رسید». و بعد از یک هفته دیگر کسی جناب مهندس تسلیمی را ندید. همان روز غروب وقتی



خانواده ذبیحی در سال ۱۹۶۱ میلادی در طهران

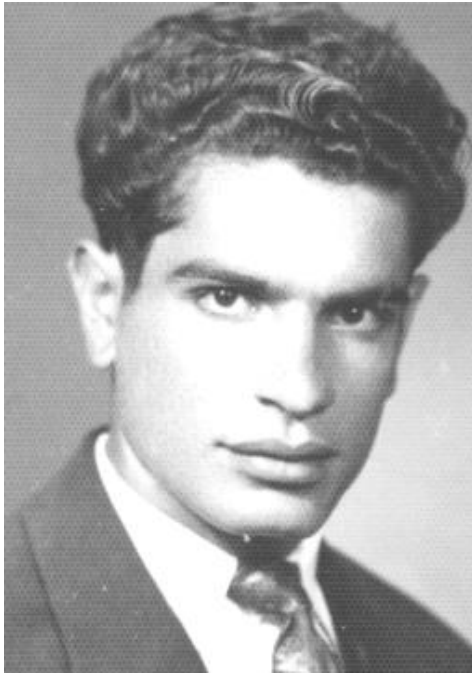
که من از پله‌های ساختمان بالا رفتم دیدم پدرم در حال قدم زدن بودند. تا مرا دیدند، آمدند جلوی پله‌ها و گفتند: بابا، دیگر کاری ندارم. همه کارهایم تمام شده. ببین، این هم رسیدش. دیگر در این دنیا هیچ کاری ندارم. چون در ملاقات با آقای مهندس تسلیمی، مأموریت ملاقات با احبای گنبد کاووس و بندر ترکمن را نیز دریافت نموده بودند، فردای آن روز به آن دیار رهسپار شدند و از آنجا به علت خونریزی معده مراجعت کرده و مدتی بعد صعود نمودند».

۷- دغایی که مستجاب شد

در اوائل دهه ۱۹۵۰ میلادی در شهر ابرقو، شهری مابین یزد و شیراز، مادری مسلمان با فرزندانش به قتل رسیدند. مسبب این واقعه یکی از مالکین با نفوذ شهر ابرقو بود. همانطوری که بارها و معمولاً با موفقیت تجربه شده بود، آسان‌ترین راه این بود که بهائیان را متهم به اینگونه اعمال شنیع بکنند. در آن زمان ظاهراً نخست وزیر وقت (رزم‌آرا) نقشه کودتا در سر می‌پروراند. برای اجرای این نقشه لازم بود اغتشاشی در پایتخت به وجود آورد که عامه ناس مشغول به آن باشند. حال شاید برای رزم‌آرا

بهترین وسیله این بود که از بهائیانِ متّهم به قتل یک خانوادهٔ مسلمان، برای نقشهٔ سوءاش استفاده کند.

شنیده می‌شد قرار گذاشته‌اند موقعی که عزیزان متّهم را از کرمان به یزد و از آنجا به قم می‌برند در شهری آنها را از اتومبیل پیاده کرده و به دست خلقی لجاره بدهند. اشرار قبلاً بوسیلهٔ روحانیون تحریک و همه دندان‌هایشان را برای پاره کردن آن عزیزان آماده کرده بودند. می‌خواستند آنها را از شهری تا طهران با هیاهو و جنجال به راه اندازند و در بین راه مردم بیشتری به آنها اضافه شوند و با ضربات



ضیاءالله ذبیحی، ۱۹۶۱، گراتس - اتریش

وارد به ایشان یکی را بعد از دیگری به قتل برسانند. این نقشه به اطلاع حضرت ولیّ امرالله می‌رسد. دستور تلگرافی از ایشان صادر می‌شود که احباء در تمام کشور در یک وقت معین دعا کنند. این عزیزان را از کرمان به یزد آورده بودند که به طهران ببرند و قرار بود، روز بعد نقشهٔ دشمنان عملی شود.

در یزد جلسات دعا در محل‌های مختلف تشکیل شد. خوب به خاطر دارم که برای ما جلسهٔ دعا در منزل خانوادهٔ نعیمی تشکیل شد و همگی در نهایت تضرّع و ابتهال برای رهایی آنها دعا کردیم. صبح روز بعد وقتی به مدرسه رفتیم، دیدیم که درب مدرسه بسته و فراش جلوی درب مدرسه ایستاده است و گفت: امروز مدرسه تعطیل است چون نخست وزیر کشور ترور شده است. دعا مستجاب شد و عزیزان زندانی لا اقل از شهادت پر شکنجه رهایی یافتند.

فصل هفتم: منضمات

در این فصل فتوکی اصل الواح مبارکه جمال قدم جلّ اسمه الاعلی و حضرت عبدالیهّ ارواحنا له الفداء و بعد از هر لوح نسخه چاپ کتابی آن، به اسلوب نویسندگی اصل لوح، درج می شود و در پایان شجره نامه خانوادگی به نظر خواننده می رسد.

۱- الواح مبارکه

بسم ربنا الاقدس الاعظم العلی الیهی

حمد محبوب عالم و مقصود امم را لایق و سزااست که لازال اخذ و عطا از یمین و یسار اراده اش جاری و ظاهر اخذ نماید آنچه را عطا فرمود و عطا فرماید آنچه را اخذ نمود در اخذش صد هزار حکمت بالغه مستور و همچنین در عطایش بلندی و علوّ مقام عطا را از اخذ معلوم نمود از آردی که سنگ آسیا بر سرش گشته آدم پدید آرد از زحمت آن این نعمت حاصل و از شدّت آن این رخا پدیدار این است که مقرّین و موحدین و مخلصین جمیع امور را تفویض نموده اند و به استقامت تمام بر آنچه وارد شده صبر نموده اند چه که اّنه يعلم ما عندنا لا نعلم ما عنده و هو العلیم الخیر نامه آن دوست مکرم رسید تلقاء عرش عرض شد هذا ما نطق لسان العظمة قوله جلّ جلاله بسمی المظلوم یا حسین در بلایای حسین تفکّر نما در ظاهر بلا می نمود و شدید و عظیم بود ولکن بحر رحمت از او مّواج و نور مبین از او مشرق و شمس فضل از او بازغ شریعت غرّای رسول الله را شهادت آن حضرت معین و ناصر شد عمل آن حضرت بکینونته آفتاب آسمان فرقان بوده و حدیقه معانی را او ساقی و آبیار اگر سّری از اسرار بلایای فی سبیل ذکر شود جمیع رایگان قصد میدان نمایند و شهادت طلبند امروز هر مقامی را ملاحظه کنی حقّ در آنجا قائم یعنی مقام اَبّ اَبّ و فوق آن و دون آن اینقدر تو را کافی است که قلم اعلی در این مقام تو را تعزیت می فرماید و تسلی می دهد و مصعود مسعود را ذکر می نماید او به طراز محبّه الله مزین و به بیان قلم ←

← رحمن موقن و معترف و حال در جوار رحمت ساکن و از فیوضات لا یتناهی مرزوق طوبیٰ له و لک و لمن معک و للذین ارسلنا لکلّ واحدٍ لوحاً لاحت من افقه شمس عنایة ربّک المشفق الکریم البهاء علیک و علی من صعد الی الرفیق الاعلیٰ و فاز بما قُدّرله من لدی الله ربّ العالمین انتهى. نامه آنجناب فی الحقیقه سبب حزن کامل شد چه که حامل خبر حزن انگیز بود حقّ شاهد و گواه که کمال همّ و غم روی نمود و لکن چون در ساحت امنع اقدس عرض شد و آیات باهرات از سماء مشیت نازل شعله احزان بغتۀ ساکن و لهیب نیران هموم متوقّف بل بیفسرد افسردنی که روشنی نپذیرد چه که بیاناتی در این مقام از لسان مقصود امکان جاری که هر نفسی رجای موت نمود که شاید به مثل آن فائز گردد هنیئاً لمن صعد الیه منتسین را از قبل این فانی تکبیر و سلام برسانید و تسلی بدهید مطلب دیگر آنکه در وقت تشریف بردن آنجناب اسامی چندی نوشته و به ساحت اقدس ارسال داشتند و وعده نزول الواح از سماء عنایت ظاهر و مدّت هاست نازل شده این کرّه ارسال شد مطابق عدد حب ۱۰ از حقّ جلّ جلاله سائل و آمل برساند و خلق را بدعاً بطراز جدید مزین دارد تا از حوادث روزگار و بغضای اشرار و عداوت علما و حسد فقها محزون و مضطرب نشوند وقتی از اوقات این کلمه علیا از لسان مولی الوری ظاهر قوله جلّ کبریائه یا عبد حاضر دوستان الهی الیوم به عنایت و شفقتی فائزند که اقلام عالم و ابحر آن از احصاء آن عاجز نباید از حوادث فانیه محزون شوند آنچه در قلب خطور نماید و یا قوه خیالیّه آن را ترتیب دهد لدی الله از برای اولیا موجود و مخلوق و حاضر و منتظر در این صورت حزن جائز نه سرور اندر سرور فرح اندر فرح بهجت اندر بهجت نعمت اندر نعمت است یشهد بذلک من نطق و ینطق أنّه لا اله الا هو الظاهر الباهر الفرد الواحد المقتدر المعین الحمد لله ربّ العالمین انتهى. رجا آنکه اولیای آن ارض را اگر به حکمت موافق باشد تکبیر برسانند شوق قلب و فؤاد از حدّ و حصر خارج و لکن نظریه حکمت منزله در الواح ذکر اسم جائز نه البهاء و التّکبیر و الثّناء علی جنابکم و علی الذّین فازوا بامر الله العزیز الحکیم.

خادم فی ۱۸ شهر

ربیع الثانی سنه ۱۳۰۲

هو الشاهد الخیر

یا حسین قصد مقصد اقصی نمودی و به ذروه علیا و افق اعلی اقبال کردی و از عنایات لانهایی حق جلّ جلاله به آن فائز گشتی. چه مقدار از عباد که از قبل و بعد مشتاق لقا بودند و بشارت آن را از کتب الهی شنیدند و لکن چون صبح یوم الهی طالع شد و بحروصال موج، کلّ محروم مشاهده شدند الا معدودی. بعضی از ناس را غرور منع نمود و برخی را زخارف و حزبی را اوهام و ظنون و گروهی را بغی و فحشا؛ و سبب و علت کلّ علمای عصر بوده و هستند. اُنْ أَشْکُرُ اللهَ بما حَفَظَكَ و اَیْدَكَ و قَرَبَكَ إِلَیْهِ و سَقَاكَ الرَّحِیقَ المَحْتَمَ بِاسْمِهِ المَهِیْمِ القَیُّومِ. قدر این فضل را بدان اِنَّ رَبَّكَ لَهُوَ الفضلُ الکریم. نفوس موقنه مطمئنّه از ارض باء کلّ به عنایت حق فائزند و اسمشان از قلم اعلی جاری و نازل. از حق می طلبیم ایشان را تأیید فرماید به شانی که سطوت اهل عالم ایشان را از فیوضات ایّام الهی محروم نسازد. سوف یَفْنِی القوم و ما عندهم. یشهد بذلک کلّ منصف بصیر و کلّ عالم خبیر. البهاء المشرق من افق سماء رحمتی علیهم و علیک و علی الذین ما مَنَعَتْهُمْ لَوْمَةُ اللّائِمین عن هذا الأمرِ الأعظمِ الأطهرِ الأنورِ العزیزِ البدیع.

جناب حسین علیه بهاء الله

هو الله تعالى شأنه الحكمة البیان

یا حسین نامه شما که به جناب جواد علیه بهائی ارسال نمودی در ساحت اقدس حاضر و به اصغاء مظلوم فائز. لله الحمد عرف محبت الهی از او متضوع. از حق می طلبیم اهل عالم را از لثالی بیان که در بحر عرفان مستور است محروم نفرماید. سبحات را به اصبع قدرت شق نمایند و حجابات را بردرند تا کلّ به قلوب به افق اعلیٰ توجه نمایند و از فیوضات ایامش ممنوع نمانند. حق بمثابه آفتاب ظاهر و آیات بمثابه امطار نازل و بینات از اشطار مشهود. مع ذلک اکثری بما عندهم مشغول و از ما عند الله غافل. به وهم متمسکند و از انوار آفتاب یقین محروم. معرضین بیان اخسر از ملل قبل مشاهده می شوند. مجدد به اوهام قبل ناطق. از عبده اسما لدی الله مذکورند. طوبیٰ لک یا حسین بما أقبلت و فُزت و شربت رحیق العرفان من ید عطاء ربّک الرحمن. نفوس مذکوره در نامه هریک به ذکر مالک اسما فائز و به آثار قلم اعلیٰ مزین. از حق می طلبیم کلّ را به طراز استقامت مزین فرماید. چه که نعیق مرتفع و گمراهان در کمینگاهان مترصد. نسئل الله أن یحفظ حزبه من الذین نقضوا عهد الله و میثاقه و جادلوا بآیاته. إنه علی کلّ شیء قدير. ذکر جناب رمضانعلی را نمودی. از حق می طلبیم او را به نور امر منور و به نار سدره مشتعل نماید. اشتعالی که اثمارش ظاهر شود. انا نکبر علیه من هذا المقام و نوصیه بما ینبغی لایام الله إنه هو الجواد الکریم. الحمد لله رب العالمین.

هُوالابهی

ای ناظر به ملکوت تقدیس الهی در این فصل تابستان در ماه حزیران در بعد از ظهر که حرارتش چون نیران این عبد در این محلّ گرم که تحمّل نتوان نمود به یاد احبّای الهی خوش و مسرور و مستبشرم که ابداً حرارت هواء را تأثیری نه و شدّت گرما را حکمی نیست بلکه نیران حدیقه جنانست و طراوت و شدّت لطافت بی پایان و قلم برداشته و به ذکر آن مشتاق جمال رحمن پرداخته که بلکه از اثر این کلک و مداد نفحه خوشی به مشام فؤاد اهل وداد رسد و قلوب و صدور به ذکر الهی منبسط و منشرح گردد ای بنده صادق جمال ابهی در ظلّ سدره عنایت آرامیده و ای تشنه سلسبیل عطا در شاطی بحر عذب فرات رسیده و ای مشتاق دیدار جمال کبریا در ملکوت ابهی موعودی و ای ناظر الی الله به موهبت کبریٰ مبشری و البهاء علیک

عع

جناب اخوی آقا حسن علیه بهاء الله الابهی را از قبل این عبد به ابداع اذکار تکبیر اعظم اعلیٰ ابلاغ فرمایید و همچنین سایر منتسبین و قریا را.^{۱۹}

۱۹- این لوح مبارک و الواح مبارکه در صفحات بعدی در جلد پنجم مکاتیب حضرت عبدالبهاء مندرج است.

هُوالا بهی

ای بنده آستان مقدس الهی یاد آر ایّامی را در درگاه حقّ گذراندی و به شرف خدمت مشرف گشتی و تاج این مباحات را برفرق افتخار نهادی و از خُدام آستان محسوب شدی و به پاسبانی منسوب گشتی فضل و الطاف خفیه چنان احاطه نموده که در آثار جلیّه اش مستغرق گشتی و از انوار موهبت عظیمه اش مستشرق شدی پس در شب و روز به محامد و نعوت چنین ربّ ودود مشغول شو که لحظات عین عنایتش شامل و فیض رحمتش کاملست و به شکرانه این الطاف به خدمت امرش بکوش تا نفحات قدسش مشام اهل آن خطّه و دیار را معطر نماید والبهاء علیک و علی کلّ ثابت راسخ علی عهدالله و میثاقه العظیم.

عبدالبهاء ع

هُوَالَا بَهِیْ

ای بنده دیرین جمال قدم خوشا به حال تو که به این آستان منسوبی و به این درگاه از بندگان محسوب قسم به اسم اعظم که عنقریب این نسبت آرزوی شهیاران عالم گردد و سرمایه افتخار ملوک امم و تو به چه سهولت به این موهبت فائزگشتی و از این جام عنایت سرمست شدی پس به وفای حق قیام کن و احباب را بر ثبوت و رسوخ بر عهد و پیمان الهی دلالت کن و عموم ناس بر منهج هدایت جامی از صهباء طهور در دست گیر و از خمر مزاج ها کافور عالم را سرمست نما کار این کار است ای هشیار مست قسم به جمال انور که در سبیل جانفشانی خوش است نه کامرانی والبهاء علیک و علی کلّ من ثبت علی العهد والميثاق.

هُوَ الْإِبْهِيُّ

ای بنده حقّ ثابت بر عهد خوشا به حال تو که مؤمن به طلعت اعلیٰ و موقن به جمال ابهیی روحی لاحبّائه الفدا شدی خوشا به حال تو که مشتعل به نار محبّت الله گشتی خوشا به حال تو که منجذب به نفحات الله شدی خوشا به حال تو که مشرف به لقاء الله گشتی خوشا به حال تو که مظهر الطاف الله گردیدی خوشا به حال تو که ثابت بر عهد و پیمان یزدان شدی حال وقت میدانست و زمان جولان زیرا اریاح افتتان در شدّت هیجان و امواج امتحان در منتها جریان موج چنان اوج گرفته که عمّامه چون برج را نیز غرق نموده عنقریب خواهی آن عمّامه را مشاهده نمود باری پای ثبات را محکم کن و قلب را به نفحات میثاق الله بوستان ارم به قوّت پیمان چنان برخیز که هادم میثاق را در دمی و نفسی فرار دهی الیوم روح القدس تأیید ثابتین نماید و روح الامین توفیق راسخین بخشد ملاحظه مکن که کلاه در سرداری و قباء در بر به قوّت الهیه چنان نطقی یابی که کلّ عاجز مانند.

هُوالا بهی

ای بنده الهی ایوم جهان فانی میدان تزلزل و اضطرابست و عرصه نقض میثاق
 اریاح افتتان در هیجانست و عواصف امتحان در اشتداد نار فساد در اشتعال است و
 نائره فتور در ارتفاع دریای جهل در موج است و نفوس غافله در تخریب و تدمیر بنیان
 پیمان سهام شبهاتست که در طیرانست و اریاح ظنونات است که در هیجانست جنود
 ظلمات است که در هجوم است و افواج اوهام است که چون امواج است پس تا
 توانی قدم را ثابت نما و قلب را راسخ کمر همت بر بند و به خدمت امرالله قیام نما تا
 انوار ثبوت بدرخشد و صبح رسوخ بدمد به استعداد و قابلیت خویش نظر منما به
 فضل و موهبت جمال قدم نظر کن که موری را سلیمانی بخشد و قطره را بحر عمان
 نماید ذره را آفتاب کند و سراب را دریای عذب فرات خاک سیاه را پرگل و گیاه
 نماید و سنگ بی رنگ را گوهر شاهوار اگر در مواهب و بخشایش او نظر نمایی از سر
 تا قدم حقیقت امید گردی و اگر در خود نگریم مأیوس و نومید زبان بگشا و دوستان را
 ثابت بر عهد و پیمان نما.

هُوَالله

ای ثابت بر میثاق در هر دم در این انجمن رحمانی مذکور بوده و هستی آنی از خاطر نمی روی شکر کن جمال ابهی را که چنین مقبول عبدالبهاء گشتی و محمود در نزد احباء الیوم موهبتی اعظم از ثبوت و رسوخ بر پیمان نه الحمد لله به آن فائزی و انشاء الله به ثمرات آن نائل در خصوص انتخاب مجلس امور خیریه و اعمال بریه مرقوم نموده بودید مراجعت به حضرت افنان سدره منتهی نمائید هر نوع که مصلحت دانند مجری دارند مقبول است والبهاء علیک و علی کل من ثبت و بلت.

عع

حضرات افنان سدره مقدسه را مشتاقیم و به جمیع احبای الهی تکبیر برسان والبهاء علیک.

عع

هُوالا بهی

ای قلب متعلّق به حبّ الهی در این ایّام دو مقام مشهود و دو مرتبه معروف و مشهور یکی از اعلیٰ علیّین حکایت کند و دیگری از اصل سجّین یکی جوهر توحید است و دیگری اوساخ تحدید رتبه اوّل مقام فنای در جمال مبارک است و اشتعال به نار محبّت جمال قدم و جوش و خروش به ذکر اسم اعظم و نسیان مادون او و نشر نفحات و اعلای کلمات او و رتبه ثانیه اشتغال به روایات و حکایت و قصص و اشارات و القاء شبهات در قلوب ضعیفه اینقدر بدان که آنچه استماع کنی که غیر از ذکر جمال قدم باشد مقصد اشغال بما لایغنی است و غفلت از ذکر الهی تو که هوشیار و بیداری و ایّامی در محضر دیدار جمال مختار بودی و مستمع خطاب حضرت پروردگار باید احبّای الهی را چنان به نار موقده ربانیه مشتعل گردانید که جز ذکر دوست از مغز و پوست بسوزاند تو در ساحت اقدس مدّت مدیدی که بودی سلوک و اخلاق و اطوار و اسرار و رفتار و گفتار آن جوهر انوار و حقیقت جامعه ساطعه از مطلع اسرار را مشاهده و استماع نمودی و روش و دهش آن سلطان آفرینش را دیدی باید به جان بکوشی و به دل بجوشی تا کلّ را به رضای مبارک دلالت نمائی و بر شریعه بقا هدایت کنی و بر نشر نفحات الله تشویق نمائی و بر انتشار آثار الله تحریر نمائی والبهاء علیک و علی کلّ ثابت راسخ علی عهد الله و میثاقه الغلیظ.

هُوالا بهی

ای متوجّه به دیار الهی آنچه به جناب سیّد جوادّ مرقوم نموده بودید ملاحظه شد چون مدّل بر توجّه الی الله و اشتعال به نار موقده در سدره سینا بود روح و ریحان مبذول داشت و نفحه ایقان استشمام شد از فضل عظیم حیّ قدیم امیدواریم که چون نسائم اسحار و لواقع موسم بهار بر ممالک و دیار مرور و عبور نمائی به هر مشام رسی به بوی خوش ذکرالله معطر نمائی به هر نفسی رسیدی بر عهد و پیمان حضرت پروردگار او را ثابت و راسخ کنی الیوم اهمّ امور ثبوت و رسوخ بر عهد و میثاق الهی است البتّه کلّ نفوس را باید به این امر اعظم بیدار و هوشیار کرد تا آنکه چون جبل راسخ و راسبات ثابته بر عهد و پیمان و ایمان الهی مستقیم مانند در خصوص رؤیائی که تعبیرش را خواسته بودید تعبیرش اینست که دخول در دریا عریان و برهنه دلیل اینست که انشاءالله حقیقت امرالله بی ستر و حجاب ظاهر و باهر گردد و از آلودگی مفتریات مفترین و مرجفین منزّه و مقدّس شود و انشاءالله شما نیز موفق به آن خواهید شد که آثار عزّت امرالله در حیّز انظار اهل عالم مشهود و عیان گردد جمیع احبّای الهی را در اطراف به کمال اشتیاق از قبل این عبد تکبیر ابدع ابهیّ ابلاغ فرمائید و بگوئید ای احبّای الهی یوم ثبوت و رسوخ است و وقت استقامت و رکوز ملاحظه شداید بلا را ننمائید اگر جمیع این عباد را غرق دریا نمایند و یا گمشده صحرا کنند شما ثابت و راسخ باشید و بر نصرت امرالله به بیان لسان و حسن احوال و اطوار و وصایای الهی قیام نمائید و البهاء علیک.

هُوَالَا بَهِیْ

ای مسافر من الله الی الله چند مراسله آن جناب متواصل و از مضامینش آثار روحانیت ظاهر و باهر و شئون ثبوت و رسوخ مشهود و لائح دست نیاز را به درگاه ربّ بی‌انبار بلند کن و بگو ای پروردگار ستایش و نیایش تو را لائق و سزاوار که این مرده افسرده را جان بخشیدی و این گمگشته سرگشته را به دارالامان راه دادی این بی‌سرو سامان را در مأمن الطاف پناه دادی و این تشنه سوخته را به رحیق مختوم و ماء عذب حیوان سیراب فرمودی چه که به هدایت کبریٰ فائز داشتی و به موهبت عظمیٰ مخصّص کردی کردگارا شکر تو را حمد تو را ستایش تو را نیایش تو را.

مکاتیبی که خواسته‌اید انشاء الله بعد ارسال می‌شود.

هُوَالَا بَهِی

ای موقن به آیات الله آنچه به جناب حاجی مرقوم نموده بودید ملحوظ گردید و بی نهایت محظوظ شدیم و خدمات شما در کتاب محفوظ مکتوب گشت و در لوح مسطور مرقوم طوبی لک از حرارت و اشتعال احباء الله و نفوذ کلمه الله کمال بشارت حاصل امیدواریم که یوماً فیوماً در ازدیاد باشد ولی از حکمت مأمور بها در زُبر و الواح غفلت نکنند که این قضیه بسیار مهم البتّه صد البتّه مراعات حکمت را از دست ندهند تبلیغ اعظم خدمت است در آستان حضرت احدیت ولی شرط مقارنت به حکمت شرط متروک شود مشروط عبث و مفقود شود جناب آقامیرزا منظر علیه بهاء الله اول باید حکمت را ملاحظه نمایند و ثانیاً آنچه حضرت افنان سدره علیه بهاء الله الابهی مصلحت دانسته امر نمودند معمول دارند احبای الهی را از قبل این عبد تکبیر ابداع ابهی برسانید و بگوئید که ای دوستان الهی به عنایات ظاهره باهره حضرت رحمن مستبشر گردید و از نسائم جانبخش حدائق ملکوت ابهی مهتر در ظلّ سدره مبارکه هستید که ظلّ ظلیلش از ملکوت اعلیٰ تا حضيض ادنی ممدود و مستظّلین در مقام محمود ربّ نور قلوب احبائک بانوار عطائک و عطر مشام ارقائک بنفحات قدس عبقت من ریاض علائک و ایدهم علی اطاعة امرک و الثبوت والرّسوخ علی عهدک و میثاقک والاشتعال بالنار الموقدة فی سدره ربانیتک انک انت الحافظ الکریم الرّحیم المختار از جمله حکمت باید ملاحظه حکومت نمود نوعی حرکت نکرد که سبب دلگیری و وحشت شود چه کلّ به نصّ قاطع مأمور به اطاعت و انقیاد به حکومتند.

اللَّهُ ابھی

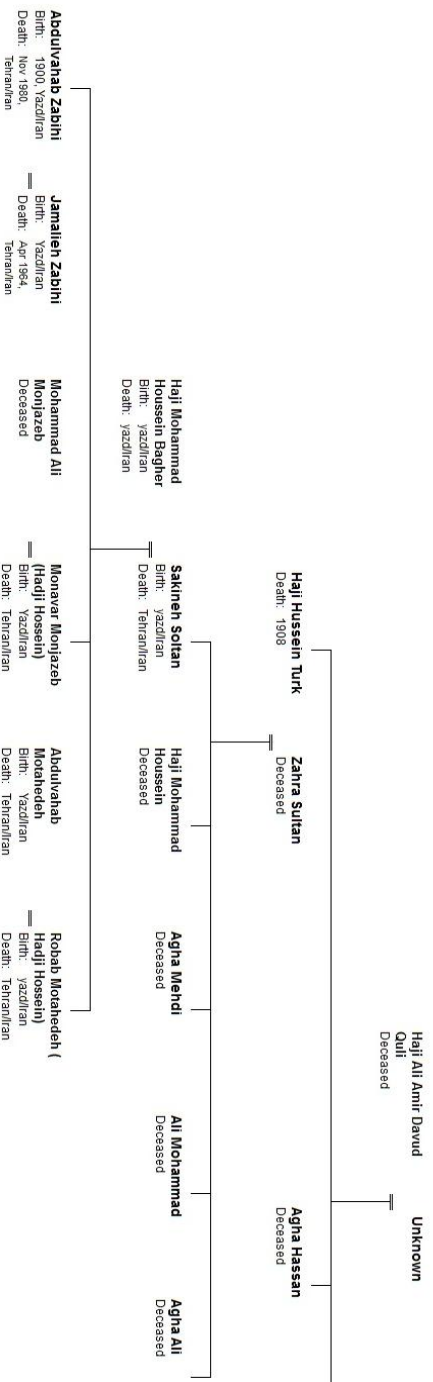
ای بنده جمال ابھی مکاتیب شما مضامینش شیرین و بسیار دلنشین چه که دلیل
بر محبت نور مبین مادام چنین گنجی در آستین داری و چنین سلطنتی زیر نگین پرواز
کن و به آواز شهنواز بخوان:

کانت لقلبی اهواء مشته	فاستجمعت مذراتک العین اهوائی
فصار یحسدنی من کنت احسده	و صرت مولی الوری مذ صرت مولائی
ترکت للناس دینهم و دنیاہم	شغلاً بذکرک یا دینی و دنیائی

والبہاء علی کل ثابت مستقیم.

۲- شجره نامه

Close Family of Haji Hussein Turk



در خاتمه امیدوارم این کتاب وسیله ای باشد که این خاندان بزرگ که در حال حاضر در چهارقاره عالم پراکنده شده اند و در نسل هفتم منتسب به این امر اعظمند، تا اندازه ای از اجداد خود مطلع شده و برای ارتقای روح آن فدائیان جمالش متذکر گردند.

Aqibat bi-Khayr

Bei dem Buch "Gesegnetes Ende" handelt es sich nicht nur um einen Lebenslauf, Memoiren oder Familiengeschichten. Vielmehr beleuchtet es einen bisher wenig bekannten Teil der Bábí- und Bahá'í-Geschichte. Es beinhaltet Geschichten der Dienste vieler **meiner Vorfahren**. Sie waren treue Diener Baha'u'lláhs und `Abdu'l-Bahás und 17 von Ihnen gaben ihr Leben auf dem Pfade Gottes.

The Book "Blessed End" is not only a biography, a memoir or a family history. It rather sheds light on a hitherto little known part of the Bábí and Bahá'í history. It relates stories of the services of many of my ancestors. They were faithful servants of Baha'u'lláh and `Abdu'l-Bahá and 17 gave up their lives in the Path of God

Author: Ziaullah Zabihi

© First edition, Yaran Publishers, 174/2018

